

# RANGER'S APPRENTICE

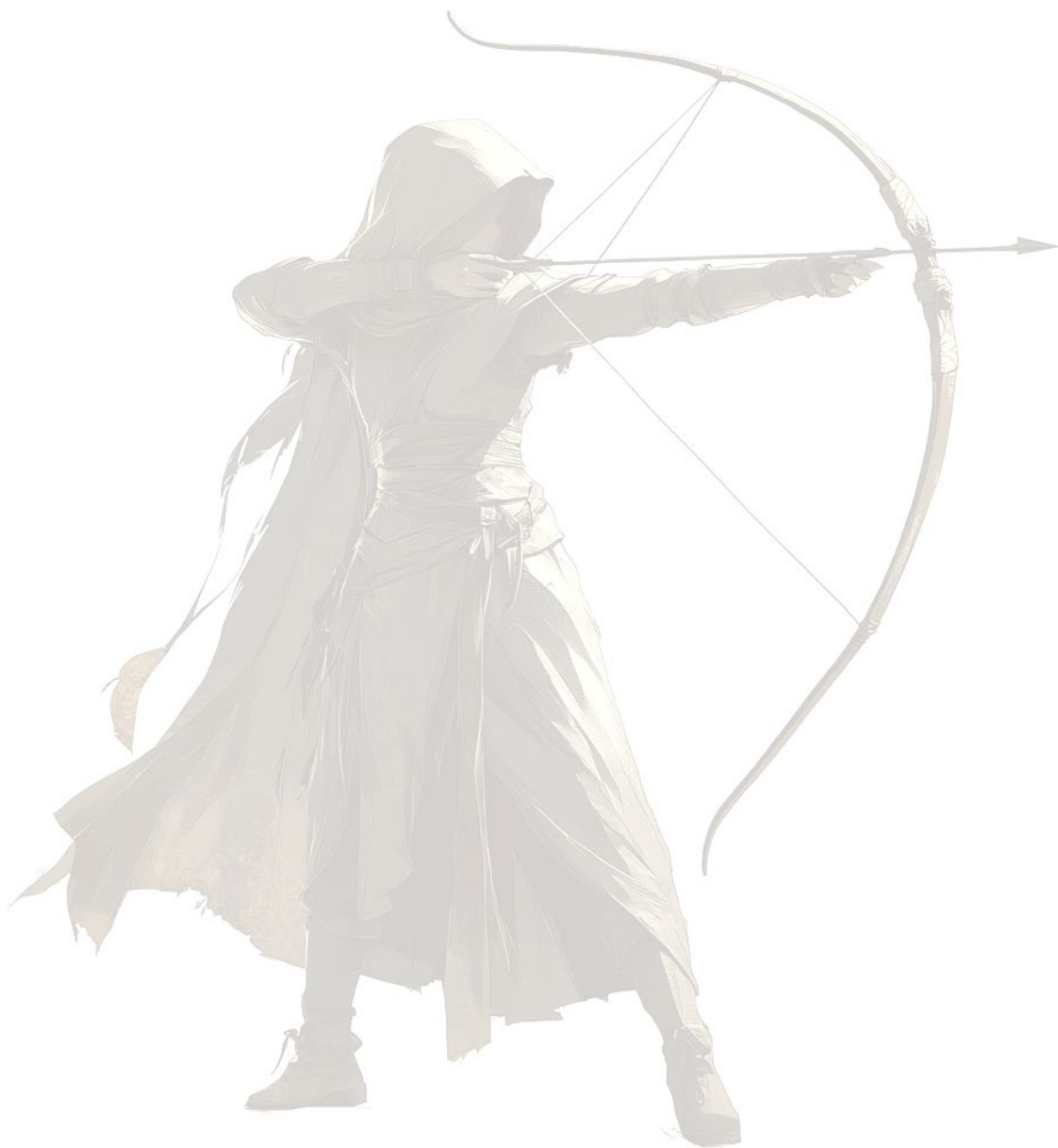
THE ROYAL RANGER

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: فاطمه نصیری

کاری از وبلاگ داستان‌های فانتزی

به ریک رافتوس، ماموری فوق العاده....





## پیشگفتار

در سایه‌ها ایستاد و اجازه داد که خشم در درونش شعله‌ور شود. به آن خشم نیاز داشت، از آن تغذیه می‌کرد و این آتش درون، کلام و عملش را ملتهب می‌ساخت. مخاطبان این التهاب را حس می‌کردند و به آن واکنش نشان می‌دادند. می‌توانست همین خشم را در دل آن‌ها نیز شعله‌ور سازد. مخاطبان او عمدتاً روستاییان و مردم معترض کشور بودند، و او از تمام ترفندهای یک آشوب‌گر حرفه‌ای استفاده می‌کرد تا تعصبات و نارضایاتی آن‌ها را به کار گیرد و به ستایش عدالت بپردازد.

مبنای خشم او بسیار ساده بود. در ذهن او، از حق طبیعی خود، حق ارثی‌اش، محروم شده بود. و این کار به دلیلی انجام شده بود که هیچ‌چیز جز اراده یک شاه نمی‌توانست باشد، که قصد داشت جانشینی خانواده‌اش را در سلطنت تثبیت کند. با یک امضا، او قانونی که قرن‌ها در سرزمین آرالوئن پابرجا بود را تغییر داد و فرمان داد که در آرالوئن، یک وارث زن می‌تواند به سلطنت برسد.

اکثر مردم آرالوئن بدون آنکه چندان در مورد این قضیه فکر کنند، این تغییرات را پذیرفته بودند، اما عده‌ای از محافظه‌کاران و متعصبان از آن ناراحت شدند. آن‌ها به قبیله روباه سرخ پیوستند، گروهی که هدف مشخصی داشت: بازگرداندن قوانین قدیمی و سرنگونی نظام جدید جانشینی.

این قبیله در ابتدا تنها کمتر از پنجاه نفر اعضا داشت، اما روباه سرخ آن‌ها را به عنوان کلیدی برای رسیدن به سرنوشت خود می‌دید: تصاحب تاج و تخت آرالوئن. او متوجه شد که این جنبش، هرچند کوچک و پراکنده، می‌تواند به یک پایگاه بزرگتر تبدیل شود. از این رو، به گروه پیوست و با استعداد بی‌مانند خود برای رهبری و سازماندهی، جنبش را گسترش داد.

او که به مقام "روباه سرخ" یا "رهبر قبیله" رسیده بود، از روستایی به روستای دیگر و از شهری به شهر دیگر سفر کرد، پیام خود را در جلسات مخفیانه موعظه کرد و هر روز به تعداد اعضای قبیله افزود. گروه اولیه‌ای که کمتر از پنجاه نفر بودند، اکنون به صدها نفر رسیده بود.

مهارت سخرانی تنها جنبه‌ای شخصیت پیچیده‌اش نبود. او می‌توانست وقتی که لازم باشد، سخت و بی‌رحم جلوه کند. بارها کسانی که در برابر او ایستاده یا سعی کرده بودند مانع پیشرفت او شوند، به طرز وحشیانه‌ای خرد شده بودند.

اما از طرف دیگر، یاد گرفته بود که حفظ ظاهر و دوستی‌های ساختگی می‌توانند روشی مؤثرتر برای رسیدن به اهدافش باشند. مادرش در دوران کودکی به او گفته بود: «تو بیشتر از سرکه با عسل مگس می‌گیری» و او این درس را همیشه به یاد داشت. او توانسته بود دیگران را متقاعد کند که او دوست آن‌هاست و این کار را با به نمایش گذاشتن لحن گرم و دوستانه انجام می‌داد، در حالی که در اعماق دلش حس نفرت و دشمنی نهفته بود. حتی اکنون، بسیاری از اعضای رده‌های بالای قبیله روباه سرخ که از آنها متنفر بود، او را به عنوان دوست خود می‌دیدند.

او در نظر داشت که در جلسه‌ای مهم، تمام این تظاهرها را کنار بگذارد و احساسات واقعی خود را آشکار کند. جلسه در یک منطقه پاکسازی شده بزرگ در جنگل بین سه روستای مختلف برگزار شد، جایی که او بسیاری از اعضای قبیله را برای این مراسم فراخوانده بود. تنها اعضای قبیله روباه سرخ دعوت شده بودند و نگهبانانی مسلح نیز در محل حضور داشتند تا مانع از ورود افراد خارجی شوند.

او به دقت جمعیت را بررسی کرد و لحظه‌ای از سکوت پیش از سخنرانی استفاده کرد تا انرژی لازم برای برانگیختن احساسات مخاطبان خود را فراهم کند.

یک سکوی بلند در کنارش قرار داشت که توسط مشعل‌های برافروخته، دیوار قرمز پشت سکو را روشن می‌ساخت. نقابی سبک به شکل روباه بر صورت گذاشت. نقابی که چشم، بینی و گونه‌هایش را می‌پوشاند. روپوشی از جنس خز را به دور خود پیچید. به قسمتی از سکو فشار وارد کرد تا یکی از مشعل‌ها همچون جادوگری شعله‌ور شوند و سپس بر روی سکو پرید.

برای لحظه‌ای همه‌می جمعیت خوابید و سپس تشویق جمعیت از هر سو به گوش رسید. پس از چند لحظه انتظار، زمانی که از حجم تشویق‌ها کاسته شد، سخنرانی‌اش را آغاز کرد و با صدای رسا و پر از شور گفت: «هزاران سال است که کشور ما بر اساس قانونی اداره می‌شود که می‌گه تنها یک وارث مرد می‌تونه به تخت سلطنت برسه. این قانونی بود که به اراده خدایان احترام می‌گذاشت و عادلانه هم بود.»

صدای آرام تایید از گوشه و کنار برخاست و او را از سرعت پذیرش قانونی که از خود درآورده بود، متعجب ساخت. کافی بود بگوید آن قانون، توسط خدا مورد تایید قرار گرفته است و همان کافی بود تا در ذهن کسانی که گوش می‌دادند، جنبه واقعیت به خود بگیرد. او توضیح داد: «چند سال پیش پادشاه بدون مشورت، خودسرانه و از سر غرور این قانون رو تغییر داد.» قدمی به جلو برداشت و صدای خود را بالا برد: «مگه ما میخواستیم این قانون تغییر کنه؟» جمعیت به صورت یکپارچه پاسخ دادند: «نه!»

«پس چرا اینکار رو کرد؟» و سپس پیش از آنکه مردم حرفی بزنند، ادامه داد: «برای اینکه جانشینی خانواده خودش، نوه‌اش و دخترش رو ایمن کنه.» این قانون پیش از آنکه نوه پادشاه به دنیا بیاید، امضا شده بود، اما مردم دوست داشتند بر اساس دیدگاه خودشان حقایق را جوری دیگر تعبیر کنند.

«مگه اصلا حق داشت اینکار رو کنه؟»

«نه‌هههه!»

«عادلانه بود؟»

«نه‌هههه!»

«یا این عمل، عملی خودخواهانه و در کمال بی‌اعتنایی به مردم این پادشاهی بود؟»

«بله‌ههه!»

او اجازه داد از شور و شوق مردم کمی کاسته شود و سپس با لحنی آرام و عاقلانه گفت: «به نظرتون یه زن می‌تونه این کشور رو در زمان جنگ رهبری کنه؟» سرش را تکان داد و ادامه داد: «نه. نمی‌تونه. یه زن به

اندازه کافی قوی نیست که بتونه در مقابل دشمن‌های ما بایسته. زن‌ها درباره مسائل جنگ و نظامی چی می‌دونن؟ اصلاً می‌تونن مرزهای ما را ایمن کنن؟»

این بار دستان خود را تکان داد و گفت: «نه نمی‌تونه. نمی‌تونه»

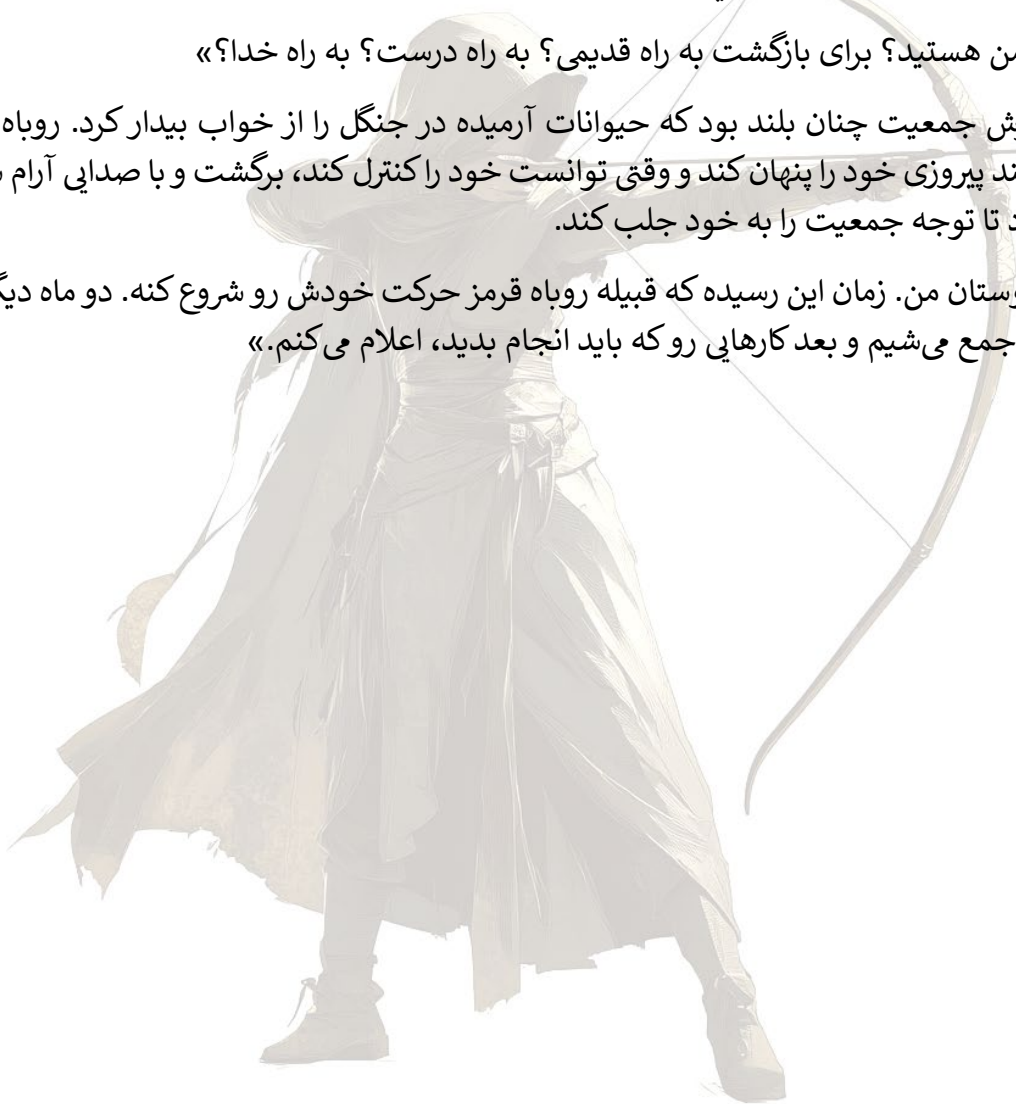
«دوستان من. زمان اون رسیده که ما به اونچه که درست بوده، برگردیم. باید این قانون ناعدالانه، این قانون کفر آمیز به همون قانون قبلی برگرده. با من هستید؟»

جمعیت فریاد زد: «بلهههه!» اما آن فریاد کافی نبود.

«همه شما با من هستید؟ برای بازگشت به راه قدیمی؟ به راه درست؟ به راه خدا؟»

«بلهههه.» غرش جمعیت چنان بلند بود که حیوانات آرمیده در جنگل را از خواب بیدار کرد. روباه سرخ برگشت تا لبخند پیروزی خود را پنهان کند و وقتی توانست خود را کنترل کند، برگشت و با صدای آرام شروع به صحبت کرد تا توجه جمعیت را به خود جلب کند.

«بسیار خوب دوستان من. زمان این رسیده که قبیله روباه قرمز حرکت خودش رو شروع کنه. دو ماه دیگه در اراضی آرالوئن جمع می‌شیم و بعد کارهایی رو که باید انجام بدید، اعلام می‌کنم.»



## فصل اول

جستجوگران داشتند به محل اختفای مدی نزدیک‌تر می‌شدند.

دوازده نفر بودند و در یک خط طویل، با فاصله‌های پنج‌متری از یکدیگر پیش می‌رفتند؛ این‌طور می‌توانستند محدوده‌ای حدود شصت متر را پوشش دهند. هرکدام مشعلی فروزان در دست داشت و آن را بالای سر گرفته بود تا در تاریکی رو به افزایش غروب، روشنی بیفکند. مدی از روبه‌رو به خط جست‌وجو نزدیک می‌شد. اگر موفق می‌شد از میانشان عبور کند یا دست‌کم وقتی از کنارش می‌گذشتند همچنان ناپیدا بماند، عملاً آزاد می‌شد و کسی دنبالش نبود.

البته "مخفیگاه" واژه‌ی اغراق‌آمیزی برای محلی بود که مدی در آن قرار داشت. او صرفاً روی شکم دراز کشیده بود و شنش سرتاپایش را پوشانده و در میان بوته‌های علف خشکیده‌ای پنهان بود که ارتفاعشان نهایتاً تا زانو می‌رسید.

در دو زمین کشت دیگر که اطرافش قرار داشتند، علف‌ها تا کمر قد می‌کشیدند و با نسیم خفیفی که می‌وزید، آهسته موج برمی‌داشتند. آنجا می‌توانست پوشش بهتری برای پنهان‌شدن در برابر این دوازده نفر فراهم کند. اما مدی عمداً این بخش از مزرعه را که علف‌های کوتاه داشت برگزیده بود؛ زیرا احتمال می‌داد اگر قرار باشد کسی پنهان شود، اول از همه در علف‌های بلند جست‌وجو می‌کنند. پس آن‌جا را با دقتی بیشتر می‌کاوند. اما در علف‌های کوتاه‌تر احتمالاً به این گمان می‌رسند که اگر کسی آن‌جا باشد، راحت پیدا می‌شود و خیلی ریزبینانه زمین را زیر نظر نمی‌گیرند. امید مدی همین بود هنگامی که تصمیم گرفت از این مسیر برای عبور از خط جست‌وجو استفاده کند. افزون بر این، زمین‌های اطراف باریک‌تر بودند و با قرار گرفتن جست‌وجوگران در آن، فاصله‌ی میانشان کمتر می‌شد و با دقت بیشتری واری می‌کردند.

در نور کم‌سوپی که باقی مانده بود، مدی مزیت داشت. خورشید پشت افق پنهان شده و تنها بازتابی کم‌رنگ از روشنایی آن در آسمان غرب به چشم می‌خورد. سایه‌ها بلند شده بودند و چاله‌چوله‌هایی از تاریکی بر سطح ناصاف زمین افتاده بود. از طرفی، روشنایی زردرنگی که از مشعل‌های قیرسوز به اطراف می‌پاشید، پرنوسان و نامنظم بود و دید دقیق را سخت‌تر می‌کرد.

حالا می‌توانست درخشش زرد یکی از آن مشعل‌ها را حس کند که در نزدیکی‌اش می‌تابید. در برابر وسوسه‌ی بسیار شدید «سر بلند کردن برای دیدن او» مقاومت کرد. صورتش را قبلتر با گل‌ولای کثیف کرده بود تا در تاریکی چندان مشخص نباشد. با این همه، اگر تکانی می‌خورد، حتی همان میزان رنگ پریده‌ی پوستش در مقابل علف‌ها توی چشم می‌زد. بنابراین کاملاً بی‌حرکت ماند. روی شکم افتاده بود و نگاهش به ساقه‌های خشک علف دوخته شده بود که فقط چند سانتی‌متری از چهره‌اش فاصله داشتند. نور مشعل روی علف‌ها



حرکت می‌کرد و سایه‌هایی می‌انداخت که به تدریج کوتاه‌تر می‌شدند، نشانه‌ای از نزدیک‌تر شدن یک جست‌وجوگر بود. ضریان قلبش در سینه به تندی می‌کوبید و صدایش در گوش طنین می‌انداخت.

"به شنلت اعتماد کن." این جمله‌ای بود که مربی‌اش بارها و بارها تا جایی که در ذهنش حک شود، به او گفته بود. جست‌وجوگر صدای تپش قلبش را نمی‌شنید. این فقط تصویری خام بود. و اگر مدی همچون مرده بی‌حرکت می‌ماند، پیدایش نمی‌کردند. شنل رنجری‌اش همواره در گذشته از او محافظت کرده بود؛ حالا هم می‌توانست همین کار را بکند.

«حُب، فهمیدم کجایی. بلند شو و تسلیم شو!»

صدای مرد از فاصله‌ای بسیار نزدیک به گوش رسید، شاید حداکثر سه متر. لحنش هم حاکی از اعتماد به نفسی بود که انگار مدی را واقعاً دیده است. مدی یک لحظه چیزی نمانده بود براساس حرف او برخیزد. اما حرف‌های ویل را به یاد آورد؛ "گاهی ممکنه فریاد بزنی که تو رو دیدن تا مجبور شی خودتو نشون بدی. گول نخور."

پس همچنان ساکن ماند. مرد ادامه داد: «یالا! می‌گم می‌بینمت!»

اما دیگر شور و هیجان قبلی در صدایش نبود. انگار خودش هم فهمیده بود این فریب جواب نداده یا شاید آن‌جا کسی نیست که پنهان شده باشد. چند لحظه بعد، زیر لب ناسزایی گفت و حرکت کرد. صدای خش‌خش بوت‌هایش روی علف‌های خشک را می‌شنید و حس می‌کرد از کنارش دور می‌شود؛ این یعنی نگاهش از سمت مدی برگشته و به جلو دوخته شده است. زیر دید مدی، سایه‌ی علف‌ها کشیده‌تر شد و کمی کج به نظر رسید؛ همان جهتی که مرد در آن سو قدم برمی‌داشت.

درست در همان لحظه، مدی متوجه شد که از شدت اضطراب نفسی را حبس کرده بود. به آرامی آن را بیرون داد و حس کرد تنش در بدنش کمتر شد. ضریان قلبش که تا دمی پیش به‌مانند اسب گسیخته‌ای می‌تاخت، حالا کمی آرام گرفت.

دقایقی که می‌گذشت، او از مدی دور و دورتر می‌شد و بعید بود صدای خش‌خشش و حرکات او را بشنود. مدی تا صدوبیست در ذهنش شمرد تا مطمئن شود فرد کاملاً دور شده و دیگر صدای گام‌هایش نخواهد آمد. بعد کمی عضلاتش را منقبض کرد. وقتی خودش را روی زمین انداخت، دست چپش را جلو بدن دراز کرده بود و دست راستش زیر بدنش خم بود. حالا می‌خواست با کمک بازوی راست، بدنش را اندکی از زمین بلند کند و آهسته‌آهسته با خزیدن خودش را حرکت دهد.

درست همان لحظه صدایی شنید—خیلی ضعیف و مبهم—از میان علف‌های روبه‌رو. ناخودآگاه کلام دیگری از ویل را به خاطر آورد. "گاهی یک نفر دیگر چند قدم عقب‌تر از خط اصلی میاد؛ چیزی حدود ده دوازده متر. کارش اینه که آگه کسی از خط گذشت و خیال حرکت کرد، غافلگیرش کنه. این یه حقه‌ی قدیمیه اما هنوزم خیلیا رو گرفتار می‌کنه."

مدی دوباره در جای خود آرام گرفت و شانه‌اش را به زمین چسباند. این بار صدای پا را واضح‌تر شنید و توانست تشخیص دهد که آن فرد حین حرکت پاهایش را از علف بیرون می‌آورد و آرام روی زمین می‌گذارد؛ دقیقاً شبیه روشی که خود مدی برای کم کردن صدا آموخته بود. این نشان می‌داد که فرد، مهارت خوبی در راه رفتن بی‌صدا دارد.

گوش تیز کرد تا کوچک‌ترین صدایی را از مکان و فاصله‌ی او تشخیص دهد. به نظر می‌رسید کمی متمایل به راست مدی حرکت می‌کند و مورب پیش می‌آید؛ انگار از نزدیک او عبور می‌کرد. ضمن اینکه ظاهراً مشعلی نداشت. مدی اندیشید: «نور لرزان مشعل برای او حکم مانع داشت و حالا توی تاریکی تقریباً کامل، اگر مشعل داشت، دیدش کمتر می‌شد.» از این رو عدم وجود مشعل، به نفع جست‌وجوگر بود و بیشتر به ضرر مدی.

صدای پای او نزدیک شد. حتی با همه‌ی احتیاطش، صدای بسیار خفیفی برمی‌خاست که مدی قادر بود تشخیص دهد. گام‌هایش منظم بود؛ همین کمک می‌کرد مدی الگوی حرکتش را بفهمد و بداند چه زمانی قدم بعدی را برمی‌دارد. در لحظه‌ای کوتاه مدی احساس آسودگی کرد. حرکتش از جلو می‌گذشت و از سمت چپ دور می‌شد. یعنی احتمالاً نمی‌توانست او را ببیند. سه قدم دیگر و او رد شده بود...

ولی ناگهان، آن شخص مسیرش را عوض کرد و تقریباً موازی با مدی حرکت کرد. ضربان قلب مدی اوج گرفت. فهمید که چقدر به کشفش نزدیک شده است.

ناگهان حس کرد پای مرد با تمام قدرت روی دست چپش فرود آمد. فشاری دردناک و کوبنده. «آخ!» ناخواسته فریادش بلند شد. هم‌زمان با این درد، به شکلی غیرارادی تکانی خورد. انگار آن مرد هم پی برده بود زیر پایش چیزی است و سریع پایش را عقب کشید.

بلافاصله جست‌وجوگر پیروزمندانه فریاد زد و مدی را محکم چنگ زد و او را بلند کرد: «گرفتمت!»

از لحنش موجی از رضایت می‌بارید. همان‌طور که مدی را برمی‌گرداند تا صورتش را ببیند، رو به بقیه‌ی جست‌وجوگران فریاد زد: «برگردین اینجا! گرفتمش!»

کلاه شنل مدی را عقب زد تا بهتر صورتش را ببیند: «ولی به نظر میاد تو پسر نیستی. شاگرد ویل هستی؟! خب تو رو دستگیر کنم چه بردی برام داره!»

مدی تکانی خورد تا خودش را آزاد کند، هرچند تمرین ارزیابی پایان سال در این لحظه عملاً تمام شده بود. با فریاد مرد، بقیه‌ی گروه که دور شده بودند، مشعل‌به‌دست بازگشتند و دایره‌وار اطرافش را گرفتند. شعله‌های زردرنگ حالا می‌توانستند صورت‌های خندان‌شان را به‌وضوح نشان دهند.

«شانس نیوردی.» یکی‌شان گفت. مردی خوش‌چهره و احتمالاً کارآموز سال چهارم بود. «نزدیک بود موفق بشی.»

اشاره کرد به کلبه‌ای کوچک در حاشیه‌ی زمین و مدی سرش را چرخاند. آن کلبه نهایتاً پنجاه متر با او فاصله داشت. اگر این جست‌وجوگر پاهایش را جای دیگری می‌گذاشت، حتماً به کلبه می‌رسید و رکورد کاملی در ارزیابی پایان سال کسب می‌کرد.



روی تپه‌ای کم‌ارتفاع در فاصله‌ی صد متری، ویل و گیلان تماشاگر این صحنه در کشتزار بودند. حتی از آن فاصله و با وجود تاریکی، نور مشعل‌ها به‌اندازه‌ی کافی بود که ویل واکنش مَدی را هنگام شکست و تسلیم ببیند. گیلان با لحنی همدلانه گفت: «بدشانسی بود. داشت موفق می‌شد. و همه‌ی کارهاشم درست انجام داد.»

ویل با لبخند گفت: «درست تا وقتی که گفت "آخ! پات رفت روم."»

گیلان از گوشه‌ی چشم به او نگریست: «گفتم که بدشانسی آورد.»

«هالت همیشه می‌گفت یه رنجر خودش شانسنش رو می‌سازه.»

گیلان با کنجکاو‌ی نگاهش کرد: «اگه نشناسمت، حس می‌کردم از اینکه گیر افتاد خوشحالی.»

ویل شانه بالا انداخت: «خیلی هم ناراحت نیستم. چون احتمالاً می‌تونست امتیاز کامل بگیره و راستش نمی‌خوام این قدر به خودش مغرور بشه. قبلاً تجربه‌ش رو داشتیم.»

گیلان پرسید: «منظورت؟»

ویل توضیح داد: «سال دوم ارزیابی‌اش رو با نمره‌ی کامل گذروند و سه ماه بعد هر بار می‌خواستیم نقد یا راهنمایی‌ش کنم، انگار خودش رو عقل کل می‌دونست. کله‌شقی تو وجودشه.»

گیلان سری تکان داد: «درسته. اما قبول کن کارش رو عالی انجام می‌ده.»

ویل گفت: «قبول دارم. ولی هنوزم دختر مامانشه— به این فکر کن اگه خودِ او اوانلین جای او بود، چطور می‌شد؟»

لبخند بر لب گیلان نشست: «منظورتون همون شاهدخت کاساندراست که داری با لحنی عادی ازش حرف می‌زنی؟» هنوز هم حظ می‌کرد که ویل او را با همان نامی صدا می‌زد که سال‌ها پیش، قبل از آشکار شدن هویتش، خودش گفته بود.

ویل جواب داد: «دقیقاً همون. هرچی بیشتر مَدی رو می‌بینم، بیشتر مادرش رو می‌بینم.»

گیلان گفت: «شاید به همین دلیل انقدر موفقه.»

ویل موافقت کرد: «موافقم. ولی خب خصلت‌های مادرش رو داره. خلاصه ببینیم چی می‌شه.»

ویل تکیه‌اش را از تنه‌ی درخت برداشت. حالا گروه جست‌وجوگر همراه با اسیرشان به سمت محل برگزاری گردهمایی برمی‌گشتند؛ ردیف مشعل‌ها در تاریکی می‌درخشید. ویل رو به گیلان گفت: «بیا برگردیم اردوگاه و موقع بررسی نهایی حضور داشته باشیم.»

## فصل دوم

ارزیابی کار مَدی در یکی از چادرهای بزرگ ستاد فرماندهی انجام شد. سه ممتحن ارشد پشت میزی چوبی نشسته بودند، روی صندلی‌های تاشوی برزنتی که نسبتاً راحت به نظر می‌رسیدند. پیش رویشان گزارش‌هایی بود که از سوی ارزیابانی تنظیم شده بود که در طول گردهمایی مهارت‌ها و توانایی‌های مَدی را سنجیده بودند.

مَدی روبه‌روی آن‌ها ایستاده بود و کمی پشت سرش، مردی قرار داشت که او را دستگیر کرده بود. وقتی ویل و گیلان با کنار زدن لبه‌های چادر وارد شدند، سه ارزیاب سر بلند کردند. هارلون، که مسن‌ترینشان بود، با تکان مختصری به آن‌ها اجازه‌ی ورود داد. ویل حق داشت در جلسه حاضر باشد، چراکه مربی مَدی بود و می‌توانست در جریان قضاوت کارهای شاگردش قرار بگیرد. از طرفی، گیلان هم که فرماندهی سپاه رنجرها بود، طبق اختیارش می‌توانست هر جایی که می‌خواست حاضر شود.

در فاصله‌ای که ویل و گیلان خودشان را می‌رساندند، گروه داوران گزارش‌دستگیری مَدی را از زبان همان رنجری که او را گرفته بود، شنیده بودند. حالا هارلون صحبت کرد:

«متأسفانه مجبوریم نمره‌ی رد برای تمرین "حرکت نادیدنی" بهت بدیم.» لحنش خصمانه نبود. اتفاقاً از مجموع کارهای مَدی، که در گزارش‌های کتبی آمده بود، تحت‌تأثیر قرار داشت. نگاهی دوباره به صفحه‌های پیش رویش انداخت و خواند: «تیراندازی — عالی.»

و سپس توضیحی ضمیمه دیده می‌شد که مَدی علاوه بر تیراندازی با کمان، مهارتش در قلاب‌سنگ نیز آزموده شده است. هارلون ابرو بالا داد و دید که میانگین امتیاز مَدی در شش آزمون مختلف با قلاب‌سنگ، به نود و پنج می‌رسد! حتی بهتر از کمان بود که در آن هم نمره‌ی چشمگیر نود و دو به دست آورده بود. پرتاب خنجر — عالی. مبارزه‌ی تن‌به‌تن — خیلی خوب. نقشه‌کشی — دوباره عالی. توانایی ناوبری و جهت‌یابی — بالاتر از میانگین. و از آنجا که "میانگین" در سپاه رنجرها خود معادل عالی محسوب می‌شد، این سطحی فراتر از انتظار بود. برنامه‌ریزی تاکتیکی — عالی.

او برگه‌ها را جابه‌جا کرد و عبارت‌هایی مثل «عالی» و «فراتر از میانگین» را مجدداً دید. تحت‌تأثیر قرار گرفته بود و می‌دانست دو داور دیگر هم همین حس را دارند. ارزیابی سال سوم کارآموزان همیشه دشوار بود. در این مقطع، فشار ارزیابان واقعاً بالا می‌رفت، چراکه کارآموزان بیش از نصف دوره را گذرانده بودند و انتظار می‌رفت استاندارد بالایی را نشان دهند. هارلون نگاهش را بالا برد و به چهره‌ی ویل تربیتی، رنجری با محاسن خاکستری، در نزدیکی در چادر خیره شد. تعجبی نداشت که مَدی چنین عالی ظاهر شده است. ویل یکی از بهترین اعضای سپاه رنجر بود؛ خودش هم زیر نظر حالت آموزش دیده بود — کسی که در فضای شنل‌های سبز، خاکستری، یک افسانه محسوب می‌شد.

حالا هارلون چشمانش را به طرف دخترک انداخت. قد و قواره اش ظریف بود و کلاه شنل را عقب داده بود. موهای کوتاهش آشفته به نظر می‌رسید و حتی چند تکه علف خشک لابه‌لایش گیر کرده بود. صاف و استوار ایستاده و نگاهش را به هارلون دوخته بود؛ حالتی بین عزم و شاید اندکی سرکشی در صورتش. گونه‌هایش کمی گل انداخته بود—احتمالاً از خشم بابت اینکه تا این حد نزدیک هدفش، گیر افتاده بود.

هارلون گفت: «در مجموع، کار خوبی کردی، مدلین. جدای از تمرین حرکت نادیدنی، در بیشتر بخش‌ها بالاترین نمره رو کسب کردی.» درحالی که چنین می‌گفت، به گزارش‌هایی که روی میز پخش بود اشاره کرد. دو داور دیگرش هم، که نسخه‌هایی از همین گزارش‌ها را داشتند، با صدایی نامفهوم تأیید کردند.

«عملکردت آنقدر خوب هست که سال بعد رو به‌عنوان کارآموز سال چهارمی شروع کنی.» با این حرف، شانه‌های مدی اندکی افت کردند؛ انگار که نفس راحتی کشید. اما یکی دو ثانیه بعد، دوباره خود را صاف کرد و فکش را محکم به هم فشرد.

هارلون گزارش‌ها را مرتب کرد و لبه‌های کاغذها را چند بار به میز کوبید تا هم‌راستا شوند. آنگاه ادامه داد: «سه، چهار ماه دیگه مجدداً آزمون حرکت نادیدنی می‌دی. مطمئنم این بار قبول می‌شی.»

مدی یکهو نتوانست خودش را کنترل کند و گفت: «اما این منصفانه نیست!» هارلون با صدایی آرام برگه‌ها را روی میز برگرداند و ابرویش را بالا برد؛ دید که دخترک خیلی عصبانی به نظر می‌رسد.

«منصفانه نیست؟ کجاش؟ تو فقط پنجاه متر با هدف‌ت فاصله داشتی که دستگیر شدی.»

مدی معترضانه پاسخ داد: «اما این آزمون "حرکت نادیدنی" بود. اون اصلاً منو ندید! کفش سنگینش رو گذاشت رو دست من!»

هارلون با صدایی آرام اما هشداردهنده پرسید: «داری می‌گی گیر نیفتادی؟»

مدی که حالا خودش را درگیر این اعتراض می‌دید، جواب داد: «می‌گم اون منو ندید. نقطه‌ی قوت این آزمون نامرئی بودن بود و او هرگز چشمش به من نخورد!»

برگشت و با دست به سمت رنجری که دستگیرش کرده بود اشاره زد: «همین که پا روی دستم گذاشت نشون می‌ده ایده‌ای نداشت من اونجام. یعنی آزمون "دیده نشدن" رو پاس کرده بودم!»

هارلون آرام گفت: «اما تو بالاخره واکنش نشون دادی و لو رفتی، مگه نه؟»

مدی لجاجت به خرج داد: «آخه داد زدم خب! اون یه لنگه کفش زمختش رو کوبوند رو دستم. هارلون، حتی خودت هم بودی جیغ می‌کشیدی!»

هارلون یک لحظه به فکر فرو رفت. همان موقع یکی از ارزیابان که سمت راستش بود، رو به مردی کرد که مدی را گرفته بود و گفت: «مرتین، اگه واقعاً مدی هیچ واکنشی نشون نمی‌داد، چی می‌شد؟»

مرتین شانه بالا انداخت: «احتمالاً رد می‌شدم و می‌رفتم. اول فکر کردم پام به یه ریشه‌ی درخت یا تکه چوب خورده. ولی وقتی اون ریشه گفت "آخ!" فهمیدم اشتباه کردم.»



در این لحظه مَدی ابرو درهم کشید و خشمش بیشتر شد. هارلون نگاهی به مَدی و مرتین کرد و پرسید:

«راستی، حتی یک لحظه به فکرت نرسید که می‌تونستی عکس‌العمل نشون ندی؟ و فریاد نکشی؟»

«خُب، من به چی فکر کنم؟ وقتی کفش سنگینش رو روی دستم گذاشته بود و داشت کل وزنش رو می‌انداخت، ناخودآگاه فریاد زدم. چون منو ندیده بود!»

هارلون تأملی کرد. «هوم...»

گودریس، رنجری که سمت راست نشسته بود، خودش را جلو کشید: «مَدی، برامون بگو چرا اون زمین رو برای عبور از خط جست‌وجو انتخاب کردی؟ مگه علف‌های دو مزرعه‌ی کناری بلندتر نبود؟»

مَدی لحظه‌ای خشمش را فرو داد و توضیح داد: «فکر کردم اونا قطعاً انتظار دارن من از بین علف‌های بلند رد شم، پس در بخش کوتاه‌تر دقت کمتری می‌کنن. ضمناً در اونجا فاصله‌شون هم بیشتر می‌شد.»

سه داور نگاهی معنادار با هم رد و بدل کردند. از انتهای چادر هم، ویل و گیلان نگاه مشابهی داشتند. گیلان با احترام گوشه‌ی لبانش را کمی بالا داد که یعنی «فکر هوشمندانه‌ایه.»

داونی، ارزیاب سوم، گفت: «فکر خیلی خوبی‌یه.» دو نفر دیگر هم سرشان را تأییدآمیز تکان دادند. در واقع نمره‌های مَدی در «برنامه‌ریزی تاکتیکی» هم همین را نشان می‌داد.

هارلون با این حال گفت: «بله، ولی در نهایت دستگیر شد.»

مَدی دوباره جبهه گرفت: «فقط به‌خاطر اینکه پا رو دست من گذاشت!»

ویل، پشت سرش، نگاهی سریع به گیلان انداخت که انگار می‌گفت: «بین... گفتم بهت.» و گیلان هم با بی‌تفاوتی مختصری شانه بالا انداخت.

هارلون با صدایی صاف‌تر پاسخ داد: «قبلاً گفتیم که این اتفاق نامطلوب بوده، اما نتیجه رو تغییر نمی‌ده.» مَدی متوجه شد لحن هارلون کمی تندتر شده. اگر بیش از این اصرار ورزد، ممکن است اوضاع بدتر کند. لحظه‌ای لب باز کرد تا چیزی بگوید، ولی در نهایت منصرف شد.

هارلون از دیدن تسلیم او قدری راضی شد و لحنش ملایم‌تر گشت: «به‌هرحال، مَدی، باید بگم عملکردت در این گردهمایی واقعاً عالی بوده و می‌خوام بهت تبریک بگم که ارزیابی سال سومت رو با موفقیت پشت سر گذاشتی.»

داونی و گودریس هم زمزمه کردند: «آفرین.» مَدی لبخندی کمرنگ زد—هرچند سرخ شدن صورتش نشان می‌داد هنوز بابت بدشانسی آخر کار دلخور است.

هارلون نگاهی به سمت ویل در انتهای چادر انداخت و گفت: «به تو هم تبریک می‌گم، ویل تریتی. نتیجه‌ی تمرینات و هدایت درست توست که مَدی این‌طور عالی ظاهر شده.»

ویل شانه بالا انداخت: «من فقط مسیر رو نشون می‌دم، هارلون. مَدی خودش دنبالش می‌کنه. هر موفقیتی رو هم که بدست میاره، برای تلاش‌ها خودشه.»

هارلون با لبخندی گفت: «درسته.» و مجدداً نگاهش را به مَدی دوخت. برگ بلوط برنزی‌اش را از روی میز برداشت—همان نشان کارآموزی که مَدی پیش از شروع جلسه به نشانه‌ی آمادگی روی میز گذاشته بود—و آن را به او برگرداند: «بیا، مَدی. خیلی خوشحالم اعلام کنم که می‌تونی وارد سال چهارم تعلیمات زیر نظر رنجر ویل بشی.»

مَدی برگ بلوط را گرفت و زنجیرش را از روی سر گذراند تا روی سینه‌اش بیفتد. اگر در این آزمون مردود می‌شد، داوران سوراخی بر این نشان برنزی ایجاد می‌کردند و سه سوراخ به معنای اخراج محترمانه از سپاه رنجر بود. او با غرور به بی‌نقصی نشانش نگاه کرد و از سالم بودنش خشنود بود.

هارلون از صندلی‌اش برخاست و دستش را به‌سوی مَدی دراز کرد. گودریس و داوونی نیز همین کار را کردند. مَدی دست داد و در همان حال با سر تکان دادن و احترام تشکر کرد. سپس چرخید و خودش را مقابل مرتین، همان رنجری که او را گرفته بود، دید. مرتین نیز دستش را جلو آورد.

«تبریک می‌گم، مَدی.» لحنش دوستانه بود. مَدی لحظه‌ای مردد ماند؛ از دستش به خاطر گیر افتادنش هنوز عصبانی بود. ولی صداقت در نگاهش موج می‌زد و بالاخره دست او را فشرد.

کوتاه گفت «ممنون.» و لبخند کوچکی زد. نمی‌توانست مقابل چنین صمیمیتی همچنان خشمگین بماند.

مرتین افزود: «باید به خودت افتخار کنی. از هر چهار نفر تنها یه نفر می‌تونه تا این مرحله پیش بیاد—حداقل بدون تکرار یک سال.»

مَدی یکه خورد. نمی‌دانست آمار مردودی تا این حد بالاست. ویل هم که هرگز این موضوع را به او نگفته بود و نمی‌خواست نگران شود. دیگر چیزی نگفت و فقط تشکر آرامی کرد و به سمت ویل و گیلان رفت که منتظرش بودند. ویل پرده‌ی چادر را کنار زد و با حرکتی کوچک از او خواست پیشاپیششان خارج شود. سپس هر سه در یک ردیف قدم‌زنان از محوطه‌ی گردهمایی به سمت چادرهای یک نفره‌ی کوچکشان حرکت کردند.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه مَدی نتوانست خودش را نگه دارد و با صدایی آهسته گفت: «هنوزم می‌گم منصفانه نبود.»

ویل نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: «و احتمالاً این حرف رو تا سه ماه دیگه تکرار می‌کنی، تا روزی که دوباره تو آزمون حرکت نادیدنی شرکت کنی.» لحنش طوری بود که نشان می‌داد تمایلی ندارد وارد بحث دیگری در این مورد شود.

اما گیلان حرفی داشت: «مَدی، اگه واقعاً فکر می‌کنی بهت ظلم شده، من به‌عنوان فرمانده موظفم رسیدگی کنم. می‌خواهی شکایت رسمی بدی؟»

مَدی از تصور اینکه چنین اعتراض رسمی‌ای به نامش ثبت شود جا خورد و شتابزده گفت: «خدای من، نه، گیلان! تو رو یه فرمانده رسمی نمی‌بینم... یعنی...»

گیلان با خنده‌ی ریزی گفت: «متشکرم. پس من یه فرمانده‌ی الکی‌ام؟»

دخترک فوراً افزود: «منظورم اینه می‌دونم فرمانده‌ای، و برای این جایگاهت احترام قائلم. اما بیشتر به چشم یه دوست می‌بینمت.»

«بسیار خب. پس به‌عنوان دوست بهت می‌گم که بهتره همینجا قضاوتشون رو بپذیری و بی‌خیالش شی. تازه، این قضیه رو واسه بعد هم در نظر بگیر. حتی اگه بهترین بهترین‌ها باشی تو "حرکت نادیدنی"...»

مَدی لحظه‌ای با هیجان گفت: «واقعاً من بهترینم؟»

گیلان نگاه معناداری به او انداخت: «دارم فرضی حرف می‌زنم، عزیز.» مَدی پکر شد و حباب غرورش ترکید. «اما حتی اگه بودی، همیشه ممکنه یه بدشانسی یا یه اشتباه کوچیک تو رو لو بده. فراموش نکن.»

مَدی حرفش را مزه‌مزه کرد و سپس سر تکان داد: «راست می‌گی گیلان. ببخشید. ویل، قول می‌دم دیگه تو خونه مدام غر نزنم.»

ویل پوفی کرد: «اون روز کی می‌رسه؟»

مَدی دهان باز کرد تا جواب دهد، اما ناگهان حواس گیلان به کسی که جلوی چادر، کنار آتشی کوچک نشسته بود، جلب شد: «اگه چشم‌ام درست می‌بینه، اونجا هالت نشسته منتظر ماست.»

ویل پرسید: «می‌خوام بدونم چه کاری با ما داره.»

مَدی با لحن شیطننت‌آمیزی گفت: «خب، خودش می‌گه برامون.» این را طوری گفت که معمولاً ویل در جواب سؤال‌های او از روش بیان سؤالات بلاغی استفاده می‌کرد. حالا خودش همان شیوه را به رخ می‌کشید.

ویل غرولندکنان گفت: «ترجیح می‌دم به همون غر زدن درباره‌ی دستت ادامه می‌دادی.»



## فصل سوم

هالت سر بلند کرد و به ویل، مدی و گیلان که به سمت آتش نزدیک می‌شدند، نگاه کرد. او همین لحظه مشتی دانه‌ی قهوه را در کتری آبی که روی زغال‌ها در حال جوشیدن بود ریخته و با چوب باریکی هم می‌زد.

«عصر بخیر.» گفت. «امیدوارم روز خوبی رو گذرونده باشین.»

ویل پاسخ داد: «آره، همین طوره. مدی آزمونش رو با موفقیت گذرونده و می‌ره برای دوره‌ی سال چهارم.»

هالت رو به مدی سری تکان داد: «خب، انتظار دیگه‌ای هم نمی‌شد داشت. با وجود این مربی دست‌وپاچلفتی که گرفتارشی.» درحالی‌که جمله‌ی آخر را با لبخندی بر لب می‌گفت.

ویل ترجیح داد نادیده‌اش بگیرد.

«بازم نمره‌ی کامل گرفتی؟» هالت پرسید و مدی اخم‌هایش در هم رفت.

ویل زیر لب غرولندی کرد: «آخ، حتما باید می‌پرسیدی؟»

هالت نگاهش را بین آن دو جابه‌جا کرد و ابروی بالا برد: «مشکلی پیش اومد؟»

«تو تمرین حرکت نادیدنی رد شدم.» مدی با کلافگی گفت و عصبانیتش دوباره بالا گرفت.

هر دو ابروی هالت از تعجب بالا پرید: «چطور ممکنه؟ من کاراتو دیدم... یا دقیق‌تر بگم، ندیدم! تو واقعاً تو نامرئی‌شدنی استاد شدی. تقریباً به‌خوبی گیلان.» نگاهی با تبسم به شاگرد سابقش انداخت.

«راستش در عمل مشکلی نبود. کسی منو ندید؛ همشون از کنارم رد شده بودن که یکی پاش رو گذاشت روی دست من.»

اگر خیال داشت با این حرف از هالت دلسوزی بگیرد، حسابی ناامید شد. هالت خنده‌ی کوتاه سر داد.

«خب، پیش می‌آد این چیزا. نمی‌شه برای بدشانسی نقشه کشید.»

مدی نفسش را حبس کرد تا جواب بدهد، اما ویل با گذاشتن دستی آرام روی ساعدش او را از ادامه حرف بازداشت: «دیگه نگو این انصاف نیست. زندگی همیشه عادلانه نیست که؛ باید همین رو بپذیری.»

اعتراض مدی روی لبش خشک شد؛ زیر لب چیزی گفت که ویل خودش را به نشنیدن زد. هالت هم مشغول ریختن قهوه در لیوانش شد، بعد به دنبال شیشه‌ی عسل گشت.

گیلان گفت: «از شاخه‌ی درخته آویزونه.» و به شاخه‌ای اشاره کرد که از بلوط بزرگی بالای سر چادرها پیش آمده بود. «انتظار نداشتی که بذاریمش کنار آتش تا مورچه‌ها بریزن روش؟»

مدی دستش را بالا برد و ظرف غسل را به حالت داد. او هم مقدار فراوانی در فنجانش ریخت و جرعه‌ای نوشید و با صدایی سرشار از رضایت «آآه» گفت.

درحالی که ویل برای خودش و گیلان قهوه می‌ریخت، حالت با نگاهی سرگرم‌کننده به مدی زل زد.

(گیلان با خودش فکر کرد چقدر حالت آرام‌تر و مهربان‌تر شده. زمانی بود که ماه‌ها می‌گذشت و او حتی لبخندی هم نشان نمی‌داد. بی‌شک تأثیر پائولین است.)

حالت حرفش را شروع کرد: «می‌دونی، سال‌ها پیش اتفاقی تقریباً شبیه به این واسه خود منم افتاد.» و در همان حال کمی به عقب تکیه داد تا به گنده‌ی کنار آتش تکیه بزند و پاهایش را هم دراز کرد.

مدی پرسید: «موقع ارزیابی خودتون؟»

حالت سر تکان داد: «نه. اون زمان که من بودم، خبری از این قبیل آزمون‌های رسمی نبود. کروی یه روز تصمیم گرفت مهارتم کافیه و اعلام کرد من رنجرم.» لحظه‌ای آثاری از دلتنگی در صدایش حس شد و اسم کروی، فرماندهی فقید سپاه رنجر، انگار حال و هوایش را دگرگون کرد. بعد ادامه داد: «نه، این ماجرا وقتی پیش اومد که دسته‌ای از تموجای‌ها دنبالم افتاده بودن.»

ویل پرسید: «همون موقعی که اسب‌هاشون رو دزدیدی؟»

حالت با اخمی ریز نگاهش کرد. معلوم بود خوشش نمی‌آمد مدام یادآوری کنند که او یک گله اسب، به اصطلاح "دزدیده"، تا در برنامه‌ی پرورش اسب‌های رنجری استفاده کند.

«بیا بگیم تصاحب کردم. واسشون صد و پنجاه سکه‌ی نقره هم گذاشتم—بیش از ارزش اون اسب‌ها.»

گیلان هم اضافه کرد: «ولی تو رسماً از خود تموجایی‌ها نپرسیدی که حاضرین اسب بفروشن یا نه؟» او نیز مثل ویل می‌دانست چقدر این موضوع برای حالت حساس است.

حالت پذیرفت: «خب، می‌دونستم که اونا اسباشونو نمی‌فروشن.»

ویل باری دیگر طعنه زد: «پس در واقع دزدیدی.» حالت با اخم به او نگاه کرد: «دزدی یعنی چیزی رو که مال خودت نیست مجانی برداری.»

گیلان دوباره تأکید کرد: «تو خودت گفتی تموجای‌ها تمایلی به فروش نداشتن. پس عملاً تو دزدیدی.» و سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. ابروهای حالت خطرناک پایین آمدند و نگاهش را بین دو شاگرد سابقش گرداند.

«انگار باید یادآوری کنم زمانی بیشتر حرمت بزرگ‌ترتو نگه می‌داشتی.»

ویل شانه بالا انداخت: «خب قبلاً بهت احترام می‌داشتیم. ولی وقتی فهمیدیم یه گله اسب دزدیدی، سخته آدم تحسینت کنه.»

مدی دلش برای هالت سوخت. او را همیشه دوست داشت و تازه فهمیده بود هالت کسی است که سیاست پذیرش کارآموز زن در سپاه رنجر را به جریان انداخت. نمی‌خواست زیادی اذیت شود.

مدی موضوع را برگرداند: «گفتی اتفاقی شبیه به من برات افتاد. حتماً یکی از تموجای‌ها رو دستت پا گذاشت؟»

هالت از او متشکر بود که مسیر گفت‌وگو تغییر داد. جرعه‌ای قهوه نوشید و داستانش را ادامه داد: «نه. من اسب‌هایی رو که— به قول شما— "خریده بودم" تو یه توده درخت قایم کرده بودم. رفتم از نهر آب بیارم که دو نفر تموجای رو دیدم با شش، هفت بز داشتن می‌اومدن سمت آب. سوار اسب بودن، طبق معمول.»

مدی دوباره گفت: «پس پای اسبشون رو دستت رفت؟»

هالت نیم‌نگاهی عصبانی به او انداخت «کی داره این قصه رو تعریف می‌کنه؟» و مدی با دست اشاره کرد که معذرت می‌خواهد و ادامه بده. هالت که مطمئن شد ساکت می‌ماند، ادامه داد: «آره، همون‌طور که روی زمین خوابیده بودم و شنلم روم بود—»

«دقیقاً مثل من.» مدی وسط حرف پرید و فوراً با دیدن حالت چهره‌ی هالت گفت: «ببخشید! ببخشید! ادامه بدین.»

«گفتم توی علف‌های بلند دراز کشیده بودم که ناگهان یه بُز ماده شروع کرد به جویدن موهای من!»

ویل و گیلان که تابحال این ماجرا را نشنیده بودند، با صدای بلند خندیدند. مدی لبخندی زد ولی سعی کرد خودش را همدل نشان بدهد.

ویل گفت: «باید کلاه شنلت رو می‌کشیدی رو سرت.»

هالت پاسخ داد: «کشیده بودم. اون بز لعنتی هلش داد کنار و شروع کرد به جویدن.»

خنده‌ی آن دو بلندتر شد. گیلان با جدیت ساختگی گفت: «پس این جوریه که مدل موی تو شکل گرفت. خیلی چیزها الان برام روشن شد!»

هالت به با نگاهش تازیان‌های به سمت آنها پرتاب کرد. معروف بود که خودش موهایش را با خنجر ساکس کوتاه می‌کند و نتیجه همیشه نامنظم و ناهمگون می‌شد.

مدی پرسید: «خلاصه بعدش چی شد؟»

«بدیهه که جهیدم عقب، از ترس اون بُز ناخوانده! اسب یکی از تموجای‌ها با دیدن حرکت من رم کرد و سوارش از زین افتاد. اسب نفر دوم رو هم پایش رو گرفتم و اون رو کله‌پا کردم. بعدش فرار کردم. شانس آوردم ابلارد نزدیک بود و تونست از اسب‌های کوچیک تموجای‌ها سریع‌تر بدوه. شب برگشتم سراغ باقی اسب‌هایی که خریده بودم.»



با لحنی آرام به مَدی نگاه کرد: «نکنه اینه که اتفاقات عجیب ممکنه بیفته. یه نفر ممکنه پاتو لگد کنه، یا یه بُز بیاد موهاتو بجوه. باید همیشه برای پیشامد غیرمنتظره آماده باشی. همین بخشی از اصل مخفی‌موندنه. یادت باشه و از این تجربه درس بگیر؛ نمی‌دونی دفعه‌ی بعد چه چیزی ممکنه رخ بده.»

مَدی سرش را به نشانه‌ی اطاعت تکان داد: «بله، هالت. متشکرم.»

«خب، حالا...» هالت برگشت سمت ویل و گیلان. «هیچ‌کدومتون نمی‌خواین پرسین چی شد که اومدم اینجا؟ چرا از قلعه‌ی ردمونت و شومینه‌ی گرم و نرم راه افتادم و خودمو رسوندم بهتون؟»

هالت امسال در گردهمایی خیلی رفت‌وآمد داشت. به بعضی کارآموزه‌های جوان‌تر تیراندازی یاد داده و ارزیابی‌هایی کرده بود، اما مدتها از این کارها گذشته بود.

گیلان شانه بالا انداخت: «فکر کردم اومدی واسه مراسم خداحافظی فردا.»

هالت سر تکان داد: «درسته. ولی تا فردا که مونده. یه نامه از هوراس اومده بود برات و کسی از قلعه‌ی ردمونت نمی‌دونست این گردهمایی ما کجاست. پس گفتم خودم بیارمش براتون.»

جای محل گردهمایی هر سال عوض می‌شد و مکانش محرمانه بود. سپاه رنجر طی سال‌ها دشمنان زیادی پیدا کرده بود و بسیاری مشتاق بودند محل تجمع یک‌جای همه‌ی رنجرها را کشف کنند.

هالت از جلیقه‌اش طوماری بیرون کشید که با روبانی بسته و مُهر بزرگی از موم سرخ رویش بود. آن را به گیلان داد و گیلان با دیدن نشان هوراس، مُهر را شناخت.

«بازش کردی؟» پرسید. همه می‌دانستند هالت استاد بازکردن و دوباره بستن نامه‌ها بدون این‌که ردی از تغییر در مهر باقی بگذارد است. هالت با انزجار ساختگی گفت:

«مُهره. یعنی نمی‌شه بازش کرد.» ویل ته دلش خندید چون جواب سراسستی به سؤال نداد.

گیلان زیرلب گفت: «اصلا کی تا حالا تونسته جلوی تو رو بگیره؟» مهر را شکست و کاغذ را باز کرد تا بخواند. بعد از چند ثانیه، نگاهی به مَدی انداخت: «پدرت می‌گه دلتنگته و امیدوار ارزیابی‌هات رو خوب گذرونده باشی.»

مَدی با شنیدن اسم پدرش لبخند زد. همیشه هوراس به شکلی پدران و مهربان به یاد او بود. رابطه‌شان هم بعد از کارآموزی رنجر نزدیک‌تر شده بود. گیلان به خواندن ادامه داد و کم‌کم اخمی کرد:

ویل اخم او را دید و پرسید: «خبر بدی‌یه؟»

گیلان با دست اشاره‌ای کرد که صبر کن. وقتی کامل نامه را خواند، سر بلند کرد و نگاهش را متوجه هالت کرد: «چیزی در مورد یه گروه به اسم قبلیه روباه قرمز شنیدی؟»

هالت کمی لبش را کج کرد: «زیاد نه. یه گروه آشوب طلب نیستن؟»

«بیشتر از اونن. ما چند ماهه تو قلعه‌ی آرالوئن ازشون گزارش داریم. یه گروه هستن که مخالف قانون فعلی جانشینی سلطنت‌اند و می‌خوان برگردن به شیوه‌ی مردسالاری.»

طبق قانون فعلی آرالوئن، هر فرزند مستقیم پادشاه، چه دختر و چه پسر، می‌تواند وارث تاج‌وتخت شود. بر همین اساس، اگر دانکن فوت کند، کاساندرای ملکه می‌شود و اختیار حکومت در دست اوست و هوراس به‌عنوان همسرش پادشاه نخواهد شد. در آینده هم نوبت به مدی می‌رسد. اما قبیله روباه قرمز می‌خواست قانون قدیمی بازگردد که فقط فرزند پسر می‌توانست تاج‌وتخت را به ارث ببرد و این مسئله می‌توانست کل سیستم فعلی را به هم بریزد.

ویل پرسید: «چرا این جوری می‌خوان؟»

«ظاهراً یکی می‌خواد از این طریق به تخت برسه.» گیلان شانه بالا انداخت. «در هر صورت، اونا تهدیدی برای کاساندرای و مدی هستن و هوراس فکر می‌کنه وقتشه جلوشون وایسیم.»

ویل پرسید: «نقشه‌اش چیه؟» و دید که حالت ساکت است و سؤالی نمی‌کند؛ علامتی از اینکه احتمالاً طومار را خوانده.

«بالاخره فهمیدیم قرارگاه اصلی‌شون نزدیک ساحل شرقی‌یه. هوراس می‌خواد من و خودش یه دسته سرباز برداریم و به این غائله پایان بدیم.» نگاهش را به دو رنجر دیگر انداخت. «هم‌زمان، شایعه هست که یه گروه دیگه‌شون هم مرز شمال غرب ردمونت جمع شدن. هوراس ازتون می‌خواد برین تحقیق کنین ببینین چه نقشه‌ای دارن و اگه لازمه، رامشون کنین.»

هالت پرسید: «پس تو فردا برمی‌گردی قلعه‌ی آرالوئن؟»

گیلان به او خیره شد: «همین‌طوره که تو نامه نوشته. از کجا می‌دونستی؟»

هالت تبسمی کرد: «فقط یه حدس بود.»

## فصل چهارم

مراسم پایانی گردهمایی رنجرها همیشه حال و هوایی شیرین و تلخ توأمان داشت. رنجرها و کارآموزانشان برای یک ضیافت خداحافظی دور هم جمع می‌شدند؛ آشپزان و خدمه‌ای هم از قلعه‌ی ردمونت و روستای مجاورش به همین منظور فراخوانده می‌شدند. حالا که گردهمایی تقریباً به پایان رسیده بود، دیگر نیازی نبود محل آن مخفی بماند. سال بعد به جایی دیگر منتقل می‌شد.

رنجرها تا دیروقت جشن گرفتند و گفت‌وگو کردند، تا لحظه‌ی احساسی‌ای که دور هم ترانه‌ی سنتی خداحافظی به نام «کلبه در میان درختان» را خواندند.

آن‌ها زندگی‌ای خطرناک و ماجراجویانه داشتند و معلوم نبود در سال آینده چه کسانی از این جمع دوباره کنار هم خواهند بود. بنابراین بین خودشان می‌چرخیدند و خداحافظی می‌کردند، برای یکدیگر آرزوی سلامت می‌کردند و عمیقاً در چشمان همدیگر می‌نگریستند؛ چراکه شاید بعضی‌ها آخرین بار بود که هم‌قطاران‌شان را می‌دیدند.

گیلان تصمیم گرفته بود با وجود اظهارنظر اولیه‌اش مبنی بر این که بلافاصله برای پاسخ به پیام هوراس به قلعه‌ی آرالوئن بازگردد، اما دست‌کم برای مراسم خداحافظی بماند.

به حالت گفت: «یک شب فرقی ایجاد نمی‌کنه. هوراس هم احتمالاً در این فاصله درگیر جمع‌آوری نیروهاشه. من صبح زود راه می‌افتم.»

اغلب دیگران هم همان شیوه را پیش گرفتند. وسایل‌شان را جمع کردند و پیش از سپیده‌دم راهی شدند. حالا که گردهمایی به پایان رسیده بود، هریک ترجیح می‌داد هرچه زودتر به قلمرو خودش برگردد و ببیند در مدت غیابش چه اتفاقاتی افتاده است. ولی ویل و مدی که مسافت کوتاهی تا قلعه‌ی ردمونت داشتند، با فراغ بال بیشتر ماندند؛ صبحانه‌شان را دیرهنگام خوردند و تماشا کردند که خدمه‌ی پذیرایی وسایل‌شان را در گاری‌ها می‌چینند و می‌روند. تکه‌های خاک کوبیده که در آن ده روز اخیر زیر چادرهای رنجرها قرار داشت، حالا پدیدار بود و تلخ‌وشیرین حکایت می‌کرد که اینجا مدتی مرکز جنب‌وجوشی بوده و حالا خالی شده است.

ویل نگاهی به زمین نیمه‌ساکت انداخت و گفت: «خداحافظی‌ها همیشه ناراحت‌کننده هستن.» بیشتر با خودش حرف می‌زد ولی مدی پاسخ داد: «مادرم می‌گفت همیشه تو همین حس رو داشتی — که وقتی میری، پشت سرتو نگاه نمی‌کنی.»



ویل با اندوهی در لحنش خندید: «درسته. قبلاً طاقت نداشتم ببینم چی یا کی رو دارم ترک می‌کنم. ولی این روزا یه نگاهی می‌ندازم، چون ممکنه آخرین باری باشه که اون آدم‌ها رو می‌بینم. لابد به خاطر بالا رفتن سنمه.»

مدی خندید: «بالا رفتن سن؟ هنوز که تو اوج جوانیت هستی!»

«کاش این‌طور باشه.»

سپس متوجه شد کسی دارد از میان محوطه‌ی خالی چادرها نزدیک می‌شود. «اوه، حدس می‌زدم جنی هم سر بزنه.»

جنی که زمانی در یتیم‌خانه با ویل هم‌اتاق بود، مسئولیت پذیرایی دیشب را بر عهده داشت. استاد شف (چاب) که سال‌ها راهنمای او بود، اخیراً بازنشسته شده بود. با وجود تلاش‌های بارون آرالد برای کشاندن جنی به آشپزخانه‌ی قلعه‌ی ردمونت، او ترجیح داده بود در رستوران خودش در روستای ونسلی بماند. او زنی مستقل بود که از داشتن کسب‌وکار شخصی‌اش لذت می‌برد. البته، برای مراسم‌های خاص دعوت می‌شد تا در قلعه آشپزی کند و بارون آرالد آن مواقع را قدر می‌دانست و سعی می‌کرد تا جایی که می‌شود چنین برنامه‌هایی ترتیب دهد.

ویل از جا برخاست تا استقبال کند. هنگام بلند شدن، کمی از درد زانو ناله‌ی کوتاهی کرد و نگاهش را به مدی دوخت.

«ببین، حرف از بالا رفتن سن زدم و اثبات شد.» با حسادت به نرمی حرکت دختر فکر کرد که حتی آسیب قدیمی رانش هم دیگر خیلی اذیتش نمی‌کند. بعد رو به دوست قدیمی‌اش گفت: «سلام، جنی. ببخشید دیشب وقت نشد درست گپ بزنیم.»

جنی جواب داد: «سرم شلوغ بود.»

او به سختی از پرسنلش کار می‌کشید تا غذای رنجرها و نوشیدنی‌هایشان در بهترین حد باشد. شب قبل، واقعاً فرصتی جز چند کلمه‌ی کوتاه با ویل نداشت.

ویل با نگاه قدیمی‌اش به او، مهربانانه گفت: «هنوزم همون قدر جذابی که بودی.»

اما جنی تعارفش را پس زد و گفت: «و تو شدی گرگ خاکستری اخمو. اون پسر خوش‌رویی که باهات بزرگ شدم چی شد؟»

ویل گفت: «زیر بارِ مسئولیته.» و سپس در حالی که به مدی اشاره می‌کرد، ادامه داد: «به‌هرحال باید این کارآموز وحشتناک رو مهار کنم.»

جنی با لبخند گرمی رو به مدی کرد. اوایل که مدی تازه به ردمونت آمده بود، رفتار افاده‌آمیزش باعث شد بگوید جنی باید او را «عالیجناب» خطاب کند که منجر به تنشی در میانشان شده بود. اما حالا رابطه‌شان تغییر کرده و صمیمی شده بودند.

جنى پرسید: «خوبی، مَدی؟»

مَدی هم خندان پاسخ داد: «عالی‌ام، جنى. قهوه می‌خوری؟» اشاره کرد به قوری قهوه کنار اخگر آتش، اما جنى سر تکان داد: «باید حواسم باشه چطور پرسنلم دارن تجهیزات آشپزخونه رو جمع می‌کنن. وگرنه دیگ‌ها و ملاقه‌های خوبم رو جا می‌ذارن و مجبور می‌شم برگردم دنبالشون.»

ویل گفت: «گیلان صبح خیلی زود راه افتاد.»

جنى تأیید کرد: «آره، اومد پیشم و کمی گپ زدیم. خوشحال شدم دیدمش.» یک لحظه با یادآوری آن ملاقات لبخند زد.

ویل پرسید: «خب... هیچ شانسی نیست رستوران‌تو منتقل کنی به قلعه‌ی آرالوئن؟»

جنى قاطعانه جواب داد: «نه. به‌جاش به گیلان پیشنهاد دادم بیاد ردمونت مستقر شه. واقعاً هم هیچ دلیلی نیست که نیاد.»

سال‌ها بود که جنى و گیلان "یک زوج" به حساب می‌آمدند، ولی رابطه‌شان با دوری فاصله جغرافیایی محدود می‌شد. جنى کسب‌وکارش را در ونسلی پیش برده بود و گیلان هم در قلعه‌ی آرالوئن ساکن بود.

ویل شانه بالا انداخت: «فکر می‌کنه باید نزدیک هوراس و کاساندرای باشه.»

جنى با لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت: «کبوتر قاصد که هست. دو روز فاصله‌ی راهه—حتی کمتر آگه از اون اسبای افسانه‌ای رنجریتون استفاده کنه. هیچ مانعی نیست که نتونه اینجا باشه.»

ویل دست‌هایش را بالا برد تا وارد این بحث نشود. هرچند او هم در دل حس می‌کرد حق با جنى است. اگر گیلان در ردمونت مستقر می‌شد، به دو رنجر ارشد (هالت و ویل) نزدیک‌تر بود.

«دیگه خودتون دوتا باید درستش کنین.»

جنى جلو آمد و او را در آغوش گرفت.

«بالاخره یه جوری حلش می‌کنیم. مراقب خودت باش. گیلان گفت شما قراره چند روز آینده برید شمال غرب؟»

ویل گفت: «من می‌رم. من و هالت می‌خوایم یه سر بزنیم اون دوروبر. مَدی برمی‌گرده قلعه‌ی آرالوئن.» متوجه شد مَدی که کنار ایستاده بود، با تعجب نگاهش می‌کند.

«فکر می‌کردم با تو و هالت می‌آم.»

اما ویل با قاطعیت سر تکان داد: «مادرت انتظار داره بری آرالوئن. یک ساله ندیده‌ت.» همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، سرسختی مَدی را در خط فکش دید و می‌دانست بحث درازی در پیش خواهد بود.

«چرا؟» مَدی برای بار پانزدهم پرسید: «چرا نمی‌تونم با تو و هالت پیام؟ من یه رنجر نیستم؟»

«چون مادرت می‌خواد تو رو ببینه.» ویل با ملایمت پاسخ داد. «تو هر سال بعد گردهمایی می‌ری خونه.»

«خب اگه هر سال می‌رم، چه اشکالی داره امسال نرم؟ می‌تونم همراه شما پیام، بعد برگردم خونه.»

ویل توضیح داد: «ما نمی‌دونیم چقدر ممکنه تو مرز بمونیم. شاید هفته‌ها یا حتی یه ماه طول بکشه.»

مَدی با سماجت گفت: «ا... گیلان خودش گفت شایعه‌ها فقط مبهمه. احتمال داره اصلاً چیزی نباشه و ظرف یکی دو هفته برگردین.»

ویل قاطعانه گفت: «نه.» و امیدوار بود این پایان بحث باشد. ولی مَدی دوباره تکرار کرد:

«چرا؟ فقط بهم بگو چرا!»

این دفعه شانزدهم و هفدهم بود. ویل آهی عمیق کشید: «مادرت هنوز منو بابت اینکه تو رو وارد رنجری کردم، کاملاً نبخشیده.»

مَدی دستش را تکان داد: «اون که تقصیر تو نبود. گیلان و هالت این کار رو کردن.»

«شاید. اما من دارم تربیتت می‌کنم، پس سرزنش و چشم‌غره‌اش رو هم من می‌گیرم وقتی هر سال قبول می‌شی.»

مَدی پرسید: «که چی، یعنی دوست داره رد شم؟»

«نه دقیقاً. به تو افتخار می‌کنه. اما اولش فکر می‌کرد کارآموزی تو فقط یه سال طول می‌کشه. اگه مردود می‌شدی و مجبور بودی برگردی خونه، براش قابل‌تحمل‌تر بود. حالا هم هر سال تأکید می‌کنه که باید یه ماه خونه بری. منم قصد ندارم جلوش وایسم.»

مَدی با لحنی مبارزه‌طلبانه گفت: «داری به من می‌گی از مادرم می‌ترسی؟»

ویل با نگاهی آرام گفت: «حتماً همین‌طوره. باور کن.»

وقتی در کلبه‌ی جنگلی نزدیک ردمونت، هر دو شروع به جمع‌وجور وسایلشان برای سفر کردند، طبق معمول ویل لباس‌ها و تجهیزات یدک را همین‌جوری درون خورجینش ریخت و آن‌ها را فشرده. مَدی با حوصله یکی‌یکی بیرون کشید، مرتب تا زد و دوباره چید تا جای کمتری بگیرد.

ویل گفت: «لازم نبود به خودت زحمت بدی.»



مَدی نگاه عاقلانه‌ای به او کرد. «اگه جمعشون نکنم، وقتی درشون بیاری تماماً چروک و مجاله‌اس.»

«نیم ساعتی بپوشم چین و چروکش می‌ره.» شانه بالا انداخت. «شاید هم یه ساعت.»

اما بسته‌بندی وسایل مَدی بیشتر طول کشید، چراکه او نه تنها یونیفرم رنجری‌اش را نیاز داشت، بلکه لباس‌ها و شل‌های اشرافی‌اش را هم برای ایفای نقش شاهدخت سلطنتی باید همراه می‌برد تا در میانه‌ی راه قلعه‌ی آرالوئن، هویت خود را تغییر می‌داد.

هویت رنجری مَدی برای عموم مردم پنهان نگه داشته می‌شد. طبعاً خود رنجرها خبر داشتند—ولی رنجرها به کم‌حرفی و رازنگهداری مشهور بودند—البته چند نفر نظیر بارون آرالد و همسرش نیز می‌دانستند. اما در گستره‌ی پادشاهی، مردم بی‌اطلاع بودند. به هر حال، مَدی دومین نفر در صف تاج‌وتخت بود و اگر همه می‌فهمیدند که او یک رنجر است، ممکن بود دشمنان پادشاهی به دزدیدن یا کشتن او فکر کنند. در قالب «کارآموز رنجری»، شناخته نمی‌شد و خیلی زیر نگاه عموم نبود. بیشتر مردم تصور می‌کردند او در قلعه‌ی ردمونت نزد لیدی ساندرای مهارت‌های دیپلماسی و میزبانی دربار را می‌آموزد.

از دیگر افرادی که در جریان این راز بودند، ندیمه‌ی مَدی، اینگرید، بود. اوایل، زمانی که مَدی برای شروع کارآموزی آمد، همراهش یک خدمتکار و انبوهی چمدان و لباس بود. ویل همان موقع بیشتر وسایل غیرضروری را به قلعه‌ی آرالوئن برگرداند و گفت یک کارآموز رنجری باید خودش لباس‌هایش را تمیز کند و وصله بزند. اما بعدها دریافتند در پایان هر سال، که مَدی برمی‌گشت خانه، وجود یک ندیمه برای همراهی و رفت‌وآمد ضروری است. پس اینگرید مأمور این کار شد. طی سال، او در قلعه‌ی ردمونت پیش لیدی ساندرای خدمت می‌کرد و به محض عزیمت مَدی، همراهش می‌رفت.

روزی که می‌خواستند حرکت کنند، اینگرید از قلعه رسید و اسب آریدانی مَدی به نام «سان‌دنسر» را آورد. طبیعی نبود که وارث تاج‌وتخت سوار بر یک اسب پشمالوی رنجری دیده شود. اسب خوش‌پیکر سان‌دنسر شایسته‌تر به نظر می‌رسید. البته مَدی تا لحظه‌ی تغییر هویتش، همچنان بامپر را می‌راند و بعد اسب کوچک رنجری در نقش اسب بارکش ظاهر می‌شد.

مَدی درحالی که پوزه‌ی مخملی بامپر را نوازش می‌کرد، گفت: «شرمنده‌ام ازت. می‌دونم این نقش در شأن تو نیست.»

بامپر حرکتی شبیه شانه‌بالا انداختن انجام داد. «اگه تو می‌تونی لباس‌های پرزرق‌وبرق بپوشی و نقش پرنسس رو بازی کنی، منم می‌تونم چندتا بسته رو حمل کنم!»

## فصل پنجم

گیلان و هوراس بر نقشه‌ای خم شده بودند که روی میز کار گیلان پهن شده بود. هوراس با نوک خنجرش چندین نقطه روی نقشه را نشان می‌داد و در همان حال توضیح می‌داد: «جاسوس هامون خبر می‌دن قبیله روباه قرمز جایی توی این محدوده جمع شدن.» نوک خنجر را روی مسیر پیچان رودخانه کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد که چهار روز راه تا قلعه‌ی آرالوئن فاصله داشت.

گیلان با نگاه به اسم رودخانه گفت: «رود وزل.» آن‌گاه به علامتی روی ساحل شمالی و در امتداد انحنای طولانی آب اشاره کرد. «این نقطه چیه؟»

هوراس توضیح داد: «یه قلعه‌ی تپه‌ای قدیمیه و قرن‌هاست کسی اونجا زندگی نکرده.»

گیلان پرسید: «روبا‌های قرمز همون‌جا اردو زدن؟»

هوراس سر تکان داد: «نه. تا جایی که می‌دونم، کمپ اصلی‌شون جایی در ساحل جنوبی رودخونه است، درست در این منطقه‌ی خمیده‌ی دراز.»

«پس اگه از جنوب بهشون نزدیک شیم، می‌تونیم اونا رو پشت به رود گیر بندازیم.»

«درسته. رود وزل عمیقه و معبرهای گذرش محدودن. از لحاظ تاکتیکی جای خوبی براشون نیست. به نظر هم نمی‌رسه چندان سررشته‌ی نظامی داشته باشن.»

گیلان پرسید: «یعنی رزمنده‌ی حرفه‌ای نیستن؟»

«از شنیده‌هام این‌طور برمی‌آد که نه. بیشتر یه مشت راهزن و شرور هستن که با وعده‌ی پول یا غنیمت راحت، به قبیله روباه قرمز پیوستن. شاید توی سرکرده‌هاشون پنج شش نفر آدم آموزش دیده باشن، ولی بقیه ظاهراً یه مشت اوباش آشفته‌حالن.»

«تعدادشون چقدره؟»

هوراس خنجر را در چوب میز فرو کرد و گفت: «سی چهل نفر، نه بیشتر. حدس می‌زنم ما هم بیست نفر سواره نظام و بیست کماندار با خودمون ببریم.»

نگاهی به بالا انداخت و ادامه داد: «همه‌شون رزم‌دیده‌ان و تجربه‌ی جنگ دارن. فکر نمی‌کنم این چهل نفر یاغی ژولیده برامون دردرس جدی‌ای بسازن.»

گیلان خندید: «به‌خصوص وقتی من و تو همراهشون باشیم، دیگه حله.» شوخی می‌کرد، اما درواقع حقیقتی هم توی این حرف بود. هوراس بی‌چون‌وچرا برترین مبارز پادشاهی به حساب می‌آمد—مهارتی شگفت با سرعت بالا و نیروی فوق‌العاده که از شانزده‌سالگی در او نمایان شده بود. حالا هم سال‌ها تجربه به آن توانایی ذاتی اضافه شده بود. از سوی دیگر، گیلان فرماندهی سپاه رنجر و یکی از زبده‌ترین رنجرها بود.

هوراس گفت: «برای ده روز آذوقه می‌بریم. گوشت خشک، میوه‌ی خشک و نون. هر نفر هم دوتا قمقمه همراه داره. بعد از راه افتادن، می‌خوام سریع پیش بریم و قبل از اینکه خبردار شن، برسیم به رود وزل. هرچه زودتر این قضیه رو تموم کنیم بهتره. شب‌ها اردو می‌زنیم و از شهرها و روستاها دوری می‌کنیم.»

«فکر خوبیه. هرچی کمتر دیده بشیم بهتره. کی راه می‌افتیم؟»

«سوارکارا هنوز دارن اسب‌های ذخیره رو آماده می‌کنن. اسب‌ها مدتی توی چراگاه بودن و چند روز طول می‌کشه دوباره برای سواری تربیت بشن. وقتی مدتی بیکار می‌مونن، نیمه‌وحشی می‌شن. احتمالاً تا آخر هفته آماده می‌شیم. این طوری منم فرصت می‌کنم قبل از رفتن، مدی رو ببینم.» قرار بود مدی فردا صبح وارد قلعه شود.

هوراس ادامه داد: «فردا هم اگه می‌تونی تجهیزات کماندارا رو چک کنی خوبه. خودت بهتر از من می‌دونی باید حواسمون به چی باشه.»

گیلان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. نقشه را کمی جلوتر کشید تا بخشی را که قلعه‌ی ردمونت در آن قرار داشت پیدا کند. «هالت و ویل باید تا الان راه افتاده باشن.» گفت. «فکر می‌کنی اون‌ها چیزی پیدا کنن؟»

هوراس شانه بالا انداخت: «اطلاعاتمون ناقص بود—بیشتر شایعه تا واقعیت دقیق. اما همیشه بی‌خیالش شد. خیالم راحت‌تره که این دوتا حسابی اون مرزها رو می‌گردن. این فرقه‌ی روباه شاید یه مشت لافزن باشن، اما چنین ایده‌ای می‌تونه یهو قدرت بگیره و قبل از اینکه بفهمیم، ممکنه تبدیل به یک شورش گسترده بشه. باید از ریشه نابودش کنیم.»

گیلان نقشه را رها کرد تا دوباره جمع شود: «بهترین راه همینه. ضربتی حمله می‌کنیم و قبل از اینکه کار بالا بگیره، تمومش می‌کنیم.»

هوراس از روی میز بلند شد، نقشه را محکم رول کرد و با نوار باریکی بست: «سه چهار روز طول می‌کشه برسیم به وزل. بعد یکی دو روزی می‌گردیم تا کمپشون رو پیدا کنیم و دیگه ماجرارو جمع می‌کنیم.»

گیلان هومی گفت و ابرویش را کمی در هم کشید. چیزی فکری‌اش را درگیر کرده بود.

هوراس پرسید: «مشکلی هست؟»

گیلان مکثی کرد: «بیست سوارکار و بیست کماندار یعنی بیشتر از نصف پادگان ثابت اینجاست. نگران نیستی قلعه‌ی آرالوئن رو با تعداد کم بذاری و کاساندرانرو کم داشته باشه؟»



هوراس با اطمینان سر تکان داد: «آرالوئن دفاعش راحت. حتی یه گروه کم هم می‌تونن نگهش دارن. کاساندرای هم فرماندهی لایقیه. جنگ دیده و تجربه‌ی نبردهای متعدد رو داره.»

گیلان لبخند محوی زد: «واقعاً درست می‌گی.» کاساندرای شایستگی‌اش را در میدان‌های نبرد مختلف، از دشت‌های ساحلی اسکاندیا تا بیابان‌های آریدا و کوهستان‌های نیهون‌جان نشان داده بود. با قلعه‌ی مستحکمی مثل آرالوئن، بدون شک می‌توانست از پس هر تهدیدی برآید.

مدی و اینگرید پس از ترک ردمونت، با سرعت خوبی پیش رفته بودند. هوا مطلوب بود و جاده‌ها هم باز. اینگرید با نگاه به آفتاب گفت: «احتمالاً وقتشه لباس عوض کنی و دوباره شاهدخت بشی.»

مدی با حالتی که خوشش نمی‌آمد، بینی‌اش را چین داد. هنوز لباس رنجری به تن داشت، هرچند کلاه شنلش را عقب داده و موهایش باز بود. او واقعاً از پوشیدن لباس‌های راحت و آزاد رنجری خوشش می‌آمد. در عوض، ردا و لباس اشرافی سوارکاری‌اش تنگ و ناراحت بود؛ طراحی‌اش بیشتر بر اساس زیبایی ظاهری بود تا کارایی.

بامپر تا جایی که یک اسب می‌توانست پوزخند زد: «مانکن مزون.»

مدی زیرلب گفت: «نخند، تو خودت قراره بارکش شی!»

اینگرید متوجه زمزمه‌اش شد: «چیزی گفتی؟»

مدی سریع سر تکان داد. نمی‌دانست خدمتکارش چگونه به این که او با اسپش حرف می‌زند و فکر می‌کند اسب هم جواب می‌دهد، واکنش نشان خواهد داد. اینگرید شاید فکر می‌کرد که شاهدختش خل شده؛ البته شاید تا حدی همین الان هم چنین باوری داشت. چون درک نمی‌کرد چرا مدی این سبک زندگی سخت رنجری را به خوشی‌های اشرافی ترجیح می‌دهد.

همان لحظه اینگرید با دست به جلو اشاره کرد: «مهمون داریم.»

آنها از دشت‌های باز در آن سوی رود عبور کرده بودند و جاده‌ای که اکنون می‌رفتند، وارد بخشی از جنگل آلدن می‌شد. درخت‌های بلند و انبوه دو سوی راه بودند که حالا تنگ شده بود؛ شاید فقط برای حرکت دو سوار به موازات هم کافی بود.

حدود سی متر جلوتر، دو مرد از میان درختان بیرون آمدند و مسیر را بستند. هر دو هیكل تنومندی داشتند و لباس‌های چرم‌مرده‌ی زمختی به تن. هر کدام سلاحی همراهشان بود.

مرد سمت راست کمانی در دست داشت که تیری را روی زه گذاشته اما هنوز نکشیده بود. سر تیرهای دیگر از بالای شانهِاش درون ترکشی ساده دیده می‌شد. خنجری بلند هم به کمر داشت. نفر دوم، اندکی بلندتر بود و در دستش چماقی ضخیم داشت: تکه‌ای چوب محکم که از بالا تا میانه با میخ و زائده‌هایی آهنی تزئین شده بود و دسته‌اش هم با تسمه‌ی چرمی بسته شده بود—ابزاری مهیب، درست مثل صاحبش.

خودبه خود هر دو دختر افسار کشیدند و اسبها را متوقف کردند. مَدی زیر پا احساس لرزش خفیف تن بامپر کرد که غرشی هشداردهنده سر می داد.

اینگرید آرام گفت: «شاید بهتر بود محافظ می آوردیم.»

مَدی با حالتی تحقیرآمیز پاسخ داد: «برای این دو نخاله؟ شوخی می کنی؟»

همین که حرف می زد، پای راستش را از زین بیرون آورد و بی صدا سر خورد روی زمین. همزمان، دستش رفت سراغ قلاب سنگی که زیر کمر بند پیچیده بود و با دست دیگرش چند تا گوی سربی صاف و صیقلی از کیسه ی کمری بیرون کشید. کمانش توی کیف کمان و بسته به پشت زین بود؛ اما اهمیتی نمی داد چون سلاح اصلی اش همین قلاب سنگ بود.

بدون اینکه نگاه کند، یکی از گوله های سربی را در کیسه ی قلاب سنگ جای داد. مهارتش در این کار چنان بود که اگر آن دو راهزن دقت می کردند، می توانستند خطر را حس کنند. اما ظاهراً با دیدن دو دختر جوان، آن قدر احساس اطمینان می کردند که توجهی به جزئیات نکردند. مَدی یک قدم از بامپر فاصله گرفت تا فضای کافی برای تاب دادن قلاب سنگ داشته باشد.

اینگرید از روی زین پایین نیامد، اما شلاق تزیینی اش را محکمتر در دست گرفت. در واقع هرگز آن را برای زدن اسب به کار نمی برد؛ بلکه تکه چوب محکمی بود به طول پنجاه سانت، پوشیده از چرم، با سری سنگین. از نظر ظاهری یک شلاق سواری ظریف به نظر می رسید، اما عملاً می توانست ضربه ی کاری وارد کند. علاوه بر آن، طبق سنت بانوان درباری، خنجری هم به کمر بندش بسته بود.

«اول اون که کمان داره می زنم.» مَدی با صدای پایین گفت. «امیدوارم بقیه فرار کنن وقتی زمین افتاد.»

اینگرید پرسید: «اگه فرار نکردن چی؟»

مَدی با تبسمی پاسخ داد: «اون وقت بدشانسی خودشونه.»

## فصل ششم

مردی که کمان به دست داشت، رفته‌رفته از خود بی‌حوصلگی نشان می‌داد. دخترها حالا چند دقیقه‌ای بود که بی‌حرکت ایستاده بودند. دیده بود که اینگرید نگاهی به پشت سرش انداخت، پس می‌دانست آن‌ها متوجه‌اند که راه عقب‌نشینی‌شان بسته شده است.

با صدای خشنی دستور داد: «بیاید جلو! دیگر بسه. جلو بیاید و هرچه دارید تحویل بدهید!»

برای اینکه تهدیدش را جدی جلوه بدهد، شروع کرد به کشیدن زه کمان. کمان و زه زیر فشار، ناله‌کنان صدا می‌دادند.

مدی در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با دقت به کمان نگاه می‌کرد، دریافت که سلاح طرف، کمان بدی است؛ اصلاً قابل مقایسه با کمان‌های خوش‌ساختی که رنجرها استفاده می‌کردند، نبود. یک چوب ناهماهنگ و بدتراش که یک شاخه‌اش باریک‌تر از شاخه‌ دیگر بود، به همین دلیل نیمه‌ بالای کمان بیشتر از نیمه‌ پایین خم می‌شد. مدی چندان مطمئن نبود که مرد بتواند با چنین کمانی هدفی فراتر از پنجاه متر را بزند. البته خود آن مرد حتماً به نقص‌های کمانش عادت کرده و می‌توانست احتمالاً خطای پرواز تیر را تا حدی جبران کند.

با این حال، فاصله‌شان کمتر از پنجاه متر بود و مدی تصمیم گرفت اجازه ندهد طرف حتی یک تیرها کند.

با حرکتی تند و نرم، پای چپش را جلو گذاشت و فلاخنش را که در دست راست داشت، به حال آویزان تا پشت بدنش پایین برد. آن‌گاه دست را بالا آورد و از بالای سر، به حرکت انداخت و هم‌زمان پای راستش را نیز پیش گذاشت. حرکت هماهنگ و یک‌دستی بود که نیرویش را از پا و بالاتنه و بازو می‌گرفت. گلوله‌ سربی با سرعتی غیرقابل رؤیت از فلاخن خارج شد و به نیمه‌ بالایی کمان—همان بخش ضعیف‌تر—برخورد کرد. آن شاخه‌ بالایی که همین حالا هم بیشتر خم شده بود، به ناگاه بر اثر ضربه خرد شد. انگار کمان در دستان مرد منفجر شده باشد، چون در همان لحظه، زه نیز رها شد و شاخه‌ شکسته‌ کمان، با ضربه‌ای ناگهانی به فک مرد خورد و جایش را خونی کرد.

مرد که خون از فک او سرازیر بود، ناله‌کنان عقب رفت و تکه‌های کمان را انداخت و دستی روی زخم خود گذاشت. هنوز درست نمی‌دانست چه شد. همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که نفهمید چه کسی یا چه چیزی باعث این فاجعه شد. اما مطمئن بود تقصیر همان دختر ریزنقشی است که کنار اسب پشمالوی کوچکش ایستاده بود. مصمم به انتقام، با خشم چاقوی بلندش را از غلاف بیرون کشید و قدمی به سمت مدی برداشت.



مدی زیر لب، انگار به خودش گفت: «هیچ وقت درس نمی گیرند.» بعد دوباره فلاخنش را با گلوله دیگری پر کرد و به سرعت آن را چرخاند. گلوله این بار به شانه مرد خورد و استخوانش را خرد کرد. چاقو از انگشتانش افتاد و او در حالی که از درد و شوک پیش آمده هق هق می کرد، ایستاده بود و به جلو و عقب تاب می خورد. کم کم روی زانوهایش فرود آمد و دست چپش را به شانه مجروحش گرفت و آن قدر خم شد که پیشانی اش زمین را لمس کرد و آواهای ناله مانندی از دهانش بیرون آمد.

هم دستش که چماق به دست داشت، جیغ کشید: «ای ساحره!» و در حالی که چماق را بالای سر گرفته بود، به طرف مدی یورش برد.

مدی خونسرد گلوله دیگری در فلاخن گذاشت و آرام منتظر ماند. اما اینگرید سریع تر وارد عمل شد. او اسبش را به جلو راند و هم زمان، شلاق سوارکاری اش را برعکس در دست گرفت. مرد با وحشت به طرفش چرخید و چماق را با وحشی گری فرود آورد. اینگرید، فقط با فشار مختصری از زانوهایش، اسب را به کناری کشاند. اسب با حرکتی نرم خود را از میدان ضربه بیرون برد و پیش از آنکه مرد بتواند حمله دیگری کند، دوباره جهشی کرد و اینگرید از روی زین خم شد و با انتهای سنگین شلاقش که سنگ بزرگی بر قبضه داشت، ضربه ای محکم بر بالای کلاه چرمی او فرود آورد.

مرد با چشمانی وحشت زده به اینگرید نگاه کرد. سپس چشمهایش خیره و بی حالت شدند و همان طور که گویی لباس خالی ای را رها کنند، نقش بر زمین شد و روی فرش برگ های کف جنگل بیهوش افتاد.

هنوز دو نفر از مهاجمان به طور کامل از میدان به در نشده بودند که مدی حواسش را به سوی جمع کرد. مرد سوم، با دیدن اینکه هم دستانش در عرض چند ثانیه از پا درآمدند، مردد ماند. بعد ناگهان پا به فرار گذاشت.

مدی زیر لب گفت: «بامپر...» و با دست به مرد فراری اشاره کرد.

اسب کوچک، مثل تیری که از کمان رها شده باشد، به سرعت به جلو تاخت. مدی همیشه از شتابی که اسب های رنجری می توانستند بگیرند، شگفت زده می شد. فقط چند گام کوتاه طول کشید تا بامپر به حداکثر سرعت خود برسد و خیلی زود به مردی که آشفته و گیج می دوید رسید.

اگر راهزن عقلش می رسید، می توانست ناگهان به میان درخت ها بیچد و شانس بیشتری برای فرار داشته باشد. اما او همان مسیر اصلی را گرفت و بعد هم به زمین باز انتهای جنگل رسید. حتی ده متر بیشتر نرفته بود که بامپر به او رسید و وفادار به اسمش (به معنی «محکم تنه زدن»)، شانه اش را محکم به پهلو مرد کوبید.

ضربه آن قدر شدید بود که راهزن قیل خوران روی علف ها افتاد و چند بار غلت زد. با بی حالی سعی کرد بلند شود. سرش هنگام زمین خوردن ضربه بدی دیده بود، و حالا به نظر می رسید کمی گیج است. اسب کوچولو،

چند متر دورتر، با گوش‌های تیزش او را نگاه می‌کرد؛ طوری که انگار کنجکاو بود ببیند قربانی‌اش حالا چه تصمیمی دارد بگیرد. مرد حس کرد اسب دارد او را با نیش‌خندی دست می‌اندازد. دستش را به طرف چاقوی کمرش برد. نیزه‌اش را هنگام زمین خوردن رها کرده بود و حالا هم جایی در میان علف‌های بلند افتاده بود. او در حالی که زیر لب ناسزایی زمزمه می‌کرد، چاقو را بیرون کشید و قدمی به طرف اسب برداشت.

صدای هشداردهنده مدی بلند شد: «تا همین‌جا کافیه!»

راهزن سرش را چرخاند و به محلی که درختان تمام می‌شد نگاه کرد. مدی با سرعت کمتری پشت سر بامپر آمده بود و حالا در لبه جنگل ایستاده بود. فلاخنش، با گلوله‌ای دیگر، در دست راستش آویزان بود و به‌ظاهر بی‌خطر در ارتفاع زانویش تاب می‌خورد.

آن مرد هنگام ضربات فلاخن مدی به هم‌دستش، دید کاملی نداشت، چون بامپر جلوی چشمش را گرفته بود. در نتیجه نمی‌دانست سلاح مدی چه قدرتی دارد. بدون توجه به هشدار مدی، با همان خشم و کینه به‌سوی بامپر جلو رفت و گوش‌های اسب کمی جنبید.

این بار صدای مدی تندتر شد: «این آخرین اخطاره!»

مرد نگاهی به مدی کرد و غرید: «بهتره اسبت رو از سر راه برداری، دختر جون. وگرنه دل‌وروده شو درمی‌آرم.» مدی آهی کشید. یک فرصت داده بود، کافی بود. ویل بارها به او یادآوری کرده بود که در چنین موقعیت‌هایی فقط یک فرصت برای تسلیم پیشنهاد بدهد، بعد عمل کند.

راهزن یک قدم دیگر به بامپر نزدیک شد و با صدای آرام اما وحشیانه سعی کرد اسب را تسلیم خود کند: «بیا اسب کوچولو... اسب خوب... همون‌جا وایسا تا این تیغ رو توی دل و روده‌ت فرو کنم... آفرین...»

صدای جیغ وقتی گلوله سربی به ساعدش اصابت کرد و استخوانش را شکست، از ته گلویش بیرون آمد. چاقو از انگشتان بی‌حسش افتاد. با دست چپ، بازوی مجروحش را چسبید و از درد خم شد. مدی با خونسردی فلاخنش را جمع کرد و در کمر بندش گذاشت. بعد در حالی که به‌سوی مردی که هنوز ناله می‌کرد می‌رفت، خنجر ساکس خود را بیرون کشید.

مرد از پشت پرده اشک و شوک و درد، به او نگاه کرد و به‌طعنه و اعتراض گفت: «دستمو شکستی!»

مدی با دیدن حالت طلبکارانه او، لبخندش را پنهان نکرد. همیشه برایش عجیب بود که چطور یک جنایتکار که قصد غارت دو دختر ظاهراً بی‌دفاع را دارد، ناگهان نقش قربانی می‌گیرد. بارها چنین صحنه‌ای دیده بود و هر بار سرگرمش می‌کرد.

بی‌اعتنا گفت: «می‌تونست جای بازوت، کلت باشه.» و با نوک خنجر به پشت او زد. مرد با آه و ناله و از درد و وحشت قدمی به عقب برداشت و از او فاصله گرفت.

مدی با لحنی محکم دستور داد: «راه بیفت!» و اسیرش را به طرف مسیر جنگل برگرداند. مرد در حالی که از درد دست شکسته‌اش به خود می‌پیچید، مجبور شد قدم بردارد.

وقتی به جایی رسیدند که دو هم‌دست او را کنار درخت بلوط بزرگی نشانده بودند، اینگرید بالای سرشان ایستاده و شلاقش را برعکس در یک دست و خنجر کوچکی در دست دیگر داشت. اما آن دو چنان مرعوب شده بودند که حتی به فکر فرار هم نبودند. با دیدن اینکه مدی نفر سوم را هم این‌طور مجاله کرده، نگاهشان را با درماندگی به او دوختند. مردی که اینگرید بی‌هوش کرده بود، حالا نیمه‌بیدار شده بود، اما از حالت گیج چشمانش پیدا بود هنوز ضربه سنگینی را تحمل می‌کند.

مدی در حالی که خنجر ساکس را به پایش می‌زد، فکر می‌کرد با این سه نفر چه کند. قطعاً نمی‌توانستند آن‌ها را با خود ببرند. از طرفی هم به هیچ‌وجه قصد نداشت آزادشان بگذارد.

ناگهان به تصمیمی رسید و گفت: «خب، لباس‌هاتون رو دربیارید.»

هیچ‌کدام حرکتی نکردند. با تعجب به او خیره شدند. بالاخره آن مردی که کمان داشت، با صدایی گرفته پرسید: «منظورت لباس کامله؟ همه رو دربیاریم؟»

مدی با بی‌حوصلگی سر تکان داد و گفت: «نه، در اون حد. اینگرید حق نداره اون منظره‌های چندش‌آور رو ببینه! شلوار و پیراهنتون کافیه. یعنی تا لباس زیر پایین.»

باز هم تکان نخوردند، تا اینکه مدی با لحنی تندتر گفت: «زود باشید!»

این بار به ناچار اطاعت کردند و با زحمت، مخصوصاً آن دو نفری که بازویشان شکسته بود، لباس‌های چرک و پاره‌شان را از تن بیرون آوردند. زیرپوش‌هایی هم که بر تن داشتند، اصلاً حال‌وروز بهتری نداشت و به نظر می‌رسید روزهاست شسته نشده. مدی با نوک چکمه لباس‌هایشان را کناری زد.

دستور داد: «کفش‌ها رو هم دربیارین!» سه نفرشان با اکراه کفش‌هایشان را هم بیرون آوردند.

اینگرید با کنجکاو آرام گفت: «دلیلت برای این کار چیه؟»

مدی در جواب، در حالی که به او نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی لباس‌هاشون رو درمیارن، احساس ضعف می‌کنن و کمتر به فکر نافرمانی می‌افتن. به‌خصوص که با دو دختر طرف باشند.»

اینگرید لبخند زد و ریز گفت: «حس می‌کنم منو منگ می‌کنن با اون بوی گندی که می‌دن!»

بوی تند بدن‌های شسته‌نشده‌شان حالا واضح‌تر به مشام می‌رسید. مدی بی‌تفاوت شانه بالا انداخت: «کاری از دست ما برنمی‌آد. بهتره زودتر بندشون کنیم.»

بعد رفت سراغ مردی که گیج روی زمین نشسته بود، دست‌هایش را پشت کمر برد و شست‌های او را به هم بست. همین کار را با آن دو تای دیگر هم کرد و هرکدام ناله‌ای کردند؛ به‌ویژه آن‌هایی که بازوی شکسته داشتند. مدی هم اصلاً ملایمتی به خرج نداد.

مرد سوم با صدایی زار گفت: «آخ خدایان! درد داره!»



مدی با سردی نگاهش کرد و گفت: «وقتی می‌خوای دو تا دختر بی‌دفاع رو بترسونی، باید این چیزام تحمل کنی.»

این‌گرید که شاهد بود، لبخندش پررنگ‌تر شد؛ چون می‌دانست بانو مدی به‌هیچ‌وجه در زمره «دخترهای بی‌دفاع» قرار ندارد.

مدی ادامه داد: «حالا هم اون پشت به درخت تکیه بدید.» و با اشاره، فهماند که کمرشان را به تنه بلوط بزرگ تکیه بدهند. وقتی این سه نفر جابه‌جا شدند، مدی طنابی را دور گردن هر سه نفر و دور تنه درخت حلقه کرد و آن را آن‌قدر محکم کشید که تقریباً هیچ فضای آزادی برایشان نماند.

با این شیوه، اگر کوچک‌ترین تقلایی می‌کردند، با خفگی خودشان یا همدیگر روبه‌رو می‌شدند و دست‌هایشان هم برای باز کردن طناب به جایی بند نبود.

این‌گرید با کنج‌کاو پرسید: «می‌خوایم همین‌جا ولشون کنیم؟» و به مهارت مدی که انگار در چنین کارهایی تجربه داشت، فکر کرد. حتماً بار اولش نبود که اسیری را این‌طور می‌بست.

مدی طناب را بررسی کرد و وقتی دید هیچ لقی ندارد، با لبخندی پاسخ داد: «دلم می‌خواد همین‌جا بذارم بمونن. مطمئنم تو این جنگل، گرگ و خرس هم پیدا می‌شه. می‌تونن ترتیبشونو بدن. ولی شاید بهتر باشه کمی رحم نشون بدیم. نیم ساعت دیگه یه عمارت اربابی در راهه؛ از لرد اونجا می‌خوایم چند نفر رو بفرسته این عتیقه‌ها رو ببرن و توی یه سیاه‌چال گرم‌ونرم جا بدن.»

حدود یک ربع ساعت بعد، مدی در جایی امن ایستاد و لباس رنجری و شنلش را درآورد و با یک دست لباس شیک‌تر، شلوار سوارکاری دوتکه، پیراهن کتانی و جلیقه چرمی مرغوب، تعویض کرد که برازنده جایگاهش به‌عنوان شاهدخت بود. بسته‌هایی را از روی سان‌دنسر باز کرد و آن را روی بامپر بار زد. در حالی که از اسب کوچک معذرت‌خواهی می‌کرد، گفت: «می‌دونم این کار در شأن تو نیست که بارکش باشی.»

اسب هوایی از بینی بیرون داد، انگار که جوابی کوتاه داده باشد.

سان‌دنسر، در مقایسه، آشکارا از اینکه دوباره از زیر بار خلاص شده و به کار اصلی‌اش یعنی سواری دادن برگشته، خرسند به نظر می‌رسید. با خرناسی کوتاه وقتی مدی بر زینش نشست، قدردانی‌اش را نشان داد.

چند کیلومتر جلوتر، از روستای تروتمیزی گذشتند و سراغ عمارت زیبای کنار آن رفتند. وقتی مدی خودش را به مستخدم معرفی کرد، لرد پیری با عجله از اتاق غذاخوری بیرون آمد. ظاهراً وسط ناهار خوردن بود، چون دستمال سفیدی هنوز به یقه‌اش آویزان مانده بود و خرده‌نان‌هایی هم در ریشش دیده می‌شد. در حالی که تند تند تعظیم می‌کرد و دستمال را پشتش پنهان می‌ساخت، گفت: «بانوی من، به دهکده تانبریج خوش آمدید. من سیر جرال و ولدن هستم و این هم عمارت من. اجازه بدهید برایتان غذا و نوشیدنی بیاورم. یا شاید بخواهید شب را همین‌جا استراحت کنید؟»

مدی با مهربانی و در عین حال قاطع گفت: «سپاسگزارم، ولی عجله دارم که به قلعه آرالوئن برسم. منتها می‌خواهم از شما خواهشی کنم.»

اینگرید، با دیدن اینکه مدی چطور به آسانی به لحنی شاهزاده‌وار و مقتدرانه سخن می‌گفت، لبخند زد. لرد سالخورده به نشان اطاعت پشت هم سر خم کرد: «هرچه در توانم باشه، بانوی من. هرچه شما بفرمایید.» مدی گفت: «ما چند کیلومتر عقب‌تر سه مجروح جا گذاشتیم. می‌خواهم اگر لطف کنید و رسیدگی کنید...» سیر جرالده مشتاقانه حرفش را برید: «حتماً، بانوی من! بلافاصله چند نفر رو می‌فرستم مراقبشون باشن.» مدی لبش را جمع کرد و گفت: «بهتره به‌جای مراقبت، بذارید دستگیرشون کنن. اون‌ها راهزن هستن. خواستن ما رو غارت کنن.»

سیر جرالده که شوکه شده بود، با هراس پرسید: «به شما حمله کردن؟ خدای من! حالتون خوبه؟ زخمی نشدید؟»

مدی با لبخندی مطمئن جواب داد: «نه، من سالمم. همراه من، اینگرید، از پششون به‌خوبی براومد. خیلی کاربلده.»

شوالیه با تردید به اینگرید نگاهی انداخت. دخترکی ظریف بود و تصور نمی‌کرد که بتواند با سه راهزن خطرناک درگیر شود.

مدی در ادامه گفت: «می‌دونم این جور وقت‌ها حکم اعدام هم برای راهزنا صادر می‌شه، اما نظرم اینه که زیاد سخت نگیرید. می‌تونید چند روزی توی زندان نگهشون دارید و بعد مثلاً سه ماه ازشون کار بکشید. کارهای سخت رو در روستا بسپرید به این‌ها. این یه درس درست و حسابی بهشون می‌ده.»

سیر جرالده ریشش را خاراند و خرده‌نان دیگری پایین افتاد. «چشم، بانوی من. همون کار رو می‌کنم. خیالتون راحت باشه که کار سخت واسه‌شون زیاده.»

چشمان پیرمرد با فکر انتقام از آن سه نفر که به کاروان شاهدخت حمله کرده بودن، برقی زد و گفت: «واقعاً کار سخت!»

مدی با سپاس گفت: «خیلی ممنونم، سیر جرالده. لطف کردید. حالا من باید برم.» و به‌طرف اسبش رفت. طبق عادت همیشگی می‌خواست سوار بامپر شود که اسب کوچک با خُر خُری او را یادآوری کرد که الان بارکش است. مدی لحظه‌ای مکث کرد و به ناچار طرف سان‌دنسر رفت و برزین او نشست.

در حالی که از حیاط عمارت بیرون می‌رفتند، زیر لب گفت: «باید حواسم باشه دیگه اشتباه نگیرم!»

اینگرید لبخندی زد و هر دو به راهشان ادامه دادند تا هرچه زودتر به قلعه آرالوئن برسند.

## فصل هفتم

مدی همین که از میان درختان بیرون آمدند، افسار اسبش را کشید تا او را متوقف کند. چشم‌انداز قلعه آرالوئن همیشه نفسش را می‌برد. این قلعه زیبا، با برج‌های سر به فلک کشیده و دیوارهای منحنی خوش‌طرحش، کیلومترها بر چشم‌انداز اطراف چیره شده بود. بر فراز تپه‌ای بلند و ملایم قرار داشت، طوری که گاهی انگار در هوا شناور بود. بیرق‌ها و پرچم‌ها بر دکل‌های متعدّدش برافراشته بودند و نسیمی که به نظر می‌رسید در این بخش از قلمرو همیشه در وزش است، آن‌ها را از افتادن و بی‌حرکت ماندن حفظ می‌کرد. مدی لحظه‌ای در فکر فرو رفت. یادش نمی‌آمد که تا به حال پرچم‌ها را آویزان و بی‌جان دیده باشد.

این‌گرید، که محو تماشای چهره خیره‌بانویش شده بود، گفت: «وقتی برای مدتی از اینجا دور می‌شوم، هیچ‌وقت از دیدن دوباره‌اش سیر نمی‌شوم.»

مدی در حالی که چشم از بنای زیبا بر نمی‌داشت، به آرامی سر تکان داد و گفت: «واقعاً دیدنیه، نه؟»

قلعه آرالوئن ظاهر سخت و سرسخت قلعه‌ای مثل ردمونت را نداشت. اما زیبایی‌اش نباید کسی را فریب می‌داد؛ زیرا استحکامات قدرتمندی داشت. دیوارهای بلند و خندق عمیقش دشمنان را از نزدیک شدن بازمی‌داشت، و برج‌ها و کنگره‌هایش جایگاه‌های فراوانی برای مدافعان فراهم می‌کرد تا پیکان، نیزه، سنگ، روغن داغ یا آب جوش بر سر مهاجمان فرود آورند.

مدتی چند دقیقه‌ای همان‌جا ایستادند و به بنای باشکوه خیره ماندند. سپس مدی با فشاری کوچک از پاشنه‌هایش بر پهلوی اسب سان‌دنسر، او را به پیش راند. این‌گرید هم از او پیروی کرد و هر دو با یورتمه‌ای آرام وارد محوطه پارک ماندی شدند که چمن‌هایش با دقت کوتاه شده بود. در آن پارک، جز درختچه‌های پراکنده‌ای که سایه و پناهگاهی در برابر باد برای رهگذران فراهم می‌کرد، چیز دیگری دیده نمی‌شد. این طراحی عمدی بود تا امکان نداشته باشد گروهی بزرگ از مردان، پنهانی به قلعه نزدیک شوند. زمین کاملاً باز بود و تا نیم کیلومتری قلعه دیدی بی‌مانع داشت، در نتیجه هر حمله غافلگیرکننده‌ای بی‌اثر می‌ماند. حتی اگر شش نفر هم بودند، از دید دیدبان‌های بسیار قلعه پنهان نمی‌ماندند. پس گرچه این پارک زیبا به نظر می‌رسید، در حقیقت کارکردی بسیار جدی داشت و از قلعه در برابر مهاجمان محافظت می‌کرد.

هنوز به نیمه راه نرسیده بودند که متوجه حرکت‌هایی در دروازه اصلی شدند. پل متحرک عظیم پایین بود؛ چرا که ظهر روز بود و قلعه تهدید جدی‌ای احساس نمی‌کرد. مدی با دقت نگاه می‌کرد و می‌دانست چه انتظاری باید داشته باشد. دید که دو نگهبان مستقر در بیرون پل، یک‌باره به حالت خبردار درآمدند، چرا که سواری تنها با نهایت سرعت از دل قلعه بیرون تاخت.

مدی با لبخندی آرام گفت: «عجیبه که میدونم اون کیه؟» سوار با گیسوان بلند بلوند که در باد تاب می‌خورد و شالی بر گردنش که همگام با موهایش در هوا می‌رقصید، با شتاب از تپه به سمتشان می‌تاخت.

اینگرید با همان لحنی شوخ گفت: «یعنی ممکنه مادرت باشه؟»

مدی جواب داد: «عالی‌جناب شاهدختِ نایب‌السلطنه؟ بعید می‌دونم خودش رو چنین بی‌وقار و فارغ از شأن نشان بده!»

اینگرید لبخند زد و گفت: «اما پارسال که همین کار رو کرد.»

مدی که حالا سان‌دنسر را متوقف کرده بود، در حالی که روی رکاب می‌ایستاد تا برای آن سوار تندرو دست تکان دهد، خندید و گفت: «بله، سال پیش همین کار رو کرد و سال قبلش هم همین‌طور.»

اساندرها همین که به آن‌ها نزدیک شد، ناگهان افسار اسبش را محکم کشید. اسب روی دو پای عقب بلند شد، پاهای جلویی را خشک نگه داشت و در ابری از خاک و خرده‌چمن کنارشان به حالت سر خوردن متوقف شد. کاساندرها پایش را از روی زین برداشت و چالاک به زمین پرید و با دستان باز به سوی دخترش دوید.

با صدای بلند و سرشار از هیجان گفت: «مدی! مدی! بالآخره رسیدی!»

مدی با حرکتی متعارف‌تر از زین پایین آمد. هنوز پایش را از رکاب بیرون نکشیده بود که مادرش با جیغی از شوق خودش را در آغوش او انداخت و هردویشان را به عقب پرت کرد.

مدی نفس‌بُریده گفت: «یواش‌تر مامان! داری منو زمین می‌زنی!»

اینگرید که با خنده نظاره می‌کرد، دید پیش‌بینی مدی درست از کار درآمد. مادر و دختر زیر فشار برخورد کاساندرها تعادلشان را از دست دادند و روی چمن‌های مرتب‌شده قلعه افتادند. آن دو قلتی خوردند و از خنده ریشه رفتند. کاساندرها زودتر خودش را جمع‌وجور کرد، برخاست و دستش را به سوی مدی دراز کرد تا او را بلند کند.

مدی همچنان در حال خنده، در حالی که رشته‌های علف را از موهایش بیرون می‌کشید، گفت: «چه سفری بود! اول راهزن‌ها جلوی ما را گرفتند و حالا هم مادرم مثل گاوی خشمگین خودش را به من می‌کوبد، آن هم درست وقتی فکر می‌کردم دیگر به خانه رسیده‌ام و امن!»

همین که کاساندرها شنید مدی از راهزن‌ها صحبت می‌کند، ناگهان خنده از چهره‌اش پرید و جای خود را به نگرانی داد.

با صدای پراضطراب پرسید: «راهزن؟ جلوی شما رو گرفتند؟ چه اتفاقی افتاد؟ حالت خوبه؟»

مدی جدی و خونسرد گفت: «نه مامان، ما را کشتن! داری با روح‌هامون حرف می‌زنی. معلومه که حالم خوبه!»



اما کاساندرا که خیال نداشت دست بردارد، یکریز پرسید: «ولی چه شد؟ در خطر بودی؟ کی این اتفاق افتاد؟ کجا هستند الان؟» و کلمات را با سرعتی بالا پشت سر هم بیرون می‌ریخت. مدی دستش را بالا برد تا مادرش را آرام کند، اما کاساندرا نگاهش را به سوی همراه مدی گرداند.

«اینگرید، واقعاً چه شد؟ یکی برای دل من توضیح درست و حسابی بده!»

اینگرید با لبخندی اطمینان‌بخش گفت: «باور کنید، عالی‌جناب، هیچ‌وقت واقعاً در خطر نبودیم. مدی به راحتی از پششان برآمد.»

کاساندرا که هنوز نگران بود، مصرانه پرسید: «چند نفر بودند؟ الان کجا هستند؟ شما مطمئنید که کاملاً سالمید؟»

اینگرید با همان خونسردی گفت: «به خدا راست می‌گویم، بانوی من. هیچ خطر جدی‌ای پیش نیامد.»

کاساندرا با لحنی ملتمسانه و صدایی که هیچان در آن موج می‌زد گفت: «اما چه اتفاق افتاد؟» و هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت؛ درست مثل حال و روز هر مادری که بشنود فرزندش در موقعیت خطرناکی گیر کرده.

مدی دستش را روی شانه مادرش گذاشت تا آرامش کند. «مامان، واقعاً قضیه چیز مهمی نبود. ما وسط راه از اینجا و در حال گذر از جنگل آلدن بودیم که سه تا ولگرد ژولیده خیال کردند می‌توانن ما را غارت کنن. جلوی راهون سبز شدن و گفتن هرچه داریم تحویلشان بدهیم.»

کاساندرا با اضطرابی شدیدتر پرسید: «مسلح بودند؟»

مدی شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی ابتدایی. یکی شون یه چماق داشت، اون یکی کمانی فرسوده و سومی هم یه نیزه دستش بود.»

اینگرید اضافه کرد: «اون پشت سرمون کمین کرده بود تا راه عقب‌نشینی رو ببندد.»

کاساندرا سریع رو به اینگرید کرد: «پس نمی‌تونستید فرار کنید؟» به نظر می‌رسید هیچ چیزی او را آرام نمی‌کرد.

مدی گفت: «اصلاً نیازی به فرار نبود.» او واقعاً درک نمی‌کرد چرا مادرش آن قدر دست‌پاچه شده؛ البته خودش هنوز مادر نبود.

اینگرید دوباره ماجرا را تعریف کرد: «بانو مدی با فلاخنش کمان را خرد کرد و شانه کماندار را هم شکست.» (وقتی تنها بودند، اینگرید او را «مدی» صدا می‌زد، اما در حضور کاساندرا ملاحظه می‌کرد.)

مدی ادامه داد: «بعدش اینگرید یکی دیگر را با شلاق سوارکاری‌اش زد.» و رو به ندیمه‌اش کرد. «باید بگویم سلاح خیلی مفیدیه. خودم هم باید یکی بخرم.»

کاساندرا با تعجب پرسید: «با شلاق سوارکاری؟ اون هم علیه یه راهزن مسلح؟»

این‌گرید شلاق را بالا گرفت و سنگِ نسبتاً بزرگی را که به عنوان قبضه در انتهای آن بود نشان داد. «عادی نیست. دسته‌اش با سرب سنگین شده و این سنگ رو هم روی سرش داره.»

مدی گفت: «بعدش بامپر هم حساب سومی را رسید؛ پرت‌شان کرد و کله‌معلق شدند. وقتی سومی شروع به پرخاشگری کرد، من هم با فلاخن بازوش رو شکستم تا مبادا به بامپر آسیب بزنه.» و با لبخند نگاهی به اسب کوچک انداخت. اسب که اسمش را شنیده بود، گوش‌هایش را تیز کرد و با صدایی خفیف شیپه کشید.

مدی دید که کاساندرای کمی آرام گرفته و باز دستی بر شانه مادرش زد. «مامان، اون‌ها یک مشت ولگرد بودند. یادت باشه من سه ساله که دارم به‌عنوان رنجر آموزش می‌بینم. اوضاع خطرناک‌تری رو هم تجربه کرده‌ام.» کاساندرای دستش را روی صورتش کشید و با صدایی که نشان می‌داد کاملاً ناراحت است گفت: «از این حرف‌ها نزن. اصلاً دوست ندارم بشنوم که تو در شرایط خطرناک بودی.» بعد دست‌هایش را روی شانه‌های دخترش گذاشت و عمیق در چشمانش خیره شد. «مطمئن حالت خوبه؟»

مدی خندید. «خوبِ خوبم، مامان. به‌خدا این‌گرید به‌تنهایی می‌تونست از پششون بریاید. خیلی باکفایته.» این‌گرید با لبخندی سرش را به نشان انکار تکان داد. در ذهنش بود که وقتی صحبت از باکفایت بودن می‌شود، هیچ‌کس به‌اندازه مدی مهارت ندارد. برایش جالب بود که کاساندرای هنوز درک نکرده است دخترش یک جنگجوست که مهارتش در تیراندازی، فلاخن و چاقو بسیار بالاست؛ حتی اگر هنوز در جایگاه شاگردی رنجر باشد، باز هم به‌شدت خطرناک است. به‌ویژه اگر طرفش یک شورشی بی‌سروپا و بدسلاح باشد که بیشتر به بلوف و تهدید متکی است تا مهارت واقعی.

کاساندرای سرانجام قانع شد. خسته اما لبخند بر لب، دخترش را دوباره آرام‌تر در آغوش کشید. «خب، اگر خودت می‌گی حالت خوبه...»

مدی هم او را صمیمانه در آغوش گرفت. «خیالت راحت مامان. واقعاً طوریم نشده.» سپس یک قدم عقب رفت و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد تا نشان دهد هیچ جراحتی ندارد. «ببین؟ حتی یک خراش هم برنداشته‌ام.»

با آنکه شوخی می‌کرد، دید که کاساندرای واقعاً با دقت او را از نظر گذراند تا مطمئن شود صدمه ندیده است. بالاخره شاهدختِ نایب‌السلطنه راضی شد، سری تکان داد و به‌طرف اسبش رفت که همان نزدیکی داشت علف می‌خورد.

گفت: «خب، حالا که خیالم راحت شد، بریم داخل. همه منتظر خوشامد گفتن به تون.»

هر سه سوار شدند و شانه‌به‌شانه، چنان نزدیک که بتوانند دست یکدیگر را بگیرند، به راهشان ادامه دادند و در سکوتی دلپذیر تپه‌های چمنی تا قلعه را بالا رفتند. وقتی به نگهبانان بیرونی پل رسیدند، کاساندرای دست مدی را رها کرد و رو به او گفت: «بهتر است حرفی از قضیه راهزن‌ها به پدرت نزنی. می‌دونی که اون چقدر زود نگران می‌شه.»

مدی با ناباوری تکرار کرد: «اون نگران می‌شود؟» بعد با دیدن جدی بودن مادر، سر تکان داد. «به جان خودم حرفی نمی‌زنم.»

و از آنجا که مادرش را خوب می‌شناخت، حدس می‌زد بالاخره پدرش در موقعی دیگر از جریان مطلع خواهد شد.

ساعاتی طولانی گذشت. خدمتکاران و دوستان قدیمی از راه رسیدند تا به مدی خوشامد بگویند. او هم دورتادور قلعه گشت و با کسانی دیدار کرد که سال‌ها می‌شناخت. پیش از همه، پدرش هوراس به استقبالش آمد و وقتی مدی در حیاط مرکزی از اسب پایین پرید، او را محکم در آغوش گرفت و مثل خرسی بزرگ او را از زمین بلند کرد و می‌چرخاند و مدام نامش را صدا می‌زد.

سرانجام، وقتی تقریباً با همه، به‌جز پدربزرگش، شاه دانکن، دیدار کرد، همراه پدر و مادرش به آپارتمان خانوادگی در برج مرکزی قلعه رفت تا شام را در جمع خصوصی خانواده بخورد.

کاساندر گفت: «فردا می‌توانی پدربزرگت را ببینی. این روزها خیلی ضعیف شده و حالا در حال استراحت است.»

مدی با اندوهی در صدا گفت: «امیدوار بودم حالش بهتر شده باشد.»

هوراس سر تکان داد و گفت: «اوضاعش رو به بهبودی نیست. هر روز بدتر می‌شود. خوشحالم که برگشتی؛ شاید این آخرین فرصتی باشد که اون رو می‌بینی.»

مدی احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده است. از مدت‌ها قبل می‌دانست که حال دانکن رو به وخامت است؛ همین هم باعث شده بود که مادرش نقش نایب‌السلطنگی را بر عهده بگیرد. اما اینکه احتمال می‌رفت به‌زودی او را از دست بدهند، دلش را پر از غم کرد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا با این حقیقت کنار بیاید.

هوراس به مهربانی دستش را دور شانه مدی انداخت و گفت: «اما حالا که برگشتی، چه کسی می‌دونه؟ شاید باز هم بهبودی پیدا کند.»

مدی اشک‌هایش را پس زد و لبخندی ساختگی زد. واقعاً از دیدار دوباره پدر و مادرش خوشحال بود و مشتاق بود داستان‌های تازه پدرش را بشنود—به‌خصوص درباره ماجرای او و گیلان و برنامه‌شان برای مقابله با فرقه مرموز روباه سرخ. در ذهنش داشت نقشه می‌کشید که شاید بتواند همراهشان در این مأموریت باشد.

سر میز یکی از غذاهای موردعلاقه مدی سرو شد: گوشت شانه بره که با رزماری و سیر وحشی طعم‌دار شده بود. این گوشت به آرامی و به‌مدت سه ساعت در یک دیگ آهنی سرپوش‌دار پخته شده و حسابی نرم شده بود؛ به‌طوری که به راحتی از استخوان جدا می‌شد. کنارش سیب‌زمینی‌های تنوری تُرد و سبزی‌های بخارپز هم بود.

مدی با لذت گفت: «هوم! فوق‌العاده است. درست مثل دست‌پخت جنی!»

مادرش با لبخندی پاسخ داد: «این دستور پخت جنی است. خوشحالم که از دست پخت من هم خوشتر آمد.»

برای چند دقیقه در سکوت خوشایندی غذا خوردند. بعد هوراس کارد و چنگالش را کنار گذاشت و به دخترش نگاهی دقیق انداخت. دید که بزرگ‌تر شده و به یاد آورد که در سن مدی، یک سال چقدر مهم است. به نظرش مدی از همیشه سالم‌تر و ورزیده‌تر می‌آمد. در عین حال، اعتماد به نفسی تازه در او می‌دید که تحسینش را برمی‌انگیخت. بر خلاف همسرش، او خوشحال بود که مدی در حال گذراندن دوره‌ی شاگردی رنجرهاست. این مهارت‌ها، یعنی راهبرد، تاکتیک، و قدرت تحلیل سریع، روزی که مدی به تخت سلطنت می‌رسید، بسیار مفید واقع می‌شدند.

با کنجکاو پرسید: «خب، این اواخر چه کارها می‌کردی؟»

ناگهان کاساندر که گویی منتظر فرصتی بوده، با طغیانی از کلمات گفت: «چه کار می‌کرده؟ بگم؟ نزدیک بود راهزن‌ها توی همین نصفه روز وسط راه، سرش رو زیر آب کنن! بهش حمله کردن و مجبور شده برای زنده موندن بجنگه. تازه، همه‌اش تقصیر توست!»

هوراس بی‌آنکه عصبانی شود، آرام پرسید: «تقصیر من؟»

کاساندر با هیجان سر تکان داد و چنگالش را تهدیدآمیز به سوی او گرفت، طوری که هوراس ناچار شد کمی عقب بکشد. «بله، تقصیر تو! تو مدی رو تشویق کردی که این درس‌های رنجر رو ادامه بدهد، به جای اینکه پیش ما بمونه و در امنیت باشه!»

هوراس با خونسردی نگاهش کرد تا همسرش کمی آرام شود و لحظه‌ای نفس بکشد. سپس رو به مدی گفت: «خب حالا واقعاً چه پیش آمد؟»

مدی پاسخ داد: «هیچی بابا، سه تا لات بی‌دست‌وپا بودند که خواستن ما رو خفت کنند. یکی شون رو با فلاخن زدم، اینگرید هم یکی را با قنداق شلاقش ناقص کرد، بامپر هم سومی رو پرت کرد. همین.»

هوراس پرسید: «بعد با اون‌ها چه کردید؟»

مدی شانه بالا انداخت. «دست‌وپاشون رو بستیم و تحویل یکی از لردهای بین راه دادیم—سر جرالده... یک چیزی.»

هوراس گفت: «سر جرالده وُلدن منظورته؟ برایش یادداشتی می‌فرستم و تشکر می‌کنم.» بعد با خنده‌ای گفت: «می‌گی اینگرید یکی رو با شلاق زد؟»

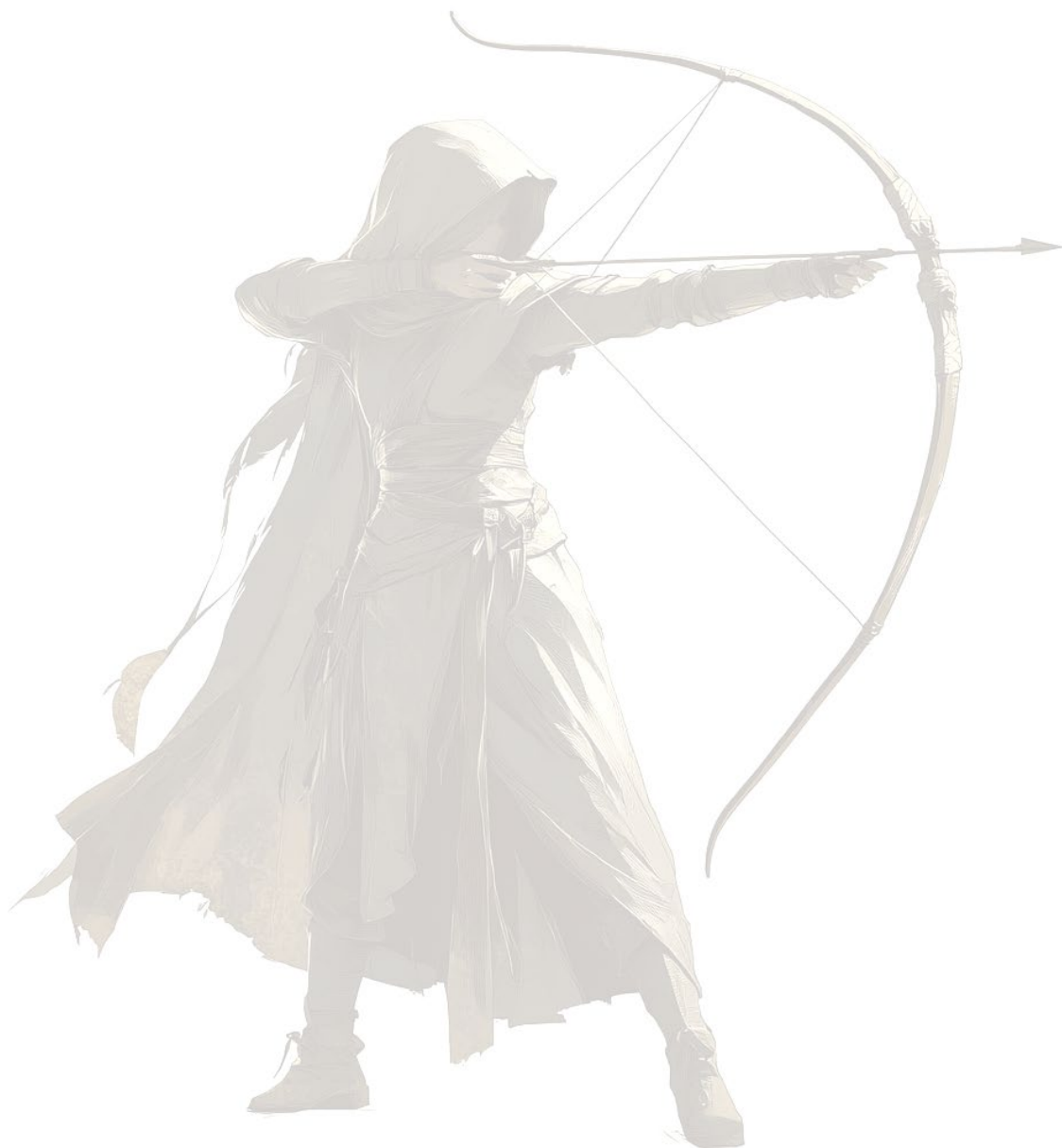
مدی هم خندید: «دقیقاً. با دسته شلاق طوری زد که طرف چشماش چپ شد!»

هوراس با تحسین سری تکان داد. «آفرین بهش.» بعد نگاهش را به سمت کاساندر برگرداند و با اشاره به تکه‌های باقی‌مانده گوشت گفت: «می‌شه باز هم چند برش برام بیاوری؟ خیلی خوشمزه است.»



کاساندر با آهی کوتاه و سری تکان دادن، نشان داد که چقدر از خونسردی او تعجب می کند. «تو اصلاً مادر نیستی که بدونی چه می کشم.»

هوراس با ابروی بالا رفته و لبخندی گفت: «خدا رو شکر که نیستم!»



## فصل هشتم

روز بعد، کاساندر در زمین‌های پارک بیرون از دیوارهای قلعه جشن بزرگی برپا کرد تا همه ساکنان منطقه بتوانند به شکل شایسته‌ای از بازگشت مدی استقبال کنند. همه کارکنان قلعه و محافظانی که آن روز در مرخصی بودند، در کنار اهالی روستای مجاور که به‌طور دسته‌جمعی آمده بودند، حضور داشتند. افزون بر این، نجیب‌زادگان محلی و دیگر روستاییان تا ده کیلومتر آن‌طرف‌تر هم خود را به قلعه آرالوئن رسانده بودند.

آن‌ها ناامید نشدند؛ حتی بعضی که تمام راه را پیاده آمده بودند. گودال‌های عظیمی برای پخت‌وپز تدارک دیده شده بود که انباشته از زغال گداخته بودند. بر فراز آن‌ها، بره‌ها، گوشت گراز و قطعات بزرگی از گوشت گاو روی سیخ‌های فلزی گند می‌چرخیدند و چند آشپز نیرومند و عرق‌ریزان از کارکنان آشپزخانه قلعه، پی‌وقفه سیخ‌ها را می‌چرخاندند. گاه‌وب‌گاه، شاگردان آشپز از بیرون گوشت‌های در حال چرخش، تکه‌های آبدار و برشته‌ای جدا می‌کردند و به افراد می‌دادند. چند متر آن‌سوتر هم قفسه‌هایی مملو از پای‌ها و شیرینی‌های قهوه‌ای‌رنگ و برشته به چشم می‌خورد.

برای آن‌هایی که ذائقه شیرین‌پسند داشتند، دکه‌های فروش میوه و پودینگ‌های رنگارنگ برپا بود. بشکه‌های شراب و آب‌جو نیز روی چارپایه‌هایی تکیه داده شده بودند تا تشنگی جمعیت را فرو بنشانند. برای بچه‌ها و افراد کم‌سن‌تر، آب لیمویی شیرین‌شده با شکر تدارک دیده بودند—خوراکی کم‌یابی برای بیشتر کودکان روستا، که با شور و ذوق فراوان از آن استقبال می‌کردند.

در جای‌جای پارک سرگرمی‌هایی هم تدارک دیده شده بود: از بندباز و آکروبات گرفته تا موسیقی‌دانان دوره‌گرد. البته، مثل همیشه، ردیفی از تفریحات و مسابقات معمولی هم برپا بود؛ برای مثال بازی «حلقه‌انداختن»، که اگر کسی دقیق نگاه می‌کرد می‌توانست حدس بزند حلقه‌های چوبی کمی کوچک‌تر از آن هستند که به‌آسانی بر جوازشان بیفتند! دکه‌ای هم داشتند که سببی درون بشکه آب شناور بود و مردم باید با دهان آن را از آب بیرون می‌آوردند؛ کاری که بیشترشان را مجبور می‌کرد تمام سرشان را زیر آب ببرند و با خنده و سروصدا حباب بدمند و آب را فوت کنند تا مگر بتوانند سیب لیز و شناور را به دندان بکشند.

جوان‌های روستا می‌توانستند قدرت خود را در مسابقهٔ مچ‌اندازی با مردی عظیم‌الجثه و عضلانی که سری تراشیده داشت و شلواری کوتاه از پوست پلنگ به تن کرده بود، محک بزنند. آن‌ها روی نیمکتی روبه‌روی هم می‌نشستند و با او مچ می‌انداختند. اما او حریفی حيله‌گر و متکی به مهارت بود و نیروی خامش را با ترفند و زمان‌بندی درست همراه می‌کرد، طوری که همیشه در لحظهٔ مناسب فشار را آغاز می‌کرد و به‌ندرت می‌باخت.

در خیمه‌ای مخصوص هم نمایش پانچ و جودی اجرا می‌شد—نمایشی عموماً خشن اما خنده‌دار برای بچه‌های کم‌سن، که جیغ‌و‌خنده سر می‌دادند وقتی جودی با چماقِ چوبی لایه‌لایه‌ای، که صدایی دلنشین از ضربه‌هایش به گوش می‌رسید، مدام بر سر شوهر بیچاره‌اش می‌کوبید.

در دکه‌ای دیگر، نوجوانان در بازی «پیدا کردن جای دم‌الغ» شرکت می‌کردند. اما به نظر می‌رسید بیشتر سرگرم این بودند که زیر چشم‌بندشان را نگاه کنند و با نیش‌خندی، سوزن را محکم در پشت شوالیه‌چاقی فرو کنند که در تصویر، مشغول هدایت‌الغ بود! در میان هیاهوی خنده و فریاد، یکی از شرکت‌کنندگان—که حسابی در جوّ بازی غرق شده بود—سوزنش را به اشتباه در پشت متصدی همان دکه فرو کرد و باعث شد جیغ بلندی از او بلند شود و بقیه، حتی بلندتر، قهقهه بزنند.

در میان نجیب‌زادگان و شوالیه‌های میهمان، هوراس چشمش به سِر جرالِد وُلدن، ارباب عمارت تانبریج، افتاد. به سوی او رفت و با لب‌خندی دوستانه سری تکان داد و گفت: «سِر جرالِد، بابت کمکی که به دخترم کردی، ازت سپاسگزارم.»

سِر جرالِد، که تازه گازی از یک پای داغ‌گرفته بود، دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی بالا آورد و تلاش کرد لقمه‌ی گوشت و خمیر خوشمزه‌ی پای را با سرعت فرو ببرد. دهانش به‌شدت می‌سوخت و مجبور شد از جام آب‌جویی که در دست دیگرش بود، جرعه‌ی بزرگی بنوشد تا سقف دهان و زیانش را خنک کند. سرانجام با دهانی نیم‌سوز گفت: «ببخشید، اعلی‌حضرت!» و پشت دستش را روی لب‌هایش کشید.

هوراس با مهربانی و بی‌آنکه قصد شرمنده کردن او را داشته باشد، گفت: «اشکالی ندارد، سِر جرالِد. عجله‌ای در کار نیست.»

سِر جرالِد که دوباره جرعه‌ای دیگر برای خنک شدن خورده بود، در نهایت با تعظیمی کوتاه و کمی عجیب که شبیه چیزی بین تعظیم و رورانس<sup>۱</sup> بود، به حرف آمد: «می‌خواستم بگویم اعلی‌حضرت خیلی خوشحال شدم که توانستم خدمتی به شاهدخت مدی بکنم.»

هوراس کمی صبر کرد تا پیرمرد کاملاً آرام بگیرد و بعد گفت: «اگر مایل باشی، می‌توانم چند نفر رو بفرستم تا اون اشرار رو ازت تحویل بگیرن؛ نمی‌خوام اسباب زحمتت بشن.»

سِر جرالِد با تکان دادن دست گفت: «مزاحمتی نیست، جناب. خیلی هم برای ما مفید هستن. این جا کلی کار سنگین مونده که باید انجام بشه و مردم من هم از اینکه این سه نفر برای این کارها هستند، خوشحال‌اند.»

<sup>۱</sup> «رورانس» (Reverence) واژه‌ای فرانسوی است که در زبان فارسی بیشتر در زمینه‌های هنری، به ویژه باله یا تئاتر، استفاده می‌شود. در باله: رورانس به حرکت یا ژستی احترام‌آمیز گفته می‌شود که معمولاً در پایان یک اجرای رقص انجام می‌شود. این حرکت نشان‌دهنده‌ی احترام هنرمند به تماشاگران است. این حرکت ممکن است با خم کردن بدن به سمت جلو و استفاده از دست‌ها برای تأکید بر احترام باشد. در معنای کلی: رورانس به معنای احترام و تواضع عمیق است و حرکتی برای نشان‌دادن ارادت یا تقدیر، مثلاً خم شدن به نشانه‌ی احترام. این واژه به‌طور کلی در فرهنگ‌های مختلف برای بیان ادب و احترام به کار می‌رود، اما در فارسی بیشتر بار معنای هنری آن مدنظر است، به‌ویژه در مواردی که به آداب و تشریفات نمایشی پرداخته می‌شود.

امروز صبح، مثلاً، حوضچه فاضلاب مسافرخونه رو تمیز کردن. مدت‌ها بود خالی نشده بود و روستایی‌ها خیلی راضی‌ان که بالاخره کسی دیگه این کار رو به جای اون‌ها می‌کنه.»

هوراس تحت تأثیر راه‌حل مدی قرار گرفته بود؛ راه‌حلی هوشمندانه‌تر از اعدام یا قطع دست برای مجازات راهزنانی که دست به غارت زده بودند و حالا با کارهای سخت به سزای عملشان می‌رسیدند. گفت: «بسیار خب. ولی اگر زمانی در دسر درست کردند، یا اگر دیگه کاری براشون باقی نموند، حتماً به من خبر بده.»

سِر جرالده که گاز دیگری از پای برداشت و حالا پای به اندازه کافی خنک شده بود، گفت: «چشم، اعلی حضرت. حتماً همین کار را می‌کنم.»

هوراس با دست، آرام بر ساعد او زد و افزود: «نیازی نیست مدام بگویی اعلی حضرت. من یک شوالیه ساده‌ام مثل خودت. می‌توانی من رو هوراس صدا کنی.»

هوراس آدمی بود که چندان از عناوین رسمی و متکبرانه خوشش نمی‌آمد و حس می‌کرد شایستگی گرفتن القاب درباری را ندارد.

سِر جرالده چند بار سر تکان داد و گفت: «بله اعلی حضرت... ببخشید، سِر هوراس.» ظاهراً سختش بود باور کند مردی که همسر سلطان آینده قلمرو بود، از عناوین و نشان‌های پرافتخار استفاده نکند. اما شنیده بود که هوراس در باطن مردی ساده و بی‌تکلف است؛ گرچه به‌عنوان بزرگ‌ترین شوالیه کشور هم شناخته می‌شد.

هوراس سری تکان داد و از او دور شد. از لابه‌لای جمعیت، مدی را دید که به سمت میدان تمرین تیراندازی می‌رفت؛ جایی پای تپه که زمین هموار می‌شد و می‌توانستند صفحه و پادزه (خاکریزی برای گرفتن تیرها) برپا کنند.

مدی یک سکه پنج پنی برای سه تیر پرداخت و مشغول بررسی کمان‌ها و تیرهایی شد که آن‌جا گذاشته بودند. چشم‌هایش بر هر کمان چرخید؛ بعضی کج و بعضی تاب‌خورده بودند، تقریباً در همان حد افتضاحی که کمان راهزن دیروز داشت! سِر بیشتر تیرها دو پر داشتند نه سه پر، یا به‌وضوح حتی بدتر بودند.

کسانی که برای این رقابت پول می‌دادند، عموماً به این عیب‌ونقص‌ها توجهی نمی‌کردند؛ حواسشان به جوایز پرزرق‌وبرقی بود که در صورت امتیاز خوب می‌شد برنده شد. کمان‌ها که به زه کشیده می‌شدند، صدای تُپ‌وتقی می‌دادند و تیرها تلوخوران تا صفحه‌هایی در فاصله سی متری می‌رفتند. بیشترشان منحرف می‌شدند و به گاه‌هایی که پشت صفحه چیده بودند می‌خوردند یا زودتر از رسیدن به هدف توی زمین فرو می‌رفتند. زن و شوهر گرداننده بساط، از این اوضاع به‌وضوح راضی بودند؛ چراکه هیچ کماندار حرفه‌ای حاضر نبود با چنین تجهیزاتی تیر بزند و مشتریان آن‌ها در نتیجه کسانی بودند که یا مهارت نداشتند یا چیزی از کمان نمی‌دانستند.



مدی کمانی انتخاب کرد که دو شاخه آن تا حدی متوازن بود و فقط خمیدگی خفیفی در شاخه پایین داشت. بعد از میان تیرها، سه تا را که تقریباً صاف بودند و پره‌های کاملی داشتند، جدا کرد. کشش کمان را امتحان کرد. به نظرش بیشتر از سی پوند فشار نداشت و باید در فاصله سی متری کمی بالاتر از هدف نشانه می‌گرفت. یکی از تیرها را آماده کرد و روی زه گذاشت.

زن دکه‌دار با صدای رسمی گفت: «بانوی من، آگه هر سه تیرتون توی دایره قرمز بخوره، جایزه می‌برید.» دایره قرمز وسط سیبل بود.

صدای از پشت سر مدی شنیده شد: «نمایش نده.» و او برگشت و پدرش را دید که پشت سرش ایستاده بود.

هوراس ادامه داد: «یادت باشه قراره یه دوشیزه بی‌دفاع به نظر بیای، نه یه تیرانداز حرفه‌ای!»

مدی با شیطنت لبخند زد. بدون اینکه ظاهراً خیلی نشانه‌گیری کند، زه را تا ته کشید و در یک حرکت روان تیر را رها کرد. تیر محکم در مرکز دایره قرمز نشست. مدی جیغی زد و دست زد و گفت: «آخ جون! زدم به هدف! زدمش!» طوری که انگار از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

هوراس با نگاهی معنادار، چشم‌هایش را به آسمان چرخاند و زیر لب گفت: «چه اداهایی!»

مدی که هنوز لبخند می‌زد، دست به سوی تیر دوم برد. اما دید صاحب دکه به جای تیر سالمی که او جدا کرده بود، تیر تاب‌خورده‌ای زیرکانه جابه‌جا کرده است. مدی وانمود کرد که متوجه نیست و همان تیر را برداشت. این بار ادای آدم‌های کم‌تجربه را درآورد و زه را با انگشت شست و اشاره نگه داشت. کمانش را می‌لرزاند و با حالتی عصبی نشانه گرفت. واضح بود که این تیر بعید است به مرکز سیبل بخورد.

وقتی رها کرد، تیر با پیچ‌وتابی مضحک از کنار راست صفحه رد شد و به دیوار کاهی پشت هدف فرو رفت. مدی با صدای نازک و آکنده از ناامیدی گفت: «آخ! خطا رفت!» و با لحنی امیدوار پرسید: «آگه بزنم به کاه هم جایزه داره؟»

زن دکه‌دار همان جمله همیشه‌گی را تکرار کرد: «آگه هر سه تیرتون تو دایره قرمز هدف خودتون بره، جایزه می‌برید، بانوی من.» و صاحب دکه، در حالی که می‌خواست تیر سوم سالم را هم با تیری معیوب عوض کند، دستش را دراز کرد. اما مدی پیش از او تیر را برداشت، آرام کمان را کشید و رها کرد. این بار تیرش صاف توی دایره قرم اما نه در صفحه خودش، بلکه صفحه بغلی.

با خنده‌ای زیبا رو به صاحب دکه کرد و گفت: «این یکی رو حساب می‌کنید؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «آگه سه تا تیرتون بخوره تو دایره قرمز هدف خودتون، برنده می‌شید، بانوی من. بازم سه تا تیر می‌خوانین بخارین؟»

مدی سرباز زد: «فکر می‌کنم یه کم شانس زدم، وگرنه تیراندازی کار خطرناکیه!»

هوراس زیر لب ناله‌ای کرد. مدی هم با نگاهی شیطنت‌بار به او خندید و در حالی که بازویش را به بازوی پدر حلقه می‌کرد، از آن دکه دور شدند و به سمت قلعه که بالاتر روی دامنه تپه بود برگشتند. هوا رو به عصر می‌رفت و سایه‌ها بلند شده بودند. نسیمی خنک هم می‌وزید.

هوراس پرسید: «خوش می‌گذره؟»

مدی سر تکان داد و گفت: «آره، خیلی عالی‌ه. همه رو دوباره می‌بینم؛ چهره‌های قدیمی که دلم براشون تنگ شده بود.»

نگاهش را به جمعیتی که در پارک شلوغ بود، انداخت. راضی و خندان به نظر می‌رسیدند. می‌دانست که دو سه روز دیگر شاید دوباره از محدودیت‌های زندگی در قلعه و نقش شاهزاده بودن خسته شود و دلش برای آزادی و جنب‌وجوش زندگی رنجری تنگ شود. اما فعلاً در همین لحظه کاملاً راضی بود.

صدایی از پشت سرشان گفت: «انگار قبل از این هم با کمان کار کردی.»

مدی برگشت و با تعجبی خوشایند دید مردی بیست‌وچند ساله، بلندقد و چهارشانه، با صورتی اصلاح‌شده و فکّی زاویه‌دار که موهایی بلوند و قدری کوتاه‌تر از مدل رایج داشت و لبخندی دلنشین بر چهره، ایستاده است. چشم‌هایش آبی روشن بود و برق بازیگوشی در آن دیده می‌شد. همان نگاه، شاید بیشتر از ظاهر جذابش، باعث می‌شد مدی او را بپسندد. لباس افسران گارد کاخ را به تن داشت و بر شانه راستش نشان نقره‌ای درجه کاپیتانی دیده می‌شد.

مدی بی‌درنگ حس مثبتی نسبت به او پیدا کرد.

با لبخند گفت: «نه، فقط شانسی بود. من تازه‌کارم.»

مرد جوان سرش را کمی کج کرد؛ برق چشمانش نشان می‌داد باور ندارد، اما تظاهر می‌کند که حرف مدی را قبول می‌کند. «اگه می‌گید، حتماً همین‌طوره.» بعد رو به هوراس تعظیمی مختصر کرد و گفت: «عصر به‌خیر، سر هوراس. فکر می‌کنم ایشون مدی باشن، شاهدختی که منتظرش بودیم؟»

هوراس جواب داد: «عصر به‌خیر، دیمین. بله، خودش است. مدی، این دیمین است؛ یکی از افسران با استعداد ما. دیمین، ایشون هم پرنسس مدی‌اند.»

دیمین خبردار ایستاد و سری کوتاه فرود آورد. مدی از اینکه او بیش از حد قضیه را رسمی نکرد، مثلاً خم شدن اغراق‌آمیز یا حرکت‌های نمایشی، خوشش آمد. همیشه به آدم‌هایی که بیش از حد تعظیم می‌کردند، مشکوک می‌شد.

دیمین با احترامی دوستانه گفت: «از دیدارتون خوشبختم، علیاحضرت.» چشم‌هایش همچنان برق می‌زد، انگار با مدی در شوخی و رازی مشترکی شریک است. نه از مقام مدی خجالت داشت و نه از حضور هوراس در کنارش دچار دستپاچگی بود. مدی این را هم دوست داشت. به نظرش، دیمین جوانی بود که به توانایی‌های خودش اطمینان داشت.

مدی گفت: «منو مدی صدا کن. همه دوستام همین جور صدا می‌کنن.»

دیمین با خوش رویی گفت: «خوشحالم که در جمع دوستان هستم. امیدوارم در مدتی که اینجا، بیشتر ببینمت.»

مدی با لبخند گفت: «مطمئنم خواهی دید.»

هوراس تمام مدت آن دو را زیر نظر داشت. از نگاهشان می‌شد فهمید یک کشش ابتدایی میانشان به وجود آمده. هوراس حس غیرارادی پدرانهاش را فعال‌تر دید. پیش‌تر زیاد درگیر پسرهای مدی نشده بود و این وضع برایش تجربه‌ای تازه بود.

هوراس گفت: «شاید بد نباشه دیمین تا وقتی من و گیلان نیستیم، تو رو با خودش به شکار بیره.»

دیمین مشتاقانه گفت: «حتماً! حتماً وقت می‌ذارم. خیلی دوست دارم دوباره ببینم چطور تیر می‌اندازین. البته این بار با یه کمان درست و حسابی.»

مدی گفت: «اون تیر اول من شانسی بود، راستی من بیشتر با فلاخن راحتم.»

دیمین سر تکان داد و با حالتی متفکرانه گفت: «درست مثل مادرتون. شنیدم کاساندرام تو یه فلاخن مهارت فوق‌العاده‌ای داره.»

مدی با اعتماد به نفس جواب داد: «من ازش بهترم. وقت بیشتری هم واسه تمرین دارم، چون مجبور نیستم مملکت اداره کنم.»

دیمین گفت: «عالیه. امیدوارم یک روز مهارتت رو ببینم.» سپس رو به هوراس کرد: «ببخشید، سیر، من باید برای نوبت نگهبانی ساعت چهار برگردم قلعه. بانوی من، مدی، خوشحالم که شمارو دیدم و امیدوارم باز هم ببینمتون.»

مدی جواب داد: «من هم مشتاق دیدار بعدی‌ام.»

دیمین برگشت و با قدم‌های بلند به سوی قلعه رفت. مدی نگاهی به پدرش انداخت و لبخندش پررنگ‌تر شد. دید حالت صورت هوراس کمی گیج و متعجب است.

مدی گفت: «جوان خوش‌مشربیه. از کجا پیداش شده؟ اصلاً یادم نمیادش.»

هوراس توضیح داد: «حدود شش ماهه که به خدمت ما اومده. خیلی تیزهوشه؛ تو همین مدت دو بار ترفیع گرفته.»

مدی پرسید: «با تو و گیلان اعزام نمی‌شه؟»

هوراس سر تکان داد و گفت: «نه، این‌جا می‌مونه تا فرماندهی پادگان رو به عهده بگیره.»

لبخند مدی عمیق‌تر شد. «خوبه!» و به جمعیتی که رو به قلعه می‌رفت نگاه کرد.

## فصل نهم

مدی در روزهای بعدی، حسابی سرگرم دیدارها و گفتگوهای طولانی بود. اما اولین و مهم‌ترین دیدار برای او، ملاقات با پدربزرگش بود.

او در اتاقی آفتاب‌گیر در طبقه‌ی چهارم اقامت داشت و بیشتر روز را در بستر سپری می‌کرد. مدی ابتدا نزد پرستاری که در اتاق کناری مراقب او بود، رفت تا مطمئن شود که پدربزرگش بیدار است و مزاحمش نخواهد شد. وقتی از این بابت مطمئن شد، آرام به در اتاق زد و وارد شد.

با دیدن پدربزرگش، شوکه شد.

دانکن همیشه شخصیتی قوی و سرزنده داشت، حضورش آن‌قدر پررنگ بود که هر اتاقی را با انرژی‌اش پر می‌کرد. اما حالا وزن زیادی کم کرده بود و دیگر آن هیبت سابق را نداشت. گونه‌هایش فرورفته و چشمانش گود افتاده بودند. و موهایی که زمانی ترکیبی از مشکی و خاکستری بود، حالا کاملاً سفید شده بود.

اما لبخندش هنوز همان لبخند قدیمی بود.

او با دیدن مدی خوشحال شد. همیشه رابطه‌ی نزدیکی با هم داشتند. مدی روی لبه‌ی تخت او نشست و شروع به صحبت کردند.

آن‌ها نزدیک به یک ساعت با هم حرف زدند. دانکن با اشتیاق درباره‌ی آموزش‌های او در گروه رنجرها پرس‌وجو کرد و از پیشرفت‌هایش سؤال‌های دقیقی پرسید. مدی متوجه شد که پدربزرگش به شدت تصمیم او را برای ادامه‌ی آموزش با ویل پس از سال اول تحسین می‌کند.

او به مدی گفت: «تو روزی این سرزمین را اداره خواهی کرد، دوره‌ی رنجر بودنت خیلی بیشتر از هر مقدار آموزش در کارهای زنانه و تشریفات درباری به دردت می‌خورد. تو باید یاد بگیری که چطور افراد رو هدایت کنی، در جنگ فرماندهی داشته باشی و استراتژی‌های درست طرح‌ریزی کنی. و هیچ‌چیز بهتر از آموزش‌های رنجرها نمی‌تونه تو را برای این کار آماده کنه.»

دانکن همیشه احترام زیادی برای ویل و هالت قائل بود. هالت یکی از اولین رنجرهایی بود که مدت‌ها پیش در نبرد علیه مورگراث از او حمایت کرد. و ویل، در زمان کارآموزی‌اش، نقش مهمی در خنثی کردن آخرین تلاش‌های مورگراث برای تصاحب تاج‌وتخت داشت.



مدی نزدیک به یک ساعت را با پدربزرگش سپری کرد و با هیجان برای او از ماجراجویی‌هایش با ویل گفت. از راهزنانی که هوشمندانه به دام افتاده بودند، از دزدان دریایی هایرنیایی که مرتب از سواحل غربی برای فرار از مقامات خودشان استفاده می‌کردند و مجبور بودند گاهی از این کار منصرف شوند.

او این داستان‌ها را با لحنی طنزآمیز و شوخ‌طبعانه تعریف کرد و عمداً خودش را سوژه‌ی برخی از شوخی‌ها قرار داد. خوشحال بود که می‌دید چشمان دانکن از شادی برق می‌زنند و صدای خنده‌ی عمیقش در اتاق طنین‌انداز شده است.

در نهایت، مدی متوجه شد که پدربزرگش خسته شده است. دانکن دو بار خمیازه‌اش را فرو خورد و مدی فهمید که وقت رفتن است. او آرام پیشانی دانکن را بوسید و آماده‌ی خروج شد.

درحالی‌که به سمت در می‌رفت، دانکن صدایش زد. مدی برگشت و دید که او دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهد.

«ممنون که آمدی، مدی. هر وقت خواستی، باز هم بیا.»

«حتماً، پدربزرگ.»

دانکن چشمانش را بست و نفس‌هایش آرام و منظم شد.

وقتی مدی به آپارتمان‌های سلطنتی بازگشت، یادداشتی کوتاه از گیلان پیدا کرد: "لباس سوارکاری. اصطبل. ساعت یازدهم."

او نگاهی به ساعت آبی کنار پنجره انداخت و متوجه شد که کمتر از ده دقیقه تا موعد تعیین‌شده زمان دارد.

بدون معطلی، لباس مناسب سوارکاری را پوشید. لباسی که شایسته‌ی شاهزاده‌ی مادلین بود، نه رنجر مدی. و با عجله از اتاق خارج شد. با سرعت از پله‌ها پایین رفت، از درب اصلی قلعه بیرون پرید و با تمام توان از میان حیاط سنگ‌فرش‌شده، به سمت اصطبل دوید.

در تاریکی خنک و سایه‌دار داخل اصطبل، گیلان منتظرش بود. مدی با تعجب دید که او نه‌تنها سان‌دنسر و بامپر، بلکه بلیز، اسب مخصوص خودش را نیز زین کرده است.

گیلان به مدی اشاره کرد که سوار سان‌دنسر شود، سپس خودش با چابکی بر زین بلیز نشست. بامپر، با گوش‌هایی تیز و هوشیار، به دنبال آن‌ها از اصطبل بیرون آمد.

مدی پرسید: «کجا می‌ریم؟»

گیلان انگشتش را روی لب گذاشت و با اشاره به او فهماند که سکوت کند.

«وقتی از قلعه بیرون رفتیم، می‌فهمی.»

آن‌ها از روی پل متحرک عبور کردند، صدای سم‌های سه اسب، در ریتمی مجزا، روی چوب‌های پل طنین انداخت. سپس، گیلان به سمت جنوب غربی چرخید.

«فکر کردم که دلت بخواهد در مدتی که اینجا، با بامپر سوارکاری کنی.»

مدی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «البته که دوست دارم.»

وقتی به میان درختان رسیدند و از دید قلعه پنهان شدند، مدی از سان دنسر پایین پرید و به چابکی بر زمین بامپر نشست. با لبخندی رضایت‌بخش، نفس راحتی کشید. دلش برای اسبش تنگ شده بود.

گیلان ادامه داد: «خب، نمی‌توانستیم به بقیه توضیح دهیم که چرا تو به‌جای یک اسب آریدان اصیل، سوار این اسب کوچک و پشمالو شده‌ای.»

او با اشاره به سان دنسر، که نامش برازنده‌اش بود، ادامه داد. اسب آریدان، با پوستی براق، زیر نور آفتاب صبحگاهی همچون طلایی درخشان می‌نمود.

بامپر با شنیدن حرف گیلان پوزخندی اسبی زد و از بینی‌اش با صدا هوا بیرون داد. انگار که می‌گفت "اسب کوچک و پشمالو؟ واقعاً؟!"

گیلان مشکوکانه به بامپر نگاه کرد. مانند تمام رنجرها، او هم با اسبش صحبت می‌کرد و باور داشت که اسبش نیز با او حرف می‌زند. اما همان‌طور که رسم تمام رنجرها بود، هرگز این موضوع را به کسی نمی‌گفت. او حدس می‌زد که مدی و بامپر نیز چنین ارتباطی دارند، اما هرگز نمی‌خواست مستقیماً درباره‌اش سؤال کند. «خب؟» مدی گفت و او را به ادامه‌ی صحبتش واداشت. متوجه شده بود که گیلان لحظه‌ای در فکر فرو رفته، اما نمی‌دانست چرا.

گیلان سریع به خود مسلط شد و ادامه داد: «من ترتیبی داده‌ام که یک کشاورز و همسرش، که همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنند، از بامپر مراقبت کنند. تو می‌تونی با سان دنسر به مزرعه‌ی اون‌ها بروی، اسب‌ها رو عوض کنی و با بامپر در منطقه گشت‌زنی کنی.»

مدی از این پیشنهاد خوشحال شد و با خنده گفت: «فوق‌العاده‌ست! داشتم فکر می‌کردم چطور می‌توانم اینجا سوار بامپر شوم، بدون اینکه توجه کسی جلب شود.»

او حق داشت. اگر کسی می‌دید که مدی اسب اصیل و گران‌قیمت خود را نادیده گرفته و یک اسب به‌ظاهر معمولی را ترجیح داده است، قطعاً سؤال برانگیز می‌شد.

او پرسید: «این زوج کشاورز چه کسانی هستند؟»

گیلان پاسخ داد: «اسم مرد، وارویک است. البته، او فقط یک کشاورز معمولی نیست. درواقع، یکی از مأموران اطلاعاتی منه. او منطقه روزیر نظر داره و اگر چیزی مشکوک باشه، به من اطلاع می‌ده. فرد بسیار مفیدیه. همسرش، لوئیز، هم ناظر دقیقه.»

گیلان مکث کوتاهی کرد، سپس اضافه کرد: «اون‌ها می‌دونن که تو در گروه رنجرها هستی، اما هرگز این موضوع رو به کسی نمی‌گن.»

مدی با علاقه گفت: «جالبه.»

او همیشه حدس می‌زد که گیلان شبکه‌ای از مأموران اطلاعاتی دارد، اما این اولین بار بود که این حدسش تأیید می‌شد.

پنج دقیقه بعد، به مزرعه‌ی موردنظر رسیدند. به محض ورود آن‌ها به محوطه‌ی اصلی، وارویک و لوئیز از خانه بیرون آمدند تا به استقبالشان بروند.

اگر مدی پیش از این تصویری از یک مأمور مخفی در ذهن داشت، وارویک قطعاً با آن تصویر هم‌خوانی نداشت. او مردی کوتاه‌قد و چهارشانه، در اواسط تا اواخر دهه‌ی سی زندگی‌اش بود، با لبخندی همیشه بر لب که چهره‌اش را دلپذیر و صمیمی نشان می‌داد. چین‌های ظریفی در اطراف چشمانش دیده می‌شد که نشان از خنده‌های مداوم داشت، و درست بالای آن‌ها، سرش کاملاً طاس بود، جز حلقه‌ای از موهای قهوه‌ای که دور گوش‌ها و پشت سرش را پوشانده بود.

او اندامی ورزیده داشت و حرکاتش چابکی خاصی را نشان می‌داد. بازوانش، که از زیر آستین‌های کوتاه پیراهن کتانش پیدا بودند، پر از عضله بودند.

همسرش، لوئیز، چند سانتی‌متر از او بلندتر بود، اندامی باریک و چهره‌ای ظریف و زیبا داشت. لب‌هایش همیشه حالتی از لبخند داشتند، نوعی لبخند آرام و آگاهانه که نشان می‌داد به‌ندرت چیزی می‌تواند او را غافلگیر کند. چشمان تیره‌ی او، درحالی‌که مدی را ارزیابی می‌کرد، با دقت خاصی او را زیر نظر گرفته بودند.

گیلان رو به آن‌ها کرد و گفت: «لوئیز، وارویک، این همان مدی است، رنجری که درباره‌اش به شما گفتم.»

وارویک به نشانه‌ی احترام دستش را به سمت مدی دراز نکرد. مطابق آداب، انتظار داشت که مهمان ابتدا برای پیاده شدن از اسب دعوت شود. او با اشاره‌ای به او فهماند که می‌تواند از زین پایین بیاید.

مدی از روی بامپر پایین پرید و گیلان نیز از اسبش پیاده شد.

وارویک با لبخندی گرم گفت: «به مزرعه‌ی ما خوش آمدی، مدی.»

سپس، با نگاهی کنجکاو به بامپر، با لبخند دست نوازشگرش را روی بینی نرم او کشید و گفت: «و این هم باید بامپر باشد، درست است؟»

بامپر با شنیدن نامش سرش را بلند کرد و تکان داد. وارویک خندید و از جیبش یک هویج بیرون آورد و کف دستش را صاف کرد تا آن را به او بدهد. بامپر هویج را با لذت جوید، سپس سرش را به سمت مدی چرخاند.

"من این یکی را دوست دارم."

مدی لبخند زد. راهی مطمئن‌تر از به‌دست آوردن دل اسبش برای جلب اعتماد او وجود نداشت، و وارویک این کار را با موفقیت انجام داده بود.

او با خنده گفت: «فکر کنم یک دوست جدید پیدا کردی.»

وارویک سر تکان داد و گفت: «این اسب واقعاً زیباست. فکر می‌کنم اگر بخوای، می‌تونه تمام روز رو بدون خستگی بتازه.»

مدی تأیید کرد: «و حتی نیمی از شب رو.»

وارویک با لحنی دوستانه گفت: «من زینش را باز می‌کنم و در اصطبل جا می‌دهم. لوئیز هم همین حالا قهوه دم کرده. برید داخل و برای خودتان یک فنجان بردارید.»

گیلان با لبخند گفت: «من که هیچ‌وقت نمی‌توانم پیشنهاد قهوه‌ی لوئیز رو رد کنم.»

مدی اسب سان‌دنسر را به تیرک کنار در خانه بست. بلیز، طبق عادت خاص اسب‌های رنجرها، نیازی به بستن نداشت. او به آرامی کنار در ایستاد و صبورانه منتظر ماند.

آن‌ها وارد خانه‌ی کشاورزی شدند و مدی بعد از نور شدید بیرون، برای لحظه‌ای در تاریکی داخل خانه چشم تنگ کرد. فضای داخلی مزرعه ساده اما کاربردی بود. طبقه‌ی همکف به چند بخش تقسیم شده بود که شامل فضای غذاخوری، آشپزخانه و نشیمن می‌شد. یک نردبان کوتاه به یک طبقه‌ی بالایی منتهی می‌شد که احتمالاً اتاق خوابشان بود.

مبلمان خانه ساده اما محکم و خوش‌ساخت بودند. دو صندلی چوبی راحت در دو طرف شومینه قرار داشت که کوسن‌هایی ضخیم روی آن‌ها گذاشته شده بود تا نشیمنگاه را نرم‌تر کند. یک میز غذاخوری کوچک، با نیمکت‌هایی در دو طرف، امکان نشستن چهار نفر را فراهم می‌کرد.

لوئیز آن‌ها را به سمت میز راهنمایی کرد و برایشان قهوه ریخت. سپس، یک ظرف غسل را به سمتشان هل داد و با لبخند گفت: «می‌دانم که رنجرها همیشه علاقه‌ی خاصی به شیرینی دارند.»

مدی لبخندش را پاسخ داد و مقدار زیادی غسل در فنجان قهوه‌ی داغش ریخت. جرعه‌ای نوشید و تأیید کرد که گیلان درست می‌گفت. قهوه‌ی لوئیز فوق‌العاده بود.

چند دقیقه بعد، وارویک به آن‌ها پیوست و به آرامی بازوی مدی را لمس کرد.

«اسب کوچکت کاملاً جا افتاده. یک سطل جو و آب تازه دارد و خیلی راضی به نظر می‌رسد.»

«و هر وقت دلت خواست، می‌توانی بیایی و او را ببینی.» لوئیز اضافه کرد. «حتی اگر بخوای، می‌توانی شب رو هم اینجا بمونی.»

مدی با سپاس گفت: «خیلی ممنون. خیال من راحت شد که در دستان امنی هست.»

وارویک لبخندی زد و گفت: «ما عاشق اسب‌های رنجرها هستیم.»



او جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با رضایت گفت: «قهوه‌ی خوبیه، لو.<sup>۲</sup>» سپس خندید و گفت: «وای، قافیه ساختم!»

لوئیز خشک و کوتاه پاسخ داد: «بله، متوجه شدیم.» اما لبخندی محبت‌آمیز به شوهرش زد.

در همین لحظه، گیلان با لحنی جدی پرسید: «خب، وارویک، توی منطقه اتفاق خاصی افتاده؟»

حالت صورت وارویک تغییر کرد. لبخند از چهره‌اش محو شد و به وضوح در حال جمع‌وجورکردن افکارش بود. مدتی متوجه شد که حالا گفتگو وارد فاز رسمی شده است.

وارویک بالاخره گفت: «می‌گن شب‌ها دوباره نورهایی توی اون صومعه‌ی قدیمی دیده شده.»

گیلان ابرو بالا انداخت و پرسید: «چند بار اونجا رو بررسی کردی؟»

«چندین مرتبه. اما هر وقت که من رفته‌ام، هیچ نوری نبوده.»

«منابع اطلاعاتی‌ات چقدر قابل اعتماد هستند؟» گیلان با دقت پرسید.

وارویک سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم بگم که کاملاً مطمئنم. اما در یک ماه گذشته، چند بار این موضوع رو شنیدم. شاید چیزی در کار باشه.»

لوئیز با بدبینی گفت: «یا شاید هم هیچ چیز. گاهی مردم اون قدر درباره‌ی چیزی حرف می‌زنن که خودشون هم باورشون می‌شه. و نورهایی که توی یک ساختمان قدیمی دیده می‌شن، خیلی راحت می‌تونن بازی نور ماه باشن.»

گیلان دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «شاید. یا شاید هم مسافران سرگردان اونجا پناه گرفتن. اما به هر حال، این موضوع رو زیر نظر داشته باش.»

گیلان ادامه داد: «اگر در مدتی که من اینجا نیستم، خبر قطعی از اتفاقی غیرعادی به دست آوردی، اون رو به مدتی اطلاع بده.»

مدتی با تعجب نگاهی به او انداخت. گیلان متوجه نگاهش شد و شانه بالا انداخت.

«تو حالا یک کارآموز سال چهارمی هستی. به قضاوتت اعتماد دارم، و ویل هم می‌گه که به اندازه‌ی کافی توانایی مدیریت شرایط پیچیده رو داری. درواقع، قصد داشتم از تو بخوام که در مدتی که اینجا هستی، منطقه رو تحت نظر داشته باشی. شاید دو یا سه بار در هفته گشت بزنی.»

سپس نگاهش را به وارویک دوخت و تأکید کرد: «اما اگر چیزی در اون صومعه دیدی، خودت به تنهایی تحقیق نکن. نمی‌خوام تو رو در معرض خطر قرار دهم.»

<sup>۲</sup> Good brew, Lou

وارویک لحظه‌ای جدی به نظر رسید، سپس لبخند همیشگی‌اش بازگشت و با لحنی شوخ‌طبعانه گفت:  
«پس نمی‌خواهی من ریسک کنم، اما حاضری یه دختر جوان رو بفرستی که تحقیق کنه؟»

گیلان با لحنی آرام اما قاطع پاسخ داد: «این "دختر جوان"، همون کسیه که می‌تونه با تیرکمان دستی، چشم  
یک مگس رو از فاصله‌ی دور بزنه—اون هم بدون اینکه زیاد بهش فکر کنه.»

وارویک و لوئیز هر دو با نگاهی تازه به مدی نگاه کردند. مدی احساس کرد که گونه‌هایش گرم شده‌اند.

او با خنده گفت: «خب، شاید کمی اغراق باشه. راستش رو بخواید، من فقط می‌تونم سر مگس رو بزنم.  
تمرین زدن به چشم‌هاشون برای سال پنجمه!»

لوئیز با نگاهی موشکافانه لبخند زد و گفت: «این حرف باورپذیرتره.» سپس پرسید: «کسی قهوه‌ی بیشتری  
می‌خواد؟»



## فصل دهم

در مسیر بازگشت به قلعه، آن‌ها از کنار میدان تمرین گذشتند، جایی که سواره‌نظام در حال تمرین با اسب‌های ذخیره‌ی خود بودند. هر سربازی که همراه هوراس و گیلان سفر می‌کرد، دو اسب در اختیار داشت تا بتواند بدون خسته کردن بیش‌ازحد اسب‌ها، با سرعت بیشتری حرکت کنند. همان‌طور که هوراس اشاره کرده بود، بیشتر اسب‌ها برای چندین ماه در مراتع رها شده بودند و حالا که دوباره زین و افسار بسته بودند، هنوز کاملاً به این شرایط عادت نکرده بودند. سربازان در حال تمرین دادن آن‌ها برای بازگرداندن انضباط لازم بودند.

مدی درحالی که اسب‌ها را تماشا می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد که تقریباً آماده شدن.»

گیلان سر تکان داد و با دقت نگاه کرد. اسب‌ها ابتدا در گروه‌های چهارتایی، سپس در یک خط گسترده حرکت کردند. آن‌ها ابتدا با قدم‌زدن شروع کردند، بعد به یورتمه رفتند، سپس سرعتشان را بیشتر کرده و به تاخت در آمدند، درحالی که همچنان آرایش خود را حفظ کرده بودند.

چند اسب هنوز هم سرکشی می‌کردند، یال‌هایشان را می‌جنباندند و افسار را می‌کشیدند، گاهی سرهایشان را بالا و پایین می‌بردند تا از فشار دهنه‌ی آهنی خلاص شوند. اما به‌طور کلی، عملکردشان خوب بود. درواقع، یک اسب سواره‌نظام نباید بیش‌ازحد آرام و مطیع باشد— کمی سرکشی و انرژی در میدان نبرد می‌توانست مفید باشد.

مدی با لحنی حاکی از دلتنگی گفت: «پس، فردا حرکت می‌کنید؟»

گیلان نگاهش را از اسب‌ها گرفت و به او پاسخ داد: «اواسط صبح.»

«یعنی وقتی که حرکت کنید، تا قبل از غروب راه زیادی رو طی می‌کنید.»

مدی مکثی کرد، سپس با لحنی امیدوارانه گفت: «فکر نکنم بتونم باهاتون بیام. نه؟ می‌تونم خیلی مفید باشم.»

گیلان با لبخندی پاسخ داد: «بله، می‌تونی. و نه، نمی‌تونی!»

او با لحنی شوخ ادامه داد: «نمی‌خوام وقتی برگشتم، مادرت سرم رو بالای دروازه‌ی قلعه به نمایش بگذاره. تو اینجا هستی که اون رو ببینی، نه اینکه با ما به شمال قلمرو بروی.»

مدی با لحنی سرکش گفت: «من اینجا هستم که بابام رو هم ببینم!»

اما حتی خودش هم می‌دانست که تلاشش برای تغییر تصمیم گیلان بیهوده است.

گیلان با لبخند گفت: «و او رو می بینی، وقتی که برگشتیم. ما فقط چند هفته ای دور می شیم. علاوه بر این، خیال من راحت تره که بدونم تو اینجا مراقب اوضاع هستی.»

مدی مشکوکانه پرسید: «داری این رو می گی که من رو راضی کنی تا بمونم؟»

گیلان قاطعانه سر تکان داد و گفت: «من چنین کاری نمی کنم. و دقیقاً همون طور که گفتم، منظورم همینه. تو حالا وارد سال چهارم آموزش رنجرها شدی. باید بتوانی از پس هر چیزی که پیش میاد، بریایی.»

البته او انتظار نداشت اتفاق خاصی بیفتد. آرالوئن قلمرویی منظم و تحت کنترل بود، همان طور که شایسته ی پایتخت پادشاهی بود. اما همان طور که در ماجرای سه راهزن دیده بودند، همیشه نمی توانست مطمئن بود.

او با خنده اضافه کرد: «نگران نباش. اینجا به اندازه ی کافی کار برای سرگرم شدنت می شه. و اگر حوصله ات سر رفت، می تونی وقتت را صرف پیدا کردن تونل های مخفی قلعه کنی!»

مدی با کنجکاوی سرش را بلند کرد: «تونل ها؟ چه تونل های؟»

گیلان با حرکت دست، بی تفاوت در هوا اشاره ای کرد و گفت: «شاید فقط شایعات و داستان های قدیمی باشه. می گن که قلعه پر از تونل های مخفی و راه پله هاییه که پشت دیوارها پنهان شدن. حتی گفته می شه که پدر بزرگ دانکن یک راه مخفی زیر خندق داشته که از اونجا به روستا می رفته تا یواشکی دوست دخترش رو ملاقات کنه. البته، این مربوط به قبل از ازدواجش مربوط می شه.»

او با لحنی متظاهرانه و رسمی، این جمله ی آخر را اضافه کرد.

مدی چیزی نگفت، اما تا پایان مسیر بازگشت به قلعه، به فکر فرو رفته بود. تونل های مخفی و راهروهای پنهانی، موضوعی بسیار جذابی برای کاوش به نظر می رسید.

گیلان با نگاهی به چهره ی متفکرش، لبخند زد. او می دانست که اشاره به تونل های مخفی، کنجکاوی مدی را برخواهد انگیخت. بالاخره، او یک رنجر بود، و رنجرها ذاتاً کنجکاو بودند و علاقه ی خاصی به این گونه مسائل داشتند.

صبح روز بعد، همان طور که گیلان پیش بینی کرده بود، گروه کوچک آنها حرکت کرد. مدی و کاساندر را هر دو، هوراس و گیلان را در آغوش گرفتند و کنار دروازه ی ورودی ایستادند تا خروج آنها را تماشا کنند.

سوارکاران و کمانداران، دو به دو از دروازه عبور کردند. هر جفت، هنگام رد شدن از کنار کاساندر، سری به احترام خم می کرد و او نیز با لبخندی گرم و درخشان پاسخشان را می داد. مدی که رفتار مادرش را تماشا می کرد، به این فکر افتاد که چقدر میان سربازان محبوب است—و دلیلش کاملاً واضح بود.

مادرش نه تنها یک شاهزاده بود، بلکه خودش نیز زمانی یک جنگجو و ماجراجو بود. سربازان او را تحسین می کردند، چون می دانستند که او هم مانند آنها شجاع است، مهارت های جنگی دارد و اصول تاکتیک و استراتژی را به خوبی درک می کند. او هرگز وظیفه ای را به آنها محول نمی کرد که خودش از پیشش برنیاید.



مَدی و کاساندرا تا زمانی که گروه سواره‌نظام از میان درختان پایین تپه عبور کرد، آن‌ها را با نگاهشان دنبال کردند. تنها نشانه‌ای که از عبورشان باقی مانده بود، توده‌ای از گرد و غبار بود که لحظه‌ای در هوا معلق ماند، سپس با وزش نسیم پراکنده شد و همه‌جا دوباره به سکوت فرو رفت.

کاساندرا با لحنی آرام گفت: «خب، تمام شد.» سپس برگشت تا به سمت داخل قلعه برود.

مَدی درحالی که روی سنگ‌فرش‌های حیاط قدم می‌زد، با کنجکاوی گفت: «احتمالاً عادت کردی که بابا این‌طور بره مأموریت.»

او می‌دانست که هوراس بارها برای سرکوب شورش‌های محلی، تعقیب راهزنان و نابودی گروه‌های یاغی از قلعه خارج شده بود.

کاساندرا سری تکان داد و گفت: «بله، عادت کردم. اما هیچوقت خوشم نیومده.»

مَدی با اطمینان گفت: «اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه.»

همه می‌دانستند که هوراس بزرگ‌ترین شوالیه‌ی پادشاهی است. مهارت‌ها و شجاعتش در نبردها، در سراسر سرزمین زیانزد بود.

کاساندرا آهی کشید و گفت: «می‌دونم. اما همیشه ممکنه چیزی خارج از کنترلش رخ بده—مثلاً پاره‌شدن رکاب یا شل‌شدن تسمه‌ی زین.»

مَدی اخمی کرد و گفت: «ممنون که روزم رو خراب کردی!»

کاساندرا لبخندی زد. البته، نگرانی او بیشتر از این بابت بود که در این چند هفته دلتنگ هوراس می‌شد. آن‌ها عاشق یکدیگر بودند و هجران، هرچند موقت، برایش آسان نبود. باین‌حال، او می‌دانست که هوراس می‌تواند از خود مراقبت کند، حتی اگر رکابش بشکند یا زینش شل شود.

او با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «نگران نباش. اون کاملاً سالم برمی‌گرده.» سپس با شیطنت اضافه کرد: «به‌هرحال، گیلان هم مراقبشه!»

کاساندرا می‌دانست که مَدی ممکن است از ماندن در قلعه خسته شود. زندگی درباری برای کسی که به آزادی و ماجراجویی عادت کرده بود، می‌توانست خسته‌کننده و محدودکننده باشد. بنابراین، با لحنی بی‌تفاوت گفت: «من تا پانزده دقیقه‌ی دیگه با مایکرو جلسه دارم. دوست داری بیایی و تماشا کنی؟»

مَدی مشتاقانه گفت: «البته که دوست دارم! بابا می‌گفت که اون یه شمشیرزنی فوق‌العاده‌اس. و منم هیچ شمشیرزن نیهون‌جایی رو در حال مبارزه ندیدم.»

وقتی کاساندرا برای اولین بار به نیهون‌جا سفر کرد، امپراتور شیگرو از این که هم او و هم آلیس، نامزد آینده‌ی ویل، در هنر شمشیرزنی مهارت داشتند، شگفت‌زده شد. در نیهون‌جا، سنتی برای جنگجویان زن وجود نداشت، اما شیگرو به این نتیجه رسیده بود که شاید این مسئله نیاز به تغییر داشته باشد. او حس می‌کرد

که سبک شمشیرزنی نیهون‌جا، که بیشتر بر سرعت و چابکی متکی بود تا قدرت بدنی، می‌توانست برای زنان مناسب باشد.

کاساندرا و هوراس، پس از ازدواج، از امپراتور یک ملک بزرگ در نیهون‌جا به‌عنوان هدیه‌ی عروسی دریافت کرده بودند. اما با توجه به بیماری دانکن، آن‌ها سال‌ها فرصت نکرده بودند که از این املاک دیدن کنند.

برای جبران این مسئله، و با علم به علاقه‌ی کاساندرا به هنرهای رزمی، شیگرو تصمیم گرفت که دو سال پیش، استاد شمشیرزنی‌ای به نام مایکرو را نزد او بفرستد.

مایکرو مردی قدبلند و لاغراندام بود، بدون ذره‌ای چربی اضافه روی بدنش. موهایش خاکستری بود و به نظر می‌رسید که در دهه‌ی شصت زندگی‌اش باشد. اما با این‌حال، حرکاتش چابک و بی‌نقص بود و شمشیرزنی‌اش چیزی جز شگفتی و تحسین بر نمی‌انگیخت.

وقتی برای اولین بار به قلعه آمد، به کاساندرا گفت: «من دو هدیه از سوی امپراتور شیگرو برایتان آورده‌ام.» سپس، بسته‌ای بلند را که در پارچه‌ی ضدآب پیچیده شده بود، به سمت او دراز کرد.

کاساندرا جلو آمد و بسته را باز کرد. درون آن، یک کاتانا قرار داشت—شمشیر سنتی جنگجویان نیهون‌جا. غلاف آن از چوب سیاه براق و با صدف‌های زیبای مروارید تزیین شده بود.

وقتی تیغه‌ی شمشیر را بیرون کشید، متوجه شد که سطح فولاد آن، در زیر نور، هاله‌ای از رنگ آبی داشت. بر روی تیغه، موج‌هایی ظریف دیده می‌شد که نشان می‌داد چندین لایه‌ی آهن با دقت به هم جوش داده و چکش‌کاری شده‌اند. لبه‌ی شمشیر، به تیزی یک تیغ جراحی بود. دسته‌ی شمشیر به اندازه‌ی کافی بلند بود که بتوان آن را با دو دست گرفت و گارد کوچک و مسطحی برای محافظت از دستان شمشیرزن داشت.

درحالی‌که غرق زیبایی این شمشیر بود، به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که بسته‌ی دیگری در کار نیست.

با کنجکاو پرسید: «اما شما گفتید دو هدیه آورده‌اید. هدیه‌ی دوم کجاست؟»

مایکرو سرش را به احترام خم کرد و گفت: «من هدیه‌ی دوم هستم. من استاد شمشیرزنی با درجه‌ی چهارم هستم، و امپراتور شیگرو از من خواسته است که به شما استفاده از کاتانا رو آموزش بدم.»

کاساندرا با تعجب گفت: «اما تسلط به کاتانا سال‌ها تمرین نیاز داره!»

مایکرو با لحنی آرام پاسخ داد: «پس من اینجا خواهم ماند، تا زمانی که شما به مهارت کافی برسید.»

از همان زمان، آموزش کاساندرا زیر نظر این استاد بزرگ آغاز شد. او یاد گرفت که چگونه ضربات شمشیر را اجرا کند، چگونه دفاع کند، چه زمانی حمله کند، و چه زمانی عقب‌نشینی نماید. او حتی یاد گرفت که چگونه با یک شمشیرزن آرالوئی که مجهز به سپر است، بجنگد و چطور با استفاده از سرعت و هوش، حریفی قوی‌تر را شکست دهد.

او دانش آموزی سخت‌کوش بود، و مایکرو از تلاش و پیشرفت او کاملاً راضی بود.

به مرور زمان، مایکرو جایگاه ویژه‌ای در دربار آرالوئن پیدا کرد. کاساندرا و هوراس او را به گرمی پذیرفتند، و حتی گیلان و دیگر جنگجویان قلعه نیز برای مهارت و شخصیت او احترام زیادی قائل بودند.

در میان بانوان دربار نیز، او تحسین بسیاری را برمی‌انگیخت. رفتار رسمی، ادب بی‌نقص و منش استوارش، به‌ویژه در میان بانوان مسن‌تر—اغلب بیوه‌ها—او را فردی بسیار جذاب می‌ساخت.

مایکرو در نیهون‌جا هیچ خانواده‌ای نداشت. همسرش سال‌ها پیش فوت کرده بود و فرزندش هم نداشت. او همواره به امپراتور شیگرو وفادار بود، اما با گذشت زمان، این وفاداری کم‌کم به کاساندرا نیز منتقل شد. و حالا، بعد از گذشت دو سال، او آرالوئن را خانه‌ی خود می‌دانست.

مایکرو هر روز، بسته به فرصت کاساندرا از وظایف سلطنتی‌اش، با او تمرین می‌کرد و مهارت‌هایش را در استفاده از کاتانا ارتقا می‌داد. حالا، او به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانست در برابر هر شمشیرزنی به‌جز بهترین جنگجویان نیهون‌جا مقاومت کند.

امروز، قرار بود که کاساندرا با دیمون تمرین کند، زیرا مایکرو اعتقاد داشت که او باید در برابر سبک‌های مبارزه‌ی متفاوت هم مهارت پیدا کند. دیمون شمشیرزنی چیره‌دست بود—البته نه در حد هوراس یا گیلان—اما همچنان حریفی توانمند و مناسب برای کاساندرا به‌شمار می‌آمد. از همه مهم‌تر، او حریفی بود که نیازی نمی‌دید هنگام تمرین با یک شاهزاده، از قدرت واقعی‌اش بکاهد.

مبارزه‌ی آن‌ها در تالار اسلحه‌خانه برگزار می‌شد—اتاقی بزرگ و خالی در طبقه‌ی اول قلعه. دیوار سمت راست با پنجره‌هایی بلند پوشیده شده بود که نور طبیعی را به درون اتاق می‌تاباند و محیطی ایده‌آل برای تمرین‌های رزمی فراهم می‌کرد. در سمت مقابل، نیمکت‌های چن‌دسطحی برای تماشاگران قرار داشت، و مدی روی یکی از آن‌ها نشست.

مادرش در حال پوشیدن جلیقه‌ی ضخیم مخصوص تمرین و کلاه چرمی محافظ بود که دیمون از راه رسید. او هم لباسی مشابه به تن داشت و پس از انتخاب یک شمشیر چوبی و سپر تمرینی از قفسه‌ی سلاح‌ها، با لبخند به سمت مدی آمد.

«خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

مدی هم لبخند زد. دیمون از روز جشنواره درگیر وظایفش بود و آن‌ها در این مدت فقط چندبار، آن هم به‌صورت گذرا، یکدیگر را دیده بودند.

«من هم همین‌طور.»

دیمون با لبخندی گسترده گفت: «فردا روز استراحتمه. دوست داری با هم بریم شکار؟»

مدی با علاقه گفت: «عالی می‌شه!»

لبخند دیمون عمیق‌تر شد. «مشتاقم ببینم که چطور از یک کمان واقعی استفاده می‌کنی.»

مدی با شیطنت گفت: «قبلاً هم گفتم، سلاح مورد علاقه‌ی من فلاخنه.»

سپس، نگاهی به سپر روی دست چپ دیمون انداخت و با کنجکاو پرسید: «مطمئنی که این نبرد منصفانه است؟ مامانم که سپر ندارد!»

دیمون شانهای بالا انداخت و با خنده گفت: «خب، پس وزن کمتری برای حمل کردن داره.»

اما مَدی نگاهی را به سمت مایکرو برگرداند و بلند گفت: «مایکرو، سان، مامانم سپر ندارد. این مبارزه ناعادلانه است!»

او نگران بود که کاساندرا در برابر مهارت دیمون دچار مشکل شود.

مایکرو با گامهایی آرام به آنها نزدیک شد. کفشهای نازکش روی کف چوبی اتاق به آرامی خش خش می کردند. زمین تالار پر از خط و خشهایی بود که نشان از سالها تمرین داشتند.

او با احترام سری خم کرد و گفت: «مادرت سپر دارد. فقط تو آن را نمی بینی. سپر او نیم طول شمشیر جلوتر از او قرار دارد و با حرکت کاتانا فعال می شود.»

مَدی با تعجب اخم کرد. «یعنی چی؟»

دیمون که قبلاً چنین تمرینی را تجربه کرده بود، با لبخند گفت: «صبر کن و ببین.»

مَدی با اخطار گفت: «اگر مامانم رو زخمی کنی، فردا باهات نمیام شکار!»

دیمون با خنده سری تکان داد و گفت: «اگر مادرت رو زخمی کنم، فکر نکنم اصلاً فردایی برای من وجود داشته باشه!»

مایکرو دستش را بالا آورد و به هر دو مبارز اشاره کرد که به مرکز سالن بروند.

کاساندرا و دیمون مقابل هم ایستادند و آماده مبارزه شدند. دیمون سپرش را بالا نگه داشت و شمشیرش را از بالای لبه آن کمی جلو آورد. کاساندرا، با پاهای محکم و فاصله دار، کاتانای چوبی خود را بالای شانهای راستش نگه داشت.

مایکرو با چوبی که در دست داشت، چند ضربه ای آرام روی زمین زد و با صدایی نافذ اعلام کرد: «شروع کنید!»

با شنیدن فرمان مایکرو، دیمون کمی زانوهایش را خم کرد و سپرش را محکم تر نگه داشت. او ابتدا فقط به آرامی حرکت کرد، انگار که می خواست کاساندرا را بیازماید. اما کاساندرا بی حرکت ماند، تنها چشمانش با دقت، کوچکترین حرکات حریف را دنبال می کرد.

ناگهان دیمون یک گام سریع به جلو برداشت و شمشیرش را با سرعت به سمت شانهای کاساندرا فرود آورد. مَدی نفسش را در سینه حبس کرد.



اما در آخرین لحظه، کاساندر را حرکت کرد—نه با عجله، بلکه با آرامشی حساب شده. او یک قدم کوتاه به کنار گذاشت و با چرخشی نرم، شمشیرش را بالا آورد. چوب کاتانا به آرامی تیغی چوبی دیمون را منحرف کرد و بدون اینکه او حتی کوچکترین تماسی با بدن کاساندر داشته باشد، ضربه را منحرف کرد.

مدی چشمانش را با حیرت تنگ کرد. این همان سپری بود که مایکرو از آن حرف می زد!

دیمون به عقب رفت و سعی کرد دوباره حمله کند. این بار، ضربه ای مستقیم به سمت پهلوی کاساندر روانه کرد. اما دوباره، کاتانای چوبی با حرکتی سریع مسیر تیغی او را منحرف کرد، درست انگار که یک سپر نامرئی میان آنها قرار داشت.

مایکرو از کنار سالن فریاد زد: «دشمنت هرگز نباید به تو دسترسی پیدا کند. سپر تو، امتداد شمشیر توست!»

مدی حالا متوجه شده بود. کاساندر را نیازی به سپر نداشت، چون او به جای دفاع غیرفعال، از یک دفاع فعال استفاده می کرد. کاتانای چوبی او، هم سلاح بود و هم سپر، و هر ضربه ای را که به سمتش می آمد، با همان دقت و ظرافت یک مبارز نیهون جا منحرف می کرد.

دیمون یک بار دیگر حمله کرد—این بار سریع تر، با یک سری ضربات پیپی. اما کاساندر به جای اینکه به دفاع صرف اکتفا کند، ناگهان تغییری در سبک خود ایجاد کرد. او ابتدا یک گام به عقب رفت تا از حملات فاصله بگیرد، سپس به سرعت یک گام رو به جلو برداشت و شمشیر چوبی اش را از زاویه ای کاملاً جدید پایین آورد.

دیمون تنها توانست در لحظه ای آخر سپرش را بلند کند تا از خودش دفاع کند، اما نیروی ضربه، او را کمی به عقب راند.

مایکرو از کنار سالن، با تأیید سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب! به او اجازه ندادی که تو را عقب براند. دفاع تو باید همیشه به یک ضدحمله منجر شود.»

مدی با لبخند، به مبارزه ای مادرش نگاه کرد. او واقعاً در حال تبدیل شدن به یک شمشیرزن ماهر بود.

پس از چند دقیقه دیگر تمرین، مایکرو عصای خود را به زمین کوبید و گفت: «بسیار خوب. کافی است.»

کاساندر و دیمون لحظه ای نفس گرفتند، سپس به نشانه ای احترام، به یکدیگر تعظیم کردند.

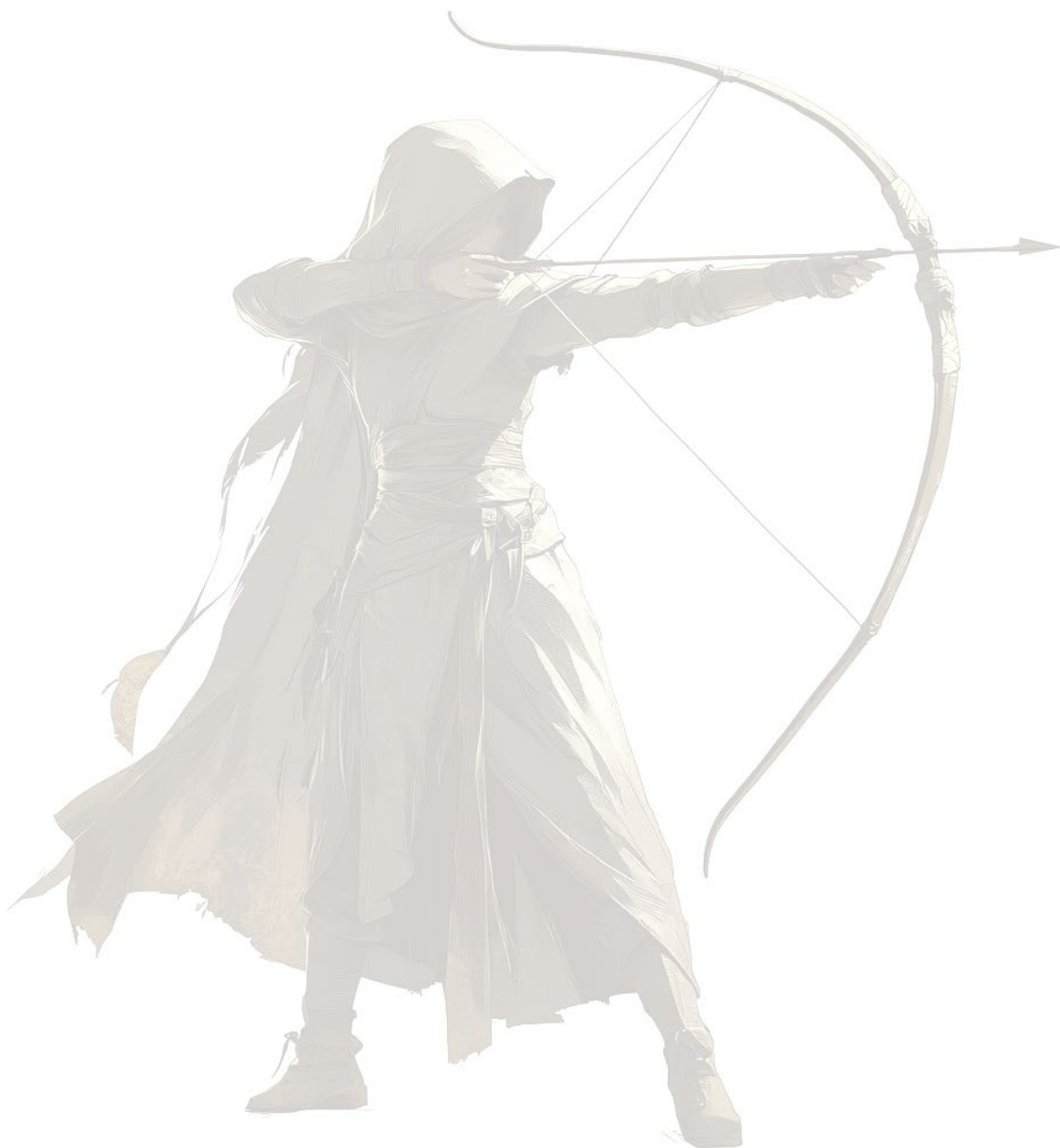
دیمون با نفس زنان خندید و گفت: «باید اعتراف کنم که انتظار نداشتم تا این حد کار سختی داشته باشم!»

کاساندر با لبخندی آرام گفت: «خوب جنگیدی.»

مایکرو رو به مدی کرد و با چشمانی نافذ گفت: «و حالا، آیا هنوز هم فکر می کنی که مادرت به سپر نیاز دارد؟»

مدی خندید و گفت: «نه، کاملاً متوجه شدم. اما اگر یک روز دیمون موفق بشه بهش ضربه بزند، قول میدم که دیگه باهاش نرم شکار!»

دیمون خندید و گفت: «پس باید مطمئن بشم که هیچوقت این اتفاق نیوفته!»



## فصل یازدهم

مایکرو همچنان با چوبش روی زمین ضربه می‌زد. مدی متوجه شد که او در حال تنظیم ریتمی برای مبارزه است.

ناگهان دیمون نیم‌قدم جلو آمد و شمشیر تمرینی‌اش را با حرکتی سریع به سمت سینه‌ی کاساندرا نشان رفت. کاساندرا به سرعت واکنش نشان داد. او نوک کاتانای خود را در یک حرکت دایره‌ای کوچک چرخاند و تیغه‌ی دیمون را به یک طرف منحرف کرد.

دیمون که خیلی سریع خودش را بازپایی کرده بود، بار دیگر حمله کرد. این بار، کاتانا در جهت مخالف حرکت کرد و ضربه‌ی او را به سمت دیگر منحرف نمود. سپس، درحالی که دیمون کمی تعادلش را از دست داده بود، کاساندرا به جلو جهید و سه ضربه‌ی سریع به سمت او وارد کرد.

دیمون دو ضربه‌ی اول را با سپرش دفع کرد، اما به‌سختی توانست ضربه‌ی سوم را— که یک حرکت افقی در سطح ران بود— با شمشیر خودش مهار کند.

صدای برخورد شمشیرهای چوبی در سالن اسلحه‌خانه طنین انداخت.

آن‌ها لحظه‌ای از هم فاصله گرفتند، دوباره در موقعیت آماده قرار گرفتند و با دقت، حرکات یکدیگر را زیر نظر گرفتند.

مایکرو ضربه‌های چوبش را روی زمین سریع‌تر کرد و دستور داد: «شروع کن!»  
این بار، کاساندرا اولین کسی بود که حمله کرد.

او با گامی سریع به جلو آمد، و تیغه‌ی چوبی‌اش همچون برق در هوا حرکت کرد. صدای ضربه‌های پی‌درپی شمشیر او به شمشیر و سپر دیمون در سالن طنین انداخت.

دیمون که با تمام توان از خود دفاع می‌کرد، قدم‌به‌قدم به عقب رانده شد. کاساندرا بی‌وقفه حمله می‌کرد، تغییر جهت‌های ناگهانی، ضربات سریع و الگوهای غیرقابل پیش‌بینی او باعث می‌شد که دیمون به‌سختی بتواند از خود دفاع کند.

اما با وجود فشار شدید، دیمون همچنان دفاعی بی‌نقص داشت.

کاساندرا با تمام سرعت ضربه می‌زد، اما هیچ شکافی در دفاع حریف پیدا نمی‌کرد. هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد، یا با سپر دفع می‌شد یا با شمشیر او منحرف می‌گردید— از بالا، از طرفین، حتی از زوایای پایین.

مایکرو که متوجه فرسایش تدریجی قدرت کاساندرا شده بود، ناگهان دستور توقف داد: «کافیه!»

با فرمان مایکرو، هر دو مبارز ایستادند و شمشیرهای چوبی خود را پایین آوردند. هر دو نفس نفس می‌زدند، هیجان مبارزه و جاری شدن آدرنالین در بدنشان، آن‌ها را کاملاً خسته کرده بود.

آن‌ها در سکوت به یکدیگر خیره شدند—در این لحظه، دیگر جایی برای دوستی وجود نداشت. این یک تمرین ساده نبود؛ این آماده‌سازی برای جنگ بود.

مایکرو بارها به آن‌ها تأکید کرده بود: «همان‌گونه تمرین کنید که می‌خواهید بکنید. در میدان نبرد، جایی برای ملاحظه و حرکات نمایشی وجود ندارد. فقط یک چیز اهمیت دارد: پیروزی.»

در سالن تمرین، شکست فقط به معنای کبودی و درد بود. اما در جنگ واقعی، شکست برابر با مرگ بود. مایکرو با اشاره به نقطه‌ای در مقابل خود گفت: «بیاید.»

کاساندرا و دیمون به سمت او قدم برداشتند و در حالی که کاساندرا عرق پیشانی‌اش را با آستین لباس ضخیم تمرینی خود پاک می‌کرد، در برابر استادشان ایستادند. مدتی نگاهی به لباس تمرینی مادرش انداخت—پوششی که به وضوح چرک و خاکی شده بود. از خودش پرسید آیا زره‌سازان اصلاً به شستن این لباس‌ها فکر می‌کنند؟

مایکرو چند ثانیه ساکت ماند و با دقت به کاساندرا نگاه کرد. سپس گفت: «سرعت تو فوق‌العاده است. حریفت را از فرصت حمله محروم کردی.»

دیمون با تکان دادن سر، این را تأیید کرد: «باید اعتراف کنم که سرعتش واقعاً حیرت‌انگیزه. چند بار نزدیک بود نتونم سپر یا شمشیرم رو به موقع بالا بیارم.»

مایکرو با چشمانی نافذ به او نگاه کرد و گفت: «اما موفق شدی، نه؟»

دیمون شانه بالا انداخت.

مایکرو نگاهش را دوباره به سمت کاساندرا برگرداند: «ببین، سرعت بزرگ‌ترین سلاح توست. اما هرچه مبارزه طولانی‌تر شود، این سلاح ضعیف‌تر خواهد شد. به مرور خسته می‌شوی. بازوهایت سنگین‌تر می‌شوند. شمشیری که قبلاً به راحتی در دستت می‌چرخید، ناگهان تبدیل به باری سنگین بر دستانت می‌شود.»

سپس با ابروی بالا رفته پرسید: «این چیزی نیست که همین حالا احساس می‌کنی؟»

کاساندرا که هنوز نفسش کاملاً منظم نشده بود، اعتراف کرد: «دقیقا.»

مایکرو سر تکان داد: «سرعت و چابکی، منابعی نامحدود نیستند. آن‌ها فقط تا زمانی تو را همراهی می‌کنند. بعد از آن، نیروی بدنی، وزن و قدرت حریف، برتری پیدا می‌کند.»

کاساندرا اخمی کرد و گفت: «اما...»

مایکرو دستش را بالا برد تا او را به سکوت دعوت کند.



«وقتی با حریفی ماهر مثل دیمون روبه‌رو می‌شوی، باید راهی پیدا کنی که مبارزه را سریع به پایان برسانی. قبل از اینکه قدرت بدنی و استقامت او برتری پیدا کند.»

کاساندرای که هنوز کمی سرخ شده بود، گفت: «خب، داشتم سعی می‌کردم همین کار را بکنم.»

مدی لبخند کم‌رنگی زد. او به‌خوبی می‌دانست که مادرش چقدر زود عصبانی می‌شود.

مایکرو آرام و محکم پاسخ داد: «تو همان کار قبلی را بارها و بارها تکرار کردی. اگر دفعه‌ی اول جواب نداد، چرا باید انتظار داشته باشی که دفعه‌های بعدی جواب بدهد؟»

کاساندرای سرسختانه گفت: «اما تو همیشه به من گفتی که سرعت، بهترین سلاح منه!»

مایکرو سری تکان داد: «درسته. اما تنها سلاح تو نیست.»

او به دیمون اشاره کرد و گفت: «او راهی پیدا کرد تا سرعت تو را بی‌اثر کند. او تو را مجبور کرد که بیهوده انرژیات را هدر بدهی، تا زمانی که خسته شدی و سرعتت کاهش پیدا کرد. در چنین شرایطی، باید به سراغ چیزی غیرمنتظره بروی. وگرنه، هرچه نبرد بیشتر طول بکشد، احتمال شکست تو بیشتر می‌شود.»

کاساندرای با دقت گوش داد، سپس با تردید پرسید: «غیرمنتظره؟ مثلاً چی؟»

مایکرو چشمانش را ریز کرد و گفت: «یادت باشد، تو سه متحد اصلی داری: «یک سرعت دو چابکی و سه غافلگیری. وقتی با حریفی مثل دیمون روبه‌رو می‌شوی، باید او را غافلگیر کنی—قبل از اینکه دیر شود.»

کاساندرای که حالا کاملاً متمرکز شده بود، پرسید: «چطور؟»

مایکرو لبخند محوی زد و با لحنی آرام گفت: «یک نمونه‌ی ساده می‌تواند یک ضربه‌ی مستقیم با یک دست باشد.»

کاساندرای دهانش را باز کرد که پاسخ دهد، اما قبل از حرف‌زدن، مکثی طولانی کرد.

سپس، به آرامی گفت: «اما تو همیشه بهم می‌گفتی که باید با دو دست مبارزه کنم.»

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، مایکرو سرش را تکان داد و گفت: «هیچ همیشه‌ای در مبارزه وجود ندارد. تو باید آماده‌ی تغییر، سازگاری و امتحان کردن چیزهای جدید باشی.»

در یک حرکت برق‌آسا، مایکرو چوبش را روی زمین انداخت، دست به قبضه‌ی کاتانای خود برد، آن را از غلاف بیرون کشید و ناگهان به جلو خیز برداشت.

او شمشیر را تنها با یک دست نگه داشته و تیغه‌ی آن رو به بالا بود.

نوک شمشیر، تنها دو سانتی‌متر با صورت وحشت‌زده‌ی کاساندرای فاصله داشت!

مدی نفسش را در سینه حبس کرد.

اما همان‌طور که به جلو حمله کرده بود، مایکرو بلافاصله تیغه را عقب کشید و با همان مهارت، کاتانا را به سرعت در غلافش قرار داد. سپس با احترام سرش را خم کرد.

کاساندر را که هنوز کمی متعجب بود، با نگاهی تازه به استادش نگاه کرد و گفت: «این حرکت... جالب بود.»

مایکرو با آرامش گفت: «وقتی تنها با یک دست حمله کنی، دامنه‌ی ضربه‌ی تو نیم متر بیشتر می‌شود. و از آن مهم‌تر...» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «حریف‌ت غافلگیر می‌شود، چون تا آن لحظه، تمام حملات تو با لبه‌ی شمشیر بوده، نه با نوک آن.» کاساندر را که حالا متوجه شده بود، آرام سر تکان داد.

مایکرو تأکید کرد: «البته، این حرکت ریسک بالایی دارد، چون آدم رو در برابر ضدحمله آسیب‌پذیر می‌کند. پس اگر حمله موفق نبود، باید خیلی سریع واکنش نشان بدی و عقب‌نشینی کنی.»

کاساندر چشمانش را باریک کرد و با نگاهی متمرکز گفت: «متوجه شدم.»

کاساندر به تیغه‌ی شمشیر مایکرو که در غلاف قرار داشت، اشاره کرد و پرسید: «اما تو در حین حمله، مچت رو چرخوندی و لبه‌ی برنده‌ی شمشیر رو به بالا بود. دلیلش چیه؟»

مایکرو با تحسین سر تکان داد و گفت: «تو به جزئیات دقت می‌کنی. این خیلی خوب است.»

او بار دیگر کاتانای خود را آرام از غلاف بیرون کشید و حرکتش را این بار با سرعت کمتر انجام داد. نوک شمشیر کمی به سمت پایین متمایل بود، درحالی‌که لبه‌ی تیز آن رو به بالا قرار داشت.

توضیح داد: «وقتی مچ را بچرخانی، به خاطر انحنای تیغه، نوک شمشیر به‌طور طبیعی کمی پایین‌تر حرکت می‌کند. این باعث می‌شود که لبه‌ی تیز، راحت‌تر از زره‌های زنجیری عبور کند.»

او با لحنی تأکیدی افزود: «لبه‌ی این شمشیر، به قدری تیز است که می‌تواند زرهی فلزی را هم ببرد.»

کاساندر با دقت به شمشیر خیره شد. سپس، آرام سر تکان داد و گفت: «می‌فهمم...»

مایکرو قدمی به عقب برداشت و گفت: «حالا، این حرکت رو با من تمرین کن.»

مایکرو کنارش ایستاد و مرحله‌به‌مرحله، تکنیک جدید را توضیح داد: «اول یک ضربه‌ی مورب، سپس حرکت سریع رو به جلو، بعد آزاد کردن دست چپ از دسته‌ی شمشیر، بعد چرخاندن مچ دست راست و درنهایت، وارد کردن ضربه‌ی نهایی.»

کاساندر چند بار به آرامی این حرکت را اجرا کرد و هر بار، سریع‌تر و روان‌تر می‌شد.

مایکرو لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس آرام یک قدم عقب رفت. شمشیرش را در غلاف گذاشت و بدون هیچ حرفی، فقط او را تماشا کرد.

مَدی می‌دانست که این یعنی حالا زمان آن رسیده که خودش یاد بگیرد.

مایکرو چوبش را از روی زمین برداشت و دوباره با آن ریتمی آرام روی تخته‌های چوبی زد. سپس، با دست آزادش، به سمت انتهای سالن اشاره کرد و گفت: «حرکت کن. و در هر سه ضربه، یکی را با این تکنیک جدید اجرا کن.»

کاساندرای کفش‌های نرمی که به پا داشت را تنظیم و شروع به حرکت کرد.

صدای خش‌خش حرکت سریع پاهایش روی زمین چوبی بلند شد: «برش، برش، برش، ضربه! برش، برش، حرکت مورب! برش، برش، حرکت مورب! برش، حرکت مورب! او با ریتمی منظم و بی‌وقفه از یک طرف سالن به سمت دیگر حرکت کرد.

وقتی به انتهای سالن رسید، مایکرو بلند گفت: «حالا برگرد.»

این بار، ریتم چوب روی زمین سریع‌تر شد. برش، برش، ضربه! برش، حرکت، حمله‌ی سریع! قطع، برش، ضدحمله‌ی ناگهانی!

کاتانای چوبی مثل ماری که آماده‌ی حمله باشد، در دستش می‌چرخید.

وقتی کاساندرای مقابل مایکرو ایستاد، او با رضایت سر تکان داد.

«حالا این را با دیمون تمرین کن.»

دیمون با نگرانی یک قدم جلو آمد و گفت: «اما حالا می‌دونم که او قراره بعد از سه ضربه، حمله کنه!»

مایکرو با لبخندی مرموز پاسخ داد: «اما فقط او می‌داند که آن سه ضربه از کجا شروع خواهند شد.»

دیمون چشمانش را ریز کرد و با درک این نکته، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

هر دو مبارز در موقعیت آماده قرار گرفتند.

این بار، دیمون اولین ضربه را وارد کرد—یک حمله‌ی مستقیم از بالا.

کاساندرای شمشیر چوبی‌اش را حرکت داد و ضربه را به زمین منحرف کرد. تیغ‌های چوبی دیمون با صدایی تیز روی تخته‌های سالن برخورد کرد و کمی او را از تعادل خارج کرد و فرصتی عالی بدست آورد.

کاساندرای با سرعت حمله کرد: ضربه‌ی افقی، ضربه‌ی مورب، و ناگهان... حمله‌ی تک‌دستی!

دیمون تنها در آخرین لحظه عقب پرید و سپرش را بالا آورد. ضربه‌ی او به‌سختی از کنار سپر عبور کرد.

مبارزه ادامه پیدا کرد.

این بار، کاساندرای تعداد بیشتری ضربه زد و بعد از چهارمین حرکت، حمله‌ی ناگهانی تک‌دستی را اجرا کرد.

اما دیمون آماده بود.

او سپرش را در جای مناسب قرار داد و ضربه‌ی او را دفع کرد.

در همان لحظه، کاساندر را هنوز کمی به جلو متمایل بود و تعادلش را از دست داده بود. تیغهی دیمون سریع حرکت کرد و ضربه‌ی او به ران خارجی کاساندر را برخورد کرد. هر دو مبارز یک قدم به عقب رفتند. دیمون برنده شده بود.

در نبرد واقعی، این ضربه ممکن بود کشنده نباشد، اما قطعاً کاساندر را ناتوان می‌کرد. مایکرو بدون هیچ احساسی گفت: «دوباره.»

سپس، صدای برخورد چوب‌ها با یکدیگر بار دیگر در سالن طنین انداخت. اما نتیجه همان بود.

دیمون سپرش را در جای مناسب قرار می‌داد، ضربه‌ی کاساندر را منحرف می‌کرد و سپس با ضربه‌ای سریع، او را شکست می‌داد.

کاساندر یک قدم به عقب رفت، گونه‌هایش از خشم سرخ شده بودند.

او دستش را روی لگنش گذاشت و فهمید که امشب کیودی شدیدی آنجا خواهد داشت.

او با عصبانیت گفت: «این بی‌فایده است!»

مایکرو با لبخندی محو پرسید: «فکر می‌کنی؟»

کاساندر که هنوز از شکستش ناراحت بود، گفت: «مطمئنم! حمله‌ی تک‌دستی باعث می‌شه من در برابر ضدحمله آسیب‌پذیر بشم. دیمون به راحتی اونو دفع می‌کنه. پس فایده‌اش چیه؟!»

مایکرو به دیمون نگاه کرد و گفت: «متوجه شدی؟ بگو.»

دیمون با لحنی محتاطانه گفت: «تو قبل از حمله، کمی چانه‌ات رو بالا می‌بری.»

کاساندر نفسش را حبس کرد.

سپس، آرام به مایکرو نگاه کرد. او با تأیید سر تکان داد و گفت: «هر بار. این یک عادت بد است. و اگر در نبرد واقعی این کار را بکنی، بهایش جان تو خواهد بود.»

کاساندر نگاهش را به دیمون دوخت و آرام گفت: «ممنون. باید روی این موضوع کار کنم.»

روزها می‌گذشت و زمان برای مدی به‌کندی سپری می‌شد. برای تنوع، همراه با دیمون به شکار می‌رفت، که سرگرمی خوبی به حساب می‌آمد. کاپیتان جوان تیر و کمان در اختیارش گذاشت، اما مدی مؤدبانه پیشنهادش را رد کرد. صلاح نبود کسی، حتی یک کاپیتان از گارد قلعه، از مهارت او در تیراندازی باخبر شود.



بیشتر دختران هم‌سن و جایگاه او کمابیش در تیراندازی مهارت داشتند، اما توانایی مَدی فراتر از حد انتظار بود، و این می‌توانست باعث ایجاد شک و سوال شود. حفظ هویت مخفی‌اش به‌عنوان شاگرد یک رنجر برایش حیاتی بود، پس بهتر دید اصلاً هیچ مهارتی در تیراندازی نشان ندهد. از آنجایی که نمی‌دانست چگونه می‌تواند تظاهر کند که یک تیرانداز ضعیف است، بهترین راه این بود که صرفاً از فلاخن استفاده کند. حداقل، این سلاح چندان به‌عنوان ابزار مخصوص رنجرها شناخته نمی‌شد.

دیمون شکارچی قابلی بود، اما مَدی می‌توانست تشخیص دهد که خودش بسیار ماهرتر از اوست. همین باعث شد از تصمیمش مطمئن‌تر شود. در این شکار، با فلاخن دو خرگوش بزرگ شکار کرد، درحالی‌که دیمون پس از نیم ساعت کمین، یک گوزن جوان را با تیر از پا درآورد. شکارها به آشپزخانه قلعه فرستاده شدند تا در سالن اصلی غذا صرف شوند.

مَدی خوشحال بود که دیمون تصمیم گرفت شکار را در همین‌جا متوقف کند و تنها به‌اندازه نیاز برای غذا شکار کند، نه برای تفریح یا جمع‌آوری غنیمت. او تنها برای تأمین خوراک شکار می‌کرد، نه برای لذت کشتن، و مَدی از این اخلاقش خوشش می‌آمد. علاوه بر این، از هم‌نشینی با او لذت می‌برد و سه ساعت دل‌پذیر را در کنارش گذراند.

اما با نبود هوراس و گیلان و همراهی نیمی از نیروهای قلعه با آن‌ها، زمان آزاد دیمون محدود بود. او فرماندهی نیروهای باقی‌مانده را بر عهده داشت و مسئولیتش را بسیار جدی می‌گرفت. مَدی از اینکه وقت کمی برای باهم بودن داشتند، ناراحت بود، اما از وجدان کاری دیمون قدردانی می‌کرد.

مادرش نیز سرش شلوغ بود. غیبت هوراس باعث شده بود بسیاری از کارهای اداری قلعه که معمولاً بر عهده‌ی او بود، به مادرش سپرده شود. مَدی از این ناراحت بود که دیگر وقتی برای تمرین با دیمون و مایکرو نداشتند، هرچند می‌دانست مادرش همچنان توانسته بود چند جلسه تمرین با استاد شمشیرزنی داشته باشد.

او چندین بار به مزرعه‌ی وارویک و لو سر زد و سوار بر بامپر منطقه را گشت. وارویک گزارش داد که از آخرین حضور مَدی در آنجا، دیگر هیچ نوری از صومعه‌ی متروکه دیده نشده است. یک‌بار برای بررسی به آنجا رفت، اما به‌جز خاکستر سرد باقی‌مانده از آتشی قدیمی — که احتمالاً مسافران برافروخته بودند — هیچ نشانه‌ای از حضور اخیر کسی پیدا نکرد.

واقعیت این بود که قلمرو آرالوئن بسیار آرام‌تر از ردمونت بود. بخشی از این آرامش به‌خاطر حضور پادگان بزرگ قلعه‌ی آرالوئن بود و همچنین این منطقه سال‌ها پیش کاملاً تحت سکونت قرار گرفته بود. اما ردمونت در حاشیه‌ی پادشاهی قرار داشت، نزدیک به دریای هیابرنیا که پر از دزدان دریایی و قاچاقچیان بود، و همچنین هم‌مرز با سلتی‌ها. در آنجا همیشه اتفاقات بیشتری رخ می‌داد — فعالیت، ماجراجویی، خطر. ردمونت به یک رنجر و شاگردش نیاز بیشتری داشت و همیشه آن‌ها را در آماده‌باش نگه می‌داشت.

اما در مقایسه، آرالوئن کسالت آور بود—خصوصاً برای دختری ماجراجو مثل مَدی. بنابراین، بعد از چند روز، بی‌قرار و سرگردان شد و دنبال راهی می‌گشت تا ذهنش را مشغول کند.

پاسخ این مشکل، در گفت‌وگویی با پدربزرگش پیدا شد. مَدی هر روز به دیدن او می‌رفت—گاهی یک ساعت، گاهی هم فقط چند دقیقه اگر او خسته بود.

یک روز که از بی‌حوصلگی‌اش گله می‌کرد، پدربزرگش پرسید: «تا حالا قلعه رو کامل گشتی؟»

مَدی شانه بالا انداخت: «من توی این قلعه بزرگ شدم، فکر نمی‌کنم چیز جدیدی برای دیدن باقی مونده باشه.»

پدربزرگش لبخند زد و انگشتش را کنار بینی‌اش گذاشت: «آه، اما درباره چیزهایی که دیده نمی‌شن چطور؟»

مَدی اخم کرد: «چیزهایی که دیده نمی‌شن؟ یعنی چی؟»

«شایعه شده که داخل این دیوارها، جاهای مخفی زیادی وجود داره—حتی درون خود دیوارها.»  
مَدی کنجکاو شد.

«راه‌های مخفی؟ منظورتون تونل‌هاست؟»

«تونل‌ها، بله. و راه‌پله‌های مخفی. می‌گن که پدربزرگ من یه راه فرار مخفی از قلعه داشته—تونلی که از زیر خندق رد می‌شده.» دانکن لبخند زد و ادامه داد: «ظاهراً یه معشوقه توی دهکده داشته و دوست داشت بدون جلب توجه، شبانه به دیدنش بره!»

مَدی با شگفتی گفت: «گیلان یه چیزهایی در این مورد گفته بود. تونل کجاست؟»

«هیچ‌وقت فرصت نکردم دنبالش بگردم، اما به نظرم ارزش دونستن داره. احتمالاً از زیرزمین‌های قلعه شروع می‌شه. ولی کجا؟»

مَدی با اشتیاق پرسید: «گفتید راه‌پله‌های مخفی هم وجود داره؟»

«بیشتر قلعه‌های قدیمی راه‌هایی مخفی برای دسترسی به برج‌ها داشتن. معمولاً از طریق پلکان باریکی درون دیوارها. بعید می‌دونم آرالوئن استثنا باشه. حتماً یه جایی اینجا هست.»  
او نگاهی به دیوارهای سنگی اطرافش انداخت.

مَدی برخاست و در اتاق قدم زد، هرچند متر یک‌بار روی دیوار ضربه می‌زد، اما دیوارها محکم‌تر از چیزی که انتظار داشت، به نظر می‌رسیدند و با خود اندیشید. "چطور می‌شه این چیزها رو پیدا کرد؟"

پدربزرگش شانه بالا انداخت و با حرکتش، درد خفیفی در پای مجروحش حس کرد:  
«شاید کتابخانه‌ی قلعه جای خوبی برای شروع باشه. برو سراغ نقشه‌های قدیمی. دنبال چیزهای غیرعادی بگرد.»

«مثلاً چی؟»

«اتاق‌هایی که ابعادشون با هم نمی‌خونه. دیوارهایی که در یک طبقه کوتاه‌تر از طبقات بالایی یا پایینی‌شون هستن. تفاوت این اندازه‌ها معمولاً نشونه‌ی وجود یه اتاق مخفیه.»

مدی با هیجان گفت: «و توی زیرزمین و طبقات پایینی...»

«اگر جای تو بودم، از همون‌جا شروع می‌کردم.»

مدی نیم ساعت دیگر نزد پدربزرگش ماند. گفت‌وگوی آن‌ها به موضوعات دیگری کشیده شد، اما فکر راه‌های مخفی قلعه مدام در ذهنش می‌چرخید. بالاخره بلند شد، پیشانی دانکن را به آرامی بوسید و به سمت در رفت. دستش را روی چفت در گذاشته بود که پدربزرگش او را صدا زد:

«سلام منو به استاد اولدرد برسون.»

مدی برگشت و با تعجب پرسید: «اولدرد؟»

«رئیس کتابخانه. سال‌هاست که اینجا کار می‌کنه. احتمالاً بدون نقشه‌ها و طرح‌های قدیمی قلعه کجا نگهداری می‌شن.»

کتابخانه در طبقه‌ی اول برج اصلی، در یک تالار بزرگ و خوش‌تهویه در بخش غربی قلعه قرار داشت. پنجره‌های بلند در ارتفاع بالا، نور خورشید را به درون می‌تاباندند و قفسه‌های پر از کتاب و طومارها را روشن می‌کردند. این قفسه‌ها تقریباً دو برابر قد یک مرد بودند.

اولدرد، مردی لاغر و نحیف با موهای بلند و خاکستری بود که در جلو کوتاه شده اما در پشت تا نیمه‌ی کمرش می‌رسید. ردایی بلند و شبیه لباس راهبان به تن داشت، با یک کلاه بلند در پشت و کمربندی از جنس ابریشم. مدی با خودش فکر کرد که بیشتر مردان دانشمند، جثه‌ای کوچک و ظریف دارند—برعکس مردان درشت‌اندازی که معمولاً جنگجو می‌شوند.

وقتی مدی وارد شد، اولدرد از بالکن مرتفعی که بر کل کتابخانه مشرف بود، او را زیر نظر داشت. او پشت میزی بزرگ نشسته بود که چندین کتاب و طومار مرتب روی آن چیده شده بود.

اولدرد لبخند زنان گفت: «عالی جناب، چه چیزی شما را به اینجا کشونده؟»

مدی با لبخند پاسخ داد: «لطفاً من و مدی صدا کنید. 'عالی جناب' بیش از حد رسمیه.»

اولدرد سر تکان داد و از برخورد صمیمی او خوشش آمد: «بسیار خوب، مدی. چه کمکی از من ساخته است؟»

«پادشاه گفت ممکنه بتونید نقشه‌ها و طرح‌های اصلی قلعه رو به من نشان بدید.»

اولدرد با نگاهی آشنا و دانا به او خیره شد: «دنبال تونل‌های مخفی می‌گردید، مگر نه؟»

مدی با تعجب ابرو بالا برد: «بله! از کجا فهمیدید؟»

اولدرد آهی کشید: «چون همه‌ی کسانی که سراغ این نقشه‌ها رو می‌گیرن، همین نیت رو دارن. تا الان هیچ‌کس چیزی پیدا نکرده.» او لبخند محوی زد و ادامه داد: «البته، بیشترشون خیلی زود خسته می‌شن و باعجله نقشه‌ها رو مرور می‌کنن. این‌طور که چیزی پیدا نمی‌شه.»

مدی با اطمینان گفت: «خب، من سعی می‌کنم حوصله به خرج بدم. می‌تونید اونها رو به من نشون بدید؟» اولدرد سر تکان داد: «خودم وقت ندارم، اما می‌تونم نشونتون بدهم که کجا نگهداری می‌شن.»

«همینم عالیه.»

اولدرد از پشت میز بلند شد و به سمت راه‌پله‌ی چوبی که به تالار اصلی کتابخانه می‌رسید، رفت. مدی باعجله پشت سر او حرکت کرد. استاد کتابخانه سریع گام برمی‌داشت و او مجبور شد سرعتش را بیشتر کند تا از او عقب نماند.

آن‌ها در گوشه‌ی شرقی کتابخانه ایستادند. اولدرد به قفسه‌ای اشاره کرد که از طومارهای بزرگ و کتاب‌های چرمی سنگین پر شده بود.

«همشون اینجان.» سپس با لحن عذرخواهانه‌ای ادامه داد: «متأسفم، اما نمی‌تونم اجازه بدم که اونها رو از کتابخانه بیرون ببرید. ولی اینجا یک میز و صندلی برای مطالعه هست. کاغذ، جوهر و قلم هم اگر بخواهید در اختیارتون می‌ذارم.»

مدی جلو رفت و قفسه‌ها را با دقت نگاه کرد. لحظه‌ای تردید کرد که از کجا باید شروع کند.

اولدرد که تردید او را دید، راهنمایی کرد: «طومارها برچسب دارن. به نظر من، بهتر است از سطوح پایینی شروع کنید. بعید است که یک تونل مخفی در بالای برج‌ها باشد، نه؟»

مدی زیر لب گفت: "درست می‌گید." سپس چشمانش روی یکی از طومارها ثابت ماند. دستش را دراز کرد و برچسب را خواند: "طبقه اول زیرزمین."

«انتخاب خوبیه.» اولدرد سر تکان داد و سپس برگشت و ادامه داد: «اگر به چیزی نیاز داشتید، پشت میزم هستم.»

او لحظه‌ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «و لطفاً همه چیز رو سر جای خودش بذارید.»

مدی با احترام سری تکان داد. طومار سنگین را از قفسه بیرون کشید و آرام روی آن را فوت کرد تا گرد و غبارش را بزداید. انگار مدت‌ها بود که کسی به آن دست نزده بود. سپس به سمت میزی که اولدرد نشان داده بود، رفت، روبان دور طومار را باز کرد و آن را روی میز پهن کرد. چهار وزنه‌ی سربی روی میز بود؛ از آن‌ها استفاده کرد تا طومار را باز نگه دارد و بعد، روی آن خم و مشغول بررسی نقشه شد.

درحالی‌که کاملاً در کارش غرق شده بود، متوجه نشد که اولدرد بی‌صدا به سمت بالکن خود برگشته است.

مدی با دقت به نقشه خیره شد. در ابتدا، طرح‌ها و اندازه‌گیری‌ها برایش چندان قابل‌درک نبود. بنابراین روی صندلی نشست، کمی به آن فکر کرد و با خود گفت:



"بهتره اول به سبک این نقشه‌ها عادت کنم. مسلماً روی هیچ کدومشون با حروف درشت ننوشته! تونل اینجاست!!" باید خودم متوجه بشم."

یک ساعت و نیم را صرف بررسی نقشه‌ها کرد. آن قدر به آن‌ها خیره شده بود که چشم‌هایش از شدت تمرکز شروع به سوزش کردند. خطوط، اعداد و نوشته‌ها جلوی چشمش درهم و نامفهوم شده بودند. بالاخره، با اکراه، طومار را دوباره لوله کرد، روبانش را بست و آن را به قفسه بازگرداند. سپس یادداشت‌هایش را برداشت و به سمت پله‌های چوبی که به دفتر اولدرد می‌رسید، رفت.

وقتی به بالای پله‌ها رسید، سرفه‌ای کرد تا توجه اولدرد را جلب کند. او سر بلند کرد و لبخند زد. «تموم شد؟»

مَدی سر تکان داد: «نه، تازه شروع کرده‌ام. فردا برمی‌گردم. ممنون از کمکتون.»

بعد، بدون معطلی، برگشت و از میان قفسه‌های کتابخانه گذشت تا از آن خارج شود.

اولدرد نگاهش را دنبال کرد و زیر لب زمزمه کرد: "آفرین بهت."

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، مَدی دوباره به کتابخانه بازگشت و منتظر ماند تا اُلدرد در را باز کند. او چند دقیقه بعد از راه رسید و با دیدن مَدی لبخند زد.

«صبح زود شروع کردی؟» قفل درهای بزرگ دو لُتی را باز کرد و او را به داخل راه داد.

مَدی بلافاصله به سمت قفسه‌هایی رفت که نقشه‌ها در آن نگهداری می‌شدند و طومارهای مربوط به «زیرزمین سطح یک» و «زیرزمین سطح دو» را بیرون آورد—یعنی انبارهای بالایی و پایینی که در زیر قلعه قرار داشتند. او شب گذشته در رختخواب به کار خود فکر کرده بود و امروز نقشه‌ی دقیقی در ذهن داشت.

او قلم، جوهر و برگه‌های یادداشتش را روی میز چید و خط‌کشی مدرجی را کنار آن‌ها قرار داد—خط‌کشی که از میز پدرش برداشته بود. این یک خط‌کش تخت بود که در واحد سانتی‌متر علامت‌گذاری شده و حدود سی سانتی‌متر طول داشت. پدرش از آن برای اندازه‌گیری فواصل روی نقشه‌های مقیاس‌بندی‌شده‌ی خود هنگام برنامه‌ریزی سفرها یا عملیات‌های نظامی استفاده می‌کرد.

مَدی نگاهی به نقشه‌ی انبار بالایی انداخت. اتاقی مستطیلی‌شکل به طول سی متر و عرض ده متر بود. در یک سمت آن قفسه‌هایی برای بشکه‌های شراب و محفظه‌هایی برای نگهداری میوه‌های خشک و سبزیجات دیده می‌شد. در امتداد دو دیوار بلندتر، شش فرورفتگی مستطیلی شکل مشخص شده بودند—اتاقک‌های کوچکی که می‌دانست به‌عنوان سلول زندانیان استفاده می‌شوند. در برخی قلعه‌ها، این مکان‌ها را سیاه‌چال می‌نامیدند—تاریک، نمودار، با دیوارهایی که از آن‌ها آب چکه می‌کرد. اما اینجا، حداقل تمیز و خشک بودند. در حال حاضر، هیچ‌یک از آن‌ها اشغال نشده بود.

او خط کش را در امتداد دیوار بلند انبار قرار داد و اندازه گیری کرد. طول سی متری با پانزده سانتی متر در مقیاس خط کش مطابقت داشت. او این نکته را یادداشت کرد، سپس طومار را دوباره لوله کرد، بست و به سراغ نقشه های انبار پایینی رفت—اتاق هایی که درست در زیر سطح بالایی قرار داشتند.

در نگاه اول، این انبار دقیقاً مشابه اتاق بالایی به نظر می رسید. اما بعد چشمانش را تنگ کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. چیزی عجیب به نظر می رسید.

در امتداد دیوارهای طولانی انبار، همان فرورفتگی های مستطیلی که نشان دهنده ی سلول ها بودند، وجود داشت. اما در حالی که انبار بالایی در هر سمت شش سلول داشت، انبار پایینی فقط پنج سلول در هر طرف داشت.

او فوراً خط کش را مقابل دیوار بلندتر قرار داد و اندازه گرفت. دوازده و نیم سانتی متر. این نشان می داد که دیوار پایینی فقط بیست و پنج متر طول دارد—پنج متر کوتاه تر از اتاق بالایی.

او با خود گفت: «چطور کسی تا حالا متوجه این موضوع نشده؟» سپس متوجه شد که دو نقشه روی دو طومار جداگانه بودند. احتمالاً هیچ کس آن ها را کنار هم نگذاشته و طول دیوارها را برای مقایسه اندازه گیری نکرده بود. یا شاید هم این کار را کرده بودند اما به سادگی پذیرفته بودند که انبار پایینی کوتاه تر است.

اما برای مدی، این موضوع مهم بود—چون به دنبال یک راهروی مخفی می گشت.

اما حالا که متوجه این اختلاف شده بود، سؤال این بود که چرا انبار پایینی پنج متر کوتاه تر از انبار بالایی بود؟

او به خودش گفت: «فقط یک راه برای فهمیدن این موضوع هست.» سپس طومار دوم را دوباره لوله کرد، بست و هر دو نقشه را سر جای خود در قفسه گذاشت. چون قصد داشت دوباره به کتابخانه بازگردد، یادداشت هایش، قلم و خط کش را مرتب روی میز چید و به سمت در خروجی رفت.

لحظه ای به این فکر کرد که به اُلدرد خدا حافظی کند، اما بعد منصرف شد. او حتماً می پرسید که آیا چیزی پیدا کرده است یا نه، و مدی نمی خواست اگر حدسش اشتباه از آب درآمد، احمق به نظر برسد.

پس به سمت زیرزمین های قلعه راه افتاد.

از آنجا که هیچ زندانی ای در سلول ها نبود، نیازی هم به حضور نگهبانان در این بخش احساس نمی شد. اما محیط با مشعل هایی که در دیوارها قرار داشت و سه فانوس که از سقف کوتاه سنگی آویزان شده بود، به خوبی روشن شده بود. به نظر می رسید کارکنان قلعه هر صبح به اینجا می آمدند و آن ها را روشن می کردند.

همان طور که قبلاً هم متوجه شده بود، انبار به خوبی تهویه می شد و خشک بود. نسیمی ملایم در آن جریان داشت که از طریق یک هواکش نامرئی وارد می شد تا از راکد و نمناک شدن هوا جلوگیری کند.

او تا انتهای اتاق رفت، پشتش را به دیوار چسباند و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.

یکی از مهارت‌هایی که نزد ویل آموخته بود، اندازه‌گیری فاصله از طریق قدم زدن بود. او یاد گرفته بود که گام‌های بلندی بردارد که از نظر طول ثابت باشند. از تمرین‌هایش می‌دانست که دوازده گام کشیده معادل ده متر است.

او شروع به شمردن کرد: «... سی و چهار، سی و پنج... و نیم.»

پای راستش به پایه‌ی دیوار انتهایی برخورد کرد. این عدد به سی‌وشش نزدیک بود، که دقیقاً با اندازه‌ی سی متری ثبت‌شده در نقشه‌ی کتابخانه تطابق داشت.

او دیوار را بررسی کرد. از بلوک‌های بزرگ ماسه‌سنگ ساخته شده بود که به‌دقت کنار هم قرار گرفته و با ملات محکم شده بودند. با قبضه‌ی خنجر ساکس خود چندین ضربه به آن‌ها زد. همه‌ی آن‌ها محکم و توپر به نظر می‌رسیدند.

«همم...»

نگاهش را در اتاق تاریک و کم‌ارتفاع چرخاند. چیز غیرعادی‌ای در آن دیده نمی‌شد. دیوارها خالی بودند. در انتهای دیگر اتاق، تنها چند ردیف بشکه‌های شراب و صندوق‌های چوبی حاوی سبزیجات قرار داشتند.

او زمزمه کرد: «برو بین طبقه‌ی پایین چه خبره...» و به سمت راه‌پله‌ای که به انبار سطح دوم منتهی می‌شد، حرکت کرد.

انبار سطح دوم به روشنی طبقه‌ی بالایی نبود و هیچ بشکه‌ی شرابی در آن ذخیره نشده بود. اما همچنان نسبتاً خشک بود، هرچند بوی کهنگی خفیفی در هوا احساس می‌شد. دیگر اثری از آن نسیم ملایم تهویه در اینجا نبود.

مدی چند دقیقه‌ای در سکوت، اتاق بلند و سایه‌دار را بررسی کرد. در نگاه اول، شبیه به انبار بالایی بود.

او بار دیگر پشتش را به دیوار انتهایی چسباند و شروع به قدم زدن کرد، هم‌زمان با گام‌های بلند و شمرده می‌شمرد. صدای او در فضای سنگی طنین می‌انداخت و درهای باز سلول‌ها مانند حفره‌های تاریکی به نظر می‌رسیدند که انگار او را تماشا می‌کردند.

«... بیست و هشت، بیست و نه، سی، سی و یک...»

و دیگر جایی برای گام بعدی نبود. او به دیوار رسید و در جای خود ایستاد. چانه‌اش را مالید و زمزمه کرد:

«تقریباً بیست و پنج متر...»

تردید وجود نداشت. این اتاق پنج متر کوتاه‌تر از اتاق بالایی بود. اما چرا؟

او بار دیگر مسیر را طی کرد، اما این بار در جهت مخالف. دوباره به همان عدد رسید. این دیوار بدون شک پنج متر جلوتر از دیوار انبار بالایی قرار داشت.

اما چرا؟

مَدی یکی از فانوس‌های آویزان را پایین آورد و به سمت دیوار انتهایی حرکت کرد. نور را روی سطح سنگی تاباند و جزئیات را بررسی کرد.

این دیوار نیز، درست مانند دیوار طبقه‌ی بالا، از بلوک‌های بزرگ ماسه‌سنگ ساخته شده بود. ملات بین آن‌ها قدیمی اما محکم به نظر می‌رسید. هنوز نشانه‌ای از فرسودگی یا ترک خوردگی نداشت.

او قدم‌به‌قدم در طول دیوار حرکت کرد، نور فانوس را از زوایای مختلف روی آن انداخت تا شاید چیزی آشکار شود. اما هیچ چیز خاصی به چشم نمی‌خورد.

سپس، چیزی در پایین یکی از بلوک‌ها توجهش را جلب کرد. او خم شد و دقیق‌تر نگاه کرد. سه کلمه روی سنگ حک شده بود. یا بهتر بگوییم، یک کلمه که سه بار تکرار شده بود:

شوم. شوم. شوم

خط حکاکی‌شده کوچک بود. احتمالاً با نوک یک ابزار تیز روی سنگ خراشیده شده بود. اگر نور را از آن زاویه‌ی خاص نمی‌تاباند، ممکن بود هرگز آن را نبیند.

او زیر لب زمزمه کرد: «شوم». سپس شانه‌ای بالا انداخت. «خب، برای یه سیاه‌چال، توصیف بدی هم نیست.»

با این حال، با توجه به آنچه قبلاً دیده بود، این انبار واقعاً یک سیاه‌چال ترسناک به نظر نمی‌رسید. بله، تاریک بود و سقفش کوتاه بود، اما خشک و تمیز بود. اثری از موش و حشرات نبود. خبری از ابزارهای شکنجه هم نبود.

نه شکنجه‌گاهی. نه زنجیر و دست‌بندهایی که به دیوار بسته شده باشند.

او درب آخرین سلول را هل داد و داخل شد. نور فانوس را بالا برد تا گوشه‌ی دورتر را روشن کند.

دیوارها زیر اما خشک بودند. یک تخت چوبی کهنه در امتداد دیوار بلند قرار داشت. در سلول از جنس چوب محکم بود که با نوارهای آهنی تقویت شده و یک پنجره‌ی کوچک میله‌دار در نیمه‌ی بالایی آن تعبیه شده بود تا نور و هوا وارد سلول شود.

یک میز چوبی کوچک و یک چهارپایه، تنها اثاثیه‌ی دیگر سلول بودند. حتی یک شمع کهنه و زردرنگ هم روی میز دیده می‌شد.

نه، اینجا جای راحتی نبود. اما خیلی هم بد نبود. سخت‌ترین چیزی که می‌شد درباره‌اش گفت، این بود که تخت چوبی‌اش احتمالاً ناراحت‌کننده بود.

اما ترسناک؟ نه، این‌طور نبود.

او از سلول خارج شد و با خود فکر کرد که چه کسی این کلمات را روی سنگ حک کرده است؟

«یک زندانی؟»



اما بلافاصله این ایده را کنار گذاشت. زندانیان داخل سلول بودند، نه بیرون آن. اگر کسی می‌خواست پیامی روی دیوار بنویسد، آن را داخل سلول حک می‌کرد.

یک نگهبان، شاید؟ یا کسی که در اینجا گرفتار شده بود؟

او آهی کشید و سعی کرد موضوع را از ذهنش خارج کند.

«بی‌خیالش شو.» بهترین راه برای حل معماها همین بود. اما البته، همان لحظه که سعی کرد آن را فراموش کند، فکرش دوباره به ذهنش برگشت.

چرا آن کلمات آنجا نوشته شده بودند؟

و چرا این انبار پنج متر کوتاه‌تر از طبقه‌ی بالا بود؟

آیا اتاقی مخفی در پشت این دیوار وجود داشت؟

و اگر داشت... چگونه می‌شد به آن دسترسی پیدا کرد؟

او دیوار را دوباره بررسی کرد، اما نشانه‌ای از در یا دریچه‌ای مخفی پیدا نکرد. ملات میان سنگ‌ها محکم و بدون هیچ شکاف قابل مشاهده‌ای بود.

در همین لحظه، شکمش با صدای بلندی غرغر کرد و یادش انداخت که وقت ناهار نزدیک است.

«گرسنگی کمی به حل معما نمی‌کند.» مَدی این را گفت و از راه‌پله بالا رفت، به سمت آشپزخانه‌ی قلعه حرکت کرد. «شاید یه شکم سیر به حل معما کمک کنه.»

اما کمی نکرد. البته، مشکل گرسنگی‌اش را حل کرد.

بعد از یک ناهار مفصل، تصمیم گرفت برای چند ساعت معمای انبار را کنار بگذارد. دو روز بود که بامپر را ندیده بود. او وسایلش را از کتابخانه جمع کرد و از آلدرد تشکر کرد.

آلدرد با لبخندی کنجاکو پرسید: «داری بی‌خیال می‌شی؟» در لحنش کمی ناامیدی بود.

مَدی سرش را تکان داد. «فقط یه استراحت. یه هوای تازه لازم دارم تا بهتر فکر کنم.»

او کتابخانه را ترک کرد و به سمت اصطبل رفت تا زین سان‌دنسر را ببندد. در راه، چند سیب در جیب کتش گذاشت.

او به سمت مزرعه‌ای که لو در آن کار می‌کرد، تاخت. لو با گرمی از او استقبال کرد، اما واریوک در یکی از زمین‌های دوردست مشغول کار بود.

مَدی، سان‌دنسر را به داخل طویله برد، زینش را باز کرد، بدنش را سریع تمیز کرد و یک سیب به او داد. سپس زین را روی بامپر انداخت.

بامپر ذهنش را خواند.

«فکر کردم دیگه سراغم نمیای.»

مدی درحالی که زین را محکم می کرد، عذرخواهی کرد: «ببخشید، سرم شلوغ بود.»

او در حالی که هنوز در فکر معمای پنج متر گمشده‌ی انبار بود، از میان مزارع عبور کرد و به سمت تپه‌ای که صومعه‌ی قدیمی در آن قرار داشت، تاخت. یک بار دیگر ساختمان را با دقت بررسی کرد. اما تغییری در آن دیده نمی‌شد.

پس از حدود یک ساعت گشت‌زنی در اطراف، چیزی که توجهش را جلب کند پیدا نکرد. سرانجام، دوباره به طویله برگشت، زین را از روی بامپر برداشت و به قلعه‌ی آرالوئن بازگشت.

هنگام عبور از روی پل متحرک قلعه، سری تکان داد و به نگهبانان که آنجا مستقر بودند، سلام کرد.

در اصطبل، پسری جوان به استقبالش آمد و افسار سان‌دنسر را از او گرفت.

«من از شما مراقبت می‌کنم، بانو.»

مدی قصد داشت خودش این کار را انجام دهد، اما بعد شانه‌ای بالا انداخت. یکی از مزایای شاهزاده بودن این بود که دیگران این کارهای کوچک را برایت انجام می‌دادند.

پس سان‌دنسر را به پسر سپرد و از پله‌های برج قلعه بالا رفت، جایی که خدمتکاران را صدا زد تا برایش حمام آماده کنند.

یک‌بار دیگر، این فکر به ذهنش رسید: «اگه توی ردمونت بودم، خودم باید این کار رو می‌کردم.»

او در حالی که عضلات گرفته‌ی شانه و گردنش را ماساژ می‌داد، گفت: «خب، من که نخواستم احضار بشم اینجا. پس چه بهتر که از امکاناتش استفاده کنم.»

آب گرم عضلات خسته‌اش را آرام کرد. حدود نیم ساعت در آن دراز کشید، حس می‌کرد تمام تنش‌هایش در آب حل شده است. سپس از حمام بیرون آمد، خود را در حوله‌ای بزرگ پیچید و هنگام بیرون آمدن، مقدار زیادی از آب را روی سنگفرش ریخت.

لحظه‌ای به تمیز کردن آن فکر کرد—و بعد خندید.

«معمولاً خودم این کارو می‌کردم.» اما اینجا شاهزاده بود، با خدمتکارانی که منتظر بودند هر کاری برایش انجام دهند.

او با دختری که سریع آمد تا کف حمام را خشک کند، با خجالت لبخند زد.

«معذرت می‌خوام.»

دختر با لبخندی شاد گفت: «اصلاً مهم نیست، بانو.»

مدی در دلش با خودش گفت: «دیدی؟ خودشون هم دلشون می‌خواد ازت مراقبت کنن.»

شام را زود و به تنهایی خورد.

مادرش مشغول آماده‌سازی مقدمات سفر سفیر جدید ایبریا بود و مدی نمی‌خواست مزاحمش شود. دیمون هم طبق معمول در مأموریت بود، پس او به حال خودش رها شده بود.

اما اشکالی نداشت.

تنها چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود، پنج متر گمشده‌ی انبار پایینی بود.

او مدتی سعی کرد راه‌حلی برای این معما پیدا کند. اما هیچ جوابی به ذهنش نمی‌رسید.

بالاخره، تسلیم شد و به تخت‌خواب رفت.

رخت‌خواب گرم و راحت بود. مدی پنجره را باز گذاشت تا هوای شب اتاق را خنک کند، در حالی که خودش را در پتوهای نرم پیچید.

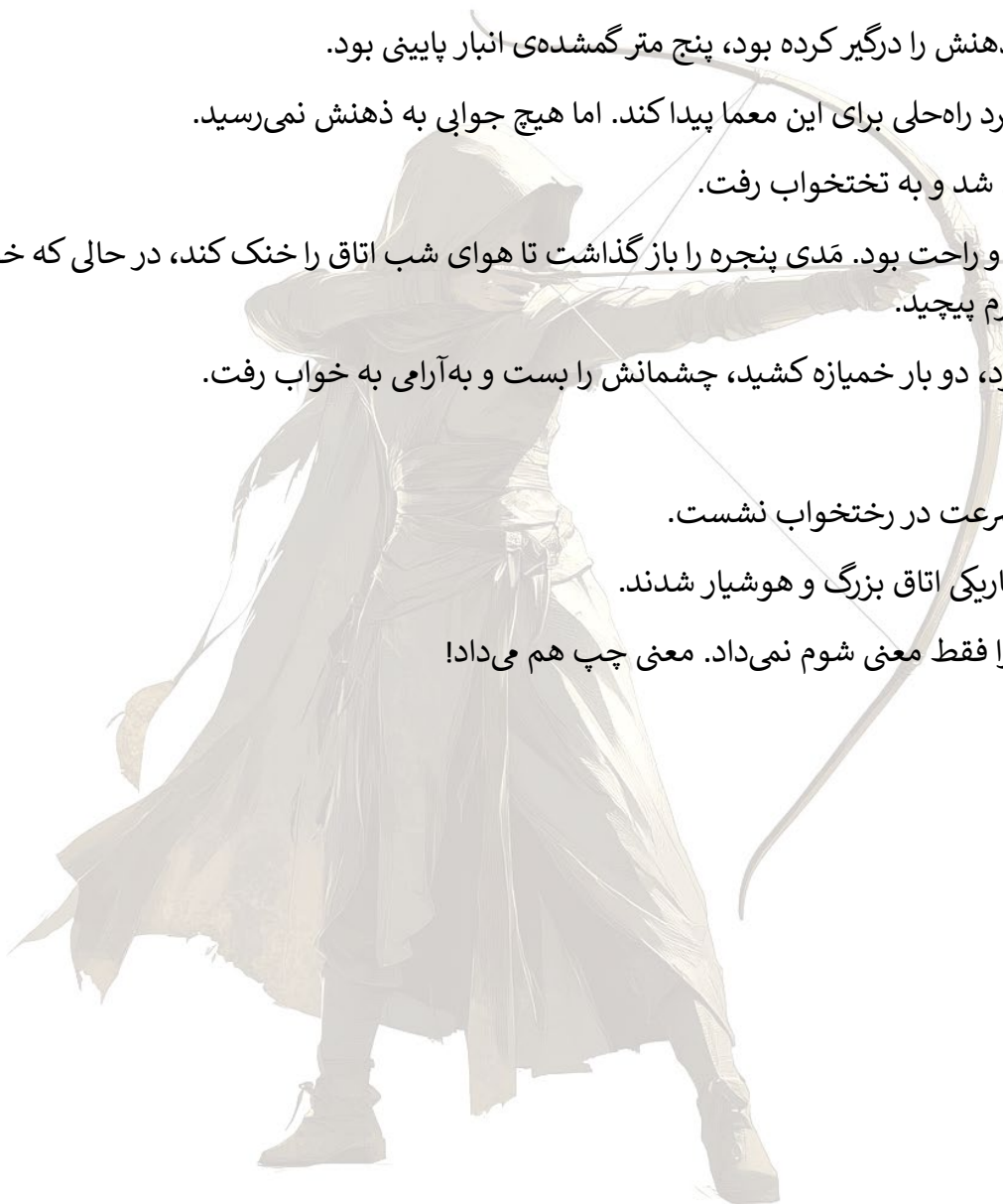
پایش را دراز کرد، دو بار خمیازه کشید، چشمانش را بست و به آرامی به خواب رفت.

...

اما ناگهان، به سرعت در رخت‌خواب نشست.

چشمانش در تاریکی اتاق بزرگ و هوشیار شدند.

کلمه روی دیورا فقط معنی شوم نمی‌داد. معنی چپ هم می‌داد!



## فصل چهاردهم

نزدیک ظهر بود که گروه کوچک آن‌ها از میان درختان بیرون آمد و به دشت هموار و پوشیده از علف رسید.

فراتر از علف‌های بلند که در نسیم ملایم تکان می‌خوردند، هوراس درخشندگی نقره‌ای آب را دید که چند صد متر در جهت شمال امتداد یافته بود.

او گفت: «این رودخانه‌ی وِزله.»

گیلان سر تکان داد و در حالی که به دو سواره‌نظامی که کنار ساحل رودخانه ایستاده بودند اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «و اون هم دیده‌بان‌های ما.»

هوراس در زین چرخید و فرماندهی گروه را صدا زد. ستوان اسبش را آرام جلو آورد. طبق مقررات، وقتی گروه در حال حرکت بود، باید فاصله‌ی مشخصی از فرماندهان حفظ می‌کرد تا آن‌ها بتوانند در خلوت نسبی صحبت کنند. حالا که کنارشان رسید، سلام نظامی داد.

هوراس در حالی که به دیده‌بان‌هایی که چند صد متر آن‌سوتر ایستاده بودند اشاره می‌کرد، گفت: «همین‌جا منتظر بمون.» بعد اضافه کرد: «ما می‌ریم سراغ دیده‌بان‌ها، آگه اوضاع مشکلی نداشت، علامت می‌دیم که جلو بیاین.»

ستوان پرسید: «قصد دارین اینجا مدتی استراحت کنیم، قربان؟»

هوراس نگاهی به خورشید انداخت که تقریباً در وسط آسمان قرار داشت و گفت: «بهبتره که اسب‌ها و کماندارها یه استراحتی داشته باشن.» بعد با لبخند اضافه کرد: «کماندارها که سوار نیستن، مجبور بودن پیاده پشت سر ما بیان.»

سپس تأکید کرد: «اما صبر کن ببینیم دیده‌بان‌ها چی دارن می‌گن.»

ستوان دستش را به لبه‌ی کلاه‌خود فلزی‌اش زد و گفت: «بله، قربان.» سپس برگشت و به افرادش دستور داد: «تو زین بمونین، اما استراحت کنین.»

سوارکاران که پاهایشان خسته شده بود، در رکاب ایستادند و عضلاتشان را کش دادند. کماندارها که در عقب بودند، روی چمن‌های کنار مسیر نشستند یا دراز کشیدند و با نفس راحتی استراحت کردند.

هوراس و گیلان، اسب‌هایشان را به یورتمه و بعد به تاخت درآوردند و به سمت دیده‌بان‌ها رفتند.



گیلان که می‌دید دیده‌بان‌ها کاملاً آرام نشسته‌اند، گفت: «به نظر می‌رسد که اوضاع امنه.»  
اگر دیده‌بان‌ها می‌خواستند دربارهی خطری هشدار دهند، تاکنون باید علامت داده بودند. اما آن‌ها در آرامش نشسته و منتظر بودند تا فرماندهانشان برسند.

از آنجا که این عملیات تحت فرماندهی هوراس بود، گیلان او را مسئول بازجویی از دو دیده‌بان گذاشت.  
هوراس پرسید: «روباه‌ها کجان؟»

از صبح آن روز، آن‌ها در تعقیب گروه کوچکی از اعضای قبیله‌ی روباه سرخ بودند. شش نفر از آن‌ها که با سرعت از میان جنگل‌های انبوه حرکت می‌کردند، همواره مسیرشان به سمت شمال بود.

پیش‌تر، گیلان با کنجکای گفته بود: «باید جایی قصد رفتن داشته باشن.»

هوراس که متوجه نکته‌ی او شده بود، تنها سری تکان داده بود. معلوم بود که روباه‌ها به جایی می‌رفتند، اما حالا می‌فهمید منظور گیلان چیز دیگری بوده است: آن‌ها مقصد مشخصی داشتند.

با وجود پیچیدگی مسیر جنگلی، آن‌ها همچنان مسیرشان را به سمت شمال حفظ کرده بودند. اما حالا که به رودخانه‌ی پهن و عمیق وزل رسیده بودند، دیگر نمی‌توانستند به سمت شمال ادامه دهند. پس یا به شرق یا به غرب تغییر مسیر داده بودند.

دیده‌بان‌ها دقیقاً برای همین منتظر بودند تا مسیر جدید دشمن را گزارش دهند.

دیده‌بان ارشد که نشان سرجوخه روی سینه‌ی جلیقه‌ی چرمی‌اش داشت، سریعاً احترام نظامی گذاشت.

هوراس سری تکان داد و تنها با لمس پیشانی‌اش پاسخ داد.

گیلان با لبخندی در دل فکر کرد: «همیشه همین‌قدر از تشریفات نظامی دوری می‌کنه.»

سرجوخه با لحنی رسمی گزارش داد: «قربان، ما اون‌ها رو تا لبه‌ی رودخانه تعقیب کردیم. بعد از اون، به سمت شرق پیچیدن و در امتداد ساحل حرکت کردن.» او جهتشان را با دست نشان داد.

هوراس پرسید: «فهمیدن که تعقیبشون می‌کردین؟»

سرجوخه مکثی کرد و بعد گفت: «سخته که مطمئن بگم، قربان.»

بعد توضیح داد: «ولی به نظر نمی‌رسد که متوجه حضور ما شده باشن. فاصله‌مون رو زیاد نگه داشتیم. البته، وقتی توی جنگل بودیم، مخفی شدن راحت‌تر بود. وقتی به این دشت باز رسیدیم، ممکنه ما رو دیده باشن.»

هوراس لحظه‌ای پاسخ او را سبک‌وسنگین کرد. تا زمانی که روباه‌ها با سرعت زیاد از آن‌ها فاصله نگرفته بودند، هیچ راهی برای فهمیدن اینکه متوجه حضورشان شده بودند یا نه، وجود نداشت.

سرانجام با لحنی متفکرانه گفت: «همم... چقدر از رفتنشون گذشته؟»

دو دیده‌بان نگاهی به یکدیگر انداختند.

سرجوخه پس از کمی فکر پاسخ داد: «نیم ساعت، قربان. حداقل بیست دقیقه.» بعد نگاهی را به همکارش انداخت و گفت: «ند، تو هم همین‌طور فکر می‌کنی؟»

ند تأیید کرد: «بله، قربان. حداقل بیست دقیقه.»

هوراس نگاهی را به سمت شرق، جایی که دشمنانشان رفته بودند، دوخت و سپس تصمیم گرفت.

با لحنی قاطع گفت: «خیلی خب، برگردین و تعقیبشون کنین.» سپس تأکید کرد: «اما حسابی فاصله بگیرین.» او به خط درختان که چند صد متر دورتر بود، اشاره کرد و گفت: «از داخل جنگل دنبال کنید.»

سرجوخه با تکان دادن سر پاسخ داد: «بله، قربان.»

هوراس دستورهايش را ادامه داد: «ما ده دقیقه اینجا استراحت می‌کنیم و بعد دنبالتون می‌ایم. آگه چیزی برای گزارش داشتین یا مسیرشون عوض شد، یکی از شما برگرده و خبر بده.»

دیده‌بان‌ها همزمان پاسخ دادند: «بله، قربان!»

هوراس آن‌ها را با اشاره‌ی دست راهی کرد و گفت: «بسیار خب، حرکت کنین. ولی محتاط باشین. احتمال داره که دارن می‌رن سمت یه نقطه‌ی ملاقات یا یه پایگاه. نباید کاری کنیم که بترسن و فرار کنن.»

دو دیده‌بان با سرعت متوسط به راه افتادند، سم اسب‌هایشان بی‌صدا روی چمن نرم کوبیده می‌شد.

هوراس در زین چرخید، سوتی زد و دستش را بالا برد تا علامت دهد بقیه‌ی نیروها جلو بیایند.

گیلان قمقمه‌اش را از جلوی زین برداشت، سرش را باز کرد و جرعه‌ای طولانی از آب نوشید.

هوراس در حالی که از اسبش پایین می‌آمد، گفت: «بیاین یه کم قدم بزنین.»

کمی بعد، وقتی نیروها رسیدند و کمانداران طبق معمول با فاصله در عقب حرکت می‌کردند، رو به ستوان گفت: «برتون، ده دقیقه استراحت.»

بعد ادامه داد: «به سوارها بگو پیاده بشن، زین‌ها رو شل کنن و اسب‌ها رو بررسی کنن که نشونه‌ای از لنگ شدن یا زخم روی بدنشون نباشه.»

ستوان سری تکان داد، سپس برگشت و به نیروهایش دستور داد. سوارکاران به سرعت از اسب‌ها پایین آمدند و شروع به بررسی آن‌ها کردند.

هر سوارکار یک اسب یدکی داشت که آن‌ها را هم بررسی کردند، گرچه بدون سوار و زین، احتمال کمی داشت که دچار مشکل شده باشند.

اما کمانداران؟ طبق معمول، بدون اینکه زحمتی به خود بدهند، روی علف‌ها دراز کشیدند و از فرصت استراحت استفاده کردند.

هوراس با خنده گفت: «یه مشتم بی‌نظم و ترتیب.»

گیلان که نگاهش را به آن‌ها دوخته بود، با لحنی جدی گفت: «شاید. ولی توی جنگ، سریازای خوب و کاربلدی هستن.»

هوراس که قامت بلندش را صاف کرده بود، گفت: «امیدوارم همین‌طور باشه... شاید زودتر از چیزی که فکر می‌کنیم، بهشون نیاز پیدا کنیم.»

وقتی ده دقیقه‌ی استراحت تمام شد، گروه‌بان زمان را با یک ساعت شنی کوچک اندازه گرفت.

سوارکاران، بند زین‌ها را محکم کردند و دوباره سوار شدند. کمانداران که با اکراه از جا بلند می‌شدند، با غرولند آماده‌ی حرکت شدند.

هوراس دست راستش را تا ارتفاع شانه بالا آورد و سپس در جهتی که قصد حرکت داشت، پایین برد.

او به ستوان دستور داد: «نیروها رو حرکت بده.»

دوباره، گروه کوچک آن‌ها به راه افتاد.

آن‌ها یک ساعت دیگر در مسیرشان پیش رفتند.

اسب‌ها را در حالت گام برداشتن نگه داشتند تا کمانداران هم بتوانند هم‌پای آن‌ها پیش بیایند. با این حال، هیچ شکایتی از سوی کمانداران شنیده نشد—آن‌ها به راه رفتن عادت داشتند. پاها و ماهیچه‌هایشان برای این کار ورزیده شده بود و توانستند با سرعتی مناسب، کنار سوارکاران حرکت کنند.

همان‌طور که گیلان و هوراس در قلعه‌ی آرالوئن پیش‌بینی کرده بودند، رودخانه‌ی وِزل مانعی مؤثر ایجاد کرده و گروه دشمن را از عبور بازداشته بود.

ناگهان، گیلان دستش را بالا برد و ستون متوقف شد.

هوراس که متوجه حالت هوشیار او شده بود، پرسید: «چی شده؟»

اما همان لحظه، خودش هم دلیلش را دید. نگاهش مسیر دست گیلان را دنبال کرد.

چند صد متر جلوتر، دو دیده‌بان‌شان کنار رودخانه ایستاده بودند و منتظرشان بودند.

هوراس با تحسین گفت: «چشمای تیزی داری.»

گیلان در حالی که همچنان دیده‌بان‌ها را زیر نظر داشت، گفت: «یه اتفاقی افتاده... ولی چرا هیچ‌کدومشون برنگشتن تا خبر بدن؟»

پاسخ این سؤال خیلی زود مشخص شد، چرا که هر دو، اسب‌هایشان را به تاخت درآوردند و خودشان را به دیده‌بان‌ها رساندند.

دیده‌بان ارشد، با حالتی متأسف، دستش را به نشانه‌ی احترام بالا آورد و گفت:

«قربان، متأسفم... او نا فرار کردن.»

ابروهای هوراس در هم رفت. با لحنی خشمگین پرسید: «فرار کردن؟ چطور؟ من که گفته بودم فاصله تونو حفظ کنین!»

سرجوخه با لحن پشیمان اما محکم گفت: «بله، قربان. و ما هم همین کار رو کردیم. اما به نظر می‌رسه که از اول متوجه حضور ما بودن، فقط نشون ندادن. یه قایق اینجا منتظرشون بود.»

او به ساحل کم‌عمق و شنی کنار رودخانه اشاره کرد و ادامه داد: «اونا سوار قایق شدن و پارو زدن به سمت اون طرف رودخونه. ما کاری از دستمون برنمی‌اومد، قربان. از فاصله‌ی زیاد تعقیبشون می‌کردیم و قبل از اینکه بفهمیم چه خبره، سوار شده بودن و حرکت کرده بودن.»

هوراس نفسش را با صدای بلند بیرون داد و در حالی که سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند، گفت: «کاریش نمی‌شه کرد، سرجوخه.»

سپس اضافه کرد: «تقصیر تو نیست. انگار از همون اول ما رو زیر نظر داشتن.»

در حالی که در زین چرخید، با صدای بلند گفت: «ستوان!»

وقتی ستوان به آن‌ها نزدیک شد، هوراس اشاره‌ای به سربازان سواره کرد و پرسید: «کسی از افرادت اهل این ناحیه هست؟ باید بدونیم نزدیک‌ترین گذرگاه کم‌عمق کجاست.»

ستوان با تردید گفت: «مطمئن نیستم، قربان. بیشترشون اهل جنوبن. ولی می‌تونم ازشون بپرسم.»

گیلان گفت: «لازم نیست. یکی از کماندارا اهل همین جاست. قبل از اینکه به ارتش ملحق بشه، شکارچی غیرقانونی بوده. باید خوب اینجا رو بشناسه.»

بعد سرش را بلند کرد و صدا زد: «کماندار الیس! بیا اینجا!»

الیس، مردی قوی‌هیکل که در دهه‌ی چهارم زندگی‌اش بود، با زحمت از جا بلند شد. مانند بقیه، او هم از فرصت استفاده کرده و روی چمن‌های کنار رودخانه دراز کشیده بود. اما حالا، سریع جلو آمد.

گیلان با تأیید سری تکان داد. او متوجه شد که الیس کمان بلندش را هم با خودش آورده است—یک کماندار حرفه‌ای هیچ‌وقت بدون سلاحش در مأموریت نبود.

الیس در حالی که مشت دست راستش را به پیشانی‌اش می‌زد، سلام نظامی داد و گفت: «بله، رنجر!»

کمانداران برای گیلان احترام زیادی قائل بودند—مهارت او در تیراندازی بسیار بالاتر از مهارت آن‌ها بود و این را کاملاً می‌دانستند.

گیلان، در حالی که مستقیم به چشمانش نگاه می‌کرد، گفت: «تو اهل اینجا، درسته؟ شنیدم که قبلاً شکارچی غیرقانونی بودی؟»



الیس بلافاصله چهره‌ای بی‌گناه به خود گرفت و با لحنی معصومانه گفت: «من، قربان؟ شکارچی غیرقانونی؟ نه، هیچ‌وقت دستم به حیوانای پادشاه نخورده! این‌یه تهمت ناحقه که بهم می‌زنن، قربان.»

گیلان فقط سکوت کرد و با نگاهی پر از شک به او زل زد.

چند ثانیه گذشت.

الیس کمی روی پاهایش جابه‌جا شد، سپس سرانجام زیر لب گفت: «خب... شاید یه بار... یا شاید دو بار... ممکنه یه خرگوش یا یه خرگوش صحرایی رو تصادفاً زده باشم. تصادفاً، تأکید می‌کنم.»

بعد با لحنی مظلومانه اضافه کرد: «و وقتی تیر به هدف خورده، خب دیگه حیف بود همون‌جا ولش کنم، نه؟»

گیلان چشمانش را ریز کرد و همچنان با نگاهی بی‌اعتنا و پر از شک به الیس زل زد.

الیس که زیر این نگاه معذب شده بود، سرانجام آهی کشید، شانه بالا انداخت و گفت: «خب، شاید یه بار... یا دو بار... یا چند بار بیشتر، یکی دو تا خرگوش یا گوزن زده باشم.»

بعد سریع اضافه کرد: «ولی خب، قربان، آدم که نمی‌تونه یه شکار افتاده رو همون‌جا ول کنه، نه؟ حیف می‌شد!»

گیلان که هنوز نگاهش را از او برنداشته بود، با لحنی بی‌حوصله گفت: «بی‌خیال، الیس. من اهمیت نمی‌دم که صد تا گوزن شکار کرده باشی یا نه. چیزی که برام مهمه اینه که چقدر این منطقه رو می‌شناسی.»

الیس نگاهی به اطراف انداخت، انگار که تازه متوجه منظره‌ی اطرافش شده باشد. بعد با اعتماد به نفس گفت: «خب، قربان، مثل کف دستم اینجا رو بلدم.»

گیلان سری تکان داد و گفت: «خیلی خب. یه سؤال: این اطراف گذرگاه کم‌عمقی هست که بشه ازش رد شد؟»

الیس لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «نزدیک که نه، قربان. ولی حدود دو کیلومتر پایین‌تر یه گذرگاه هست.»

هوراس با کنجکاوی پرسید: «چه مشکلی داره؟»

الیس به او نگاه کرد و توضیح داد: «رودخانه اینجا جریان سریعی داره، قربان—همین‌طور که می‌بینی، توکل مسیرش این‌طوره. ولی اونجا یه کمی عمیق‌تره. شاید تا سینه‌ی آدم برسه.»

برای تأکید، با دست نقطه‌ای درست زیر یقه‌ی جلیقه‌ی چرمی‌اش را نشان داد. سپس اضافه کرد: «یه نفر اگه تعادلش رو از دست بده، خیلی راحت آب اونو می‌بره.»

هوراس که به فکر فرو رفته بود، پرسید: «ولی اگه حین عبور، کسی خودش رو به یه اسب بگیره، چطور؟ اونطوری عبور راحت‌تر نمی‌شه؟»

الیس چند ثانیه‌ای درباره‌ی این پیشنهاد فکر کرد، بعد لبخندی زد و گفت: «خب، بله. اون طوری خیلی راحت‌تر می‌شه.»

اگر اسب بالادست حرکت می‌کرد، می‌توانست فشار جریان آب را کاهش دهد و تکیه‌گاهی محکم برای سوارکار ایجاد کند.

هوراس که حالا تصمیمش را گرفته بود، سری تکان داد و گفت: «خیلی خب، پس الیس، تو راه رو نشون بده. باید از رودخانه رد بشیم و دوباره رد اون روباه‌ها رو بگیریم.»

سپس نگاهش را به گیلان دوخت و گفت: «مطمئنی که می‌تونی دوباره ردشون رو پیدا کنی؟»

گیلان که اعتماد به نفس خاصی در چهره‌اش دیده می‌شد، شانهای بالا انداخت و گفت: «نباید کار سختی باشه.»

پشت سر آنها، ستوان سواره‌نظام به آرامی سرفه‌ای کرد، انگار که بخواهد توجه آنها را جلب کند.

او که نگاهی نگران داشت، گفت: «سِر هوراس...»

گیلان و هوراس هر دو به طرف او برگشتند.

ستوان با دستش به خط درختان در چند صد متری آنها اشاره کرد.

هوراس در حالی که چشمانش را ریز می‌کرد تا بهتر ببیند، پرسید: «چی شده؟»

اما خیلی زود خودش جوابش را پیدا کرد.

از میان درختان، مردان مسلحی بیرون می‌آمدند و در سه صف منظم شکل می‌گرفتند.

و تعدادشان هم کم نبود.

هوراس که حالا متوجه خطر شده بود، با لحنی خشک و جدی گفت: «فکر کنم به دردسر افتادیم.»

## فصل پانزدهم

چند ثانیه‌ای، مَدی وسوسه شد که از رختخواب بیرون بپرد و فوراً خودش را به انبار پایینی برساند. اما بعد، دوباره فکر کرد.

هوا سرد بود. زیر زمین، قطعاً سردتر هم می‌شد. همه‌جا تاریک بود و دیدن چیزی در آن شرایط، سخت می‌شد.

علاوه بر این، اگر نیمه‌شب به جست‌وجو در آنجا می‌پرداخت، ممکن بود گشت شبانه‌ی قلعه را بیدار کند و باعث اعلام وضعیت اضطراری شود. آن وقت مجبور می‌شد توضیح دهد که در آن ساعت شب، آنجا چه می‌کند—و ترجیح می‌داد که چنین سؤالاتی از او پرسیده نشود.

پتو را دوباره دور خودش پیچید و با خمیازه‌ای گفت: «تا فردا همون‌جا می‌مونه.»

سپس سرش را روی بالش گذاشت و دوباره زیر پتو خزید.

صبح روز بعد، مَدی با عجله صبحانه‌اش را خورد.

به‌جز چند نفر از کارکنان قلعه که تازه شیفتشان را شروع کرده بودند یا آن را به پایان می‌رساندند، کس دیگری در سالن غذاخوری نبود.

از این بابت خوشحال بود.

حسابی ذهنش درگیر احتمال وجود یک راهروی مخفی یا پلکانی پنهان در انبار پایینی بود و نمی‌توانست حواسش را به گفت‌وگو با کسی بدهد.

او می‌دانست که مادرش همیشه زود از خواب بیدار می‌شود. احتمالاً در اتاقش یا در دفتر کارش مشغول صبحانه خوردن بود.

با این حال، مَدی خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌خواست درباره‌ی این کشف احتمالی با کسی حرف بزند.

شاید چون احساس می‌کرد اگر چنین راهرو یا پله‌ای وجود داشت، دلیل موجهی برای پنهان نگه داشتن آن از دیگران بوده است. حتی آلدرد هم طوری درباره‌ی آن صحبت کرده بود که انگار واقعاً به وجود چنین مسیری اعتقاد نداشت—انگار که صرفاً یک افسانه‌ی قدیمی باشد.

یا شاید هم این احتیاط از آموزش‌های رنجری او نشأت می‌گرفت.

رنجرها به مخفی‌کاری و حفظ اسرار مشهور بودند. آن‌ها دوست داشتند چیزهایی را بدانند که دیگران از آن‌ها بی‌خبرند—همیشه این احتمال وجود داشت که چنین دانشی روزی به کارشان بیاید و برتری‌ای به آن‌ها بدهد.

مثل همیشه، طبق عادتی که از کلبه‌ی کوچک ویل در قلمروی ردمونت پیدا کرده بود، ظرف‌هایش را برداشت، به آشپزخانه برد، در سینک بزرگ شست و کنار گذاشت.

دختر خدمتکاری که مسئول آشپزخانه بود، با تعجب به او نگاه کرد. او عادت نداشت که اعضای اشراف‌زادگان چنین کارهایی را خودشان انجام دهند.

دختر با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «ممنون، بانو.»

اما مَدی اصلاً صدایش را نشنید. ذهنش کاملاً درگیر کاری بود که قرار بود انجام دهد.

او یک فانوس در انبار قلعه پیدا کرد، بررسی کرد که مخزنش پر از روغن باشد، سپس به سمت پله‌هایی که به انبار می‌رفتند، حرکت کرد.

چاقوی ساکس را در غلافش بررسی کرد. فلاخن را لوله کرد و زیر کمر بندش قرار داد.

کیسه‌ی کوچکی از گلوله‌های سنگی فلاخن را روی ران چپش حس می‌کرد.

احتمال نمی‌داد که به سلاح نیاز پیدا کند، اما هیچ‌وقت نمی‌شد مطمئن بود.

هنگامی که به انبار رسید، متوجه شد که هیچ‌کس در آنجا نیست، و از این بابت خوشحال شد. خدمه‌ی قلعه مشعل‌ها و فانوس‌ها را تعویض کرده و به سراغ کارهای بعدی‌شان رفته بودند.

همین موضوع درباره‌ی انبار پایینی هم صادق بود. او به یکی از مشعل‌هایی که در دیوار نصب شده بود، نزدیک شد.

دیروز دیده بود که مقداری شمع‌های مومی در نزدیکی قرار داده شده بودند، احتمالاً برای روشن کردن فانوس‌های بزرگ.

شیشه‌ی محافظ فانوس خودش را بالا برد، فتیله را کمی بالا کشید، سپس یک شمع مومی را از مشعل روشن کرد و با شعله‌ی کوچک آن، فتیله‌ی فانوس را آتش زد.

روغن فانوس فوراً مشتعل شد و شعله‌ی زرد روشنی از آن زیانه کشید. دود سیاهی در بالای آن پیچید.

او فتیله را کمی پایین‌تر آورد تا شعله تمیزتر بسوزد و دود از بین برود. سپس شیشه‌ی محافظ را بست.

نور فانوس، که از صفحه‌ی فلزی صیقلی پشت فتیله منعکس می‌شد، درخشان بود و حوضچه‌ای از روشنایی در برابر او ایجاد می‌کرد.



فانوس را برداشت و به سمت دیوار انتهایی انبار رفت. سپس روی پاهایش نشست و به کلماتی که روی سنگ حک شده بودند، نگاه و زیر لب زمزمه کرد: «چپ، چپ، چپ...»

بعد، سعی کرد به روش‌های مختلف آن را تفسیر کند: «یا شاید هم سه تا چپ؟ یا چپ سه؟»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «چپ سه.»

دستش را روی سنگی که نوشته روی آن حک شده بود گذاشت، سپس سه سنگ به سمت چپ شمرد و با انگشت سبابه‌اش هرکدام را لمس کرد. اما چیزی که حالا دستش را روی آن گذاشته بود، کاملاً عادی به نظر می‌رسید. هیچ تفاوتی با سنگ‌های کناری‌اش نداشت. کف دستش را در مرکز سطح زیر سنگ گذاشت و با تمام قدرت فشار داد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

حالا کناره‌ی سنگ را امتحان کرد—ابتدا سمت چپ، سپس سمت راست. باز هم هیچ تغییری ایجاد نشد. بالا و پایین سنگ را فشار داد، اما نتیجه‌ای نداشت. انگشتانش را در شکاف کم‌عمق بین این سنگ و سنگ کناری‌اش فرو برد و سعی کرد از بالا و سپس از پایین، آن را بکشد. اما هیچ حرکتی نکرد.

او روی پاشنه‌ی پایش نشست و عمیقاً فکر کرد. مثل همیشه، وقتی در چنین شرایطی قرار می‌گرفت، افکارش را بلند بیان کرد: «چپ، چپ، چپ... دیگه چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

ناگهان ایده‌ای به ذهنش رسید: شاید منظور، سومین سنگ از گوشه باشد. نگاهش را در امتداد ردیف سنگ‌ها حرکت داد، به دنبال هرگونه ترک یا نقصی در ملات بین آن‌ها گشت. اما چیزی غیرعادی به نظر نمی‌رسید.

«بعداً همه‌ی سنگ‌های این ردیف رو امتحان می‌کنم.»

اما فعلاً، یک احتمال دیگر هم وجود داشت... «شاید منظورش این باشه که سه تا چپ از اولین سنگ، نه از گوشه‌ی دیوار.»

اگر این‌طور بود، پس باید سنگ چهارم را امتحان می‌کرد. یک سنگ دیگر به سمت چپ حرکت کرد و فانوس را نزدیک آورد تا اتصالات، ملات و سطح خود سنگ را با دقت بررسی کند. دوباره وسط سنگ را فشار داد.

هیچ تغییری ایجاد نشد. او زمزمه کرد: «محکم مثل یه صخره.»

مدی دیگر تقریباً مطمئن شده بود که اشتباه کرده و معنای آن کلمات را به درستی درک نکرده است. دلسرد شده بود، اما همچنان طبق عادت، تمام احتمالات را امتحان می‌کرد. این بار، بی‌حوصله و بدون امید زیاد، سمت چپ سنگ را فشار داد. ناگهان، صدای فلزی بلند و واضحی از درون دیوار طنین انداخت—یک صدای «کَلک!» که در فضای بسته‌ی انبار پیچید.

چشم‌هایش از حیرت گرد شد. همان لحظه، بخشی از دیوار، متشکل از سه سنگ در کنار هم، با سنگ میانی در مرکز، آرام از جای خود بیرون آمد و حدود نیم متر جلو آمد.

مَدی نفسش را در سینه حبس کرد. درست حدس زده بود!

سریع انگشتانش را در شکاف سمت چپ فرو برد و با تمام توان فشار داد. در مخفی، که حدود یک متر عرض و یک و نیم متر ارتفاع داشت، بدون هیچ مقاومتی به سمت بیرون چرخید. حالا، دریچه‌ای تاریک در مقابلش قرار داشت. به آرامی بلند شد و چراغ را بالا برد تا داخل حفره‌ی پشت دیوار را ببیند. از لبه‌ی بیرون‌زده‌ی در عبور کرد و نگاهی دقیق‌تر انداخت. فضای پشت دیوار، یک اتاقک کوچک با ابعاد حدود سه متر در سه متر بود. دیوارهای سنگی آن زیر و ناصاف بودند، کاملاً متفاوت با سنگ‌های تراش‌خورده‌ی بیرونی قلعه. سقفش هم از سنگ خام و ناهماهنگ تشکیل شده بود، و فقط کمی جا داشت که بتوان ایستاد. او به آرامی بدنش را از میان در مخفی عبور داد و درون اتاقک گام گذاشت.

چراغ را بالا آورد و اطراف را بررسی کرد. در هر سه دیوار مقابلش، یک دهانه‌ی تاریک دیده می‌شد. یکی در سمت شرق، یکی در غرب. و دیگری در جنوب. به سمت خروجی غربی رفت و چراغ را داخل آن گرفت. یک تونل باریک آنجا بود، تقریباً به عرض یک متر. مَدی لحظه‌ای ایستاد و مسیرش را بررسی کرد. این تونل در یک خط مستقیم ادامه پیدا می‌کرد و به تدریج به سمت پایین شیب داشت. ابروهایش را در هم کشید و سعی کرد جهتش را تشخیص دهد. بعد ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد.

آن سمت، خندق قلعه قرار داشت.

و دیوارهای بیرونی.

هیجان در وجودش موج زد. ضربان قلبش تندتر شد و نفسش کمی سریع‌تر شد. آیا این همان تونلی بود که اجداد دانکن برای عبور مخفیانه از قلعه استفاده کرده بودند؟

چراغ را بالا گرفت و یک قدم به داخل تونل گذاشت. در آن لحظه، صدای پاهای ریزی که روی زمین حرکت می‌کردند، در تاریکی پیچید.

موش‌ها.

اما مَدی به خودش یادآوری کرد که جای نگرانی نیست. سلاح داشت. چراغ داشت. و به احتمال زیاد، موش‌ها هم از نور فرار می‌کردند. یک قدم دیگر برداشت.

بعد ایستاد.

متوجه شد که در مخفی را پشت سرش باز گذاشته است. اگر کسی به انبار پایین می‌آمد، قطعاً متوجه می‌شد. و این راز، آشکار می‌شد. به سرعت برگشت و با دستش لبه‌ی داخلی در را فشار داد.

«کَلک!»

در به آرامی بسته شد و در جای خود قفل شد. مَدی لحظه‌ای به آن خیره شد و گفت: «شاید نباید این کار رو می‌کردم...»

اما بلافاصله زانو زد، دستش را روی ردیف پایینی سنگ‌ها کشید و همان سنگ چهارم از سمت چپ را پیدا کرد. دفعه‌ی قبل، برای باز کردن در، سمت چپش را فشار داده بود. اما حالا که در داخل تونل بود، سمت چپ تبدیل به سمت راست شده بود. پس این بار، سمت راست را فشار داد.

«کلک!»

در، دوباره باز شد و مدی نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. فکر گیر افتادن در آن دخمه‌ی تاریک، حس ناخوشایندی در دلش ایجاد کرده بود. اما حالا می‌دانست که راه بازگشت دارد، و سنگینی آن حس ترس به یک‌باره از سینه‌اش برداشته شد.

با لحنی تمسخرآمیز خطاب به خودش گفت: «هیچ کاری نداشت.» بعد با لبخندی زیر لب اضافه کرد: «حالا ببینیم این تونل به کجا می‌رسه.»

دوباره در را بست و فانوس را بالا گرفت. به آرامی گامی به سمت تاریکی تونل برداشت. زمین زیر پایش لغزنده و ناهموار بود. توده‌ای از تارهای عنکبوت، به صورتش برخورد کرد. با بی‌حوصلگی آن‌ها را کنار زد و جلوتر رفت. زمین زیر پایش شروع به شیب‌دار شدن کرد. باز هم صدای پاهای کوچک و ناخن‌هایی که روی سنگ کشیده می‌شدند، به گوشش رسید. اما چیزی دیده نمی‌شد.

زیر لب گفت: «اونا بیشتر از اینکه من ازشون بترسم، از من می‌ترسن.» بعد مکثی کرد و با لحنی جدی از خودش پرسید: «واقعاً ازشون نمی‌ترسی؟»

این بار جوابی نداد. چون نمی‌خواست به خودش دروغ بگوید.

جلوتر رفت. احساس کرد که زمین زیر پایش نرم‌تر شده است. چراغ را پایین آورد و کف تونل را بررسی کرد. خاک رس خیس شده بود. آب، از میان سقف و دیوارهای تونل نفوذ کرده و به کف آن چکه می‌کرد. شانهاش به دیوار برخورد کرد. فضای تونل به قدری باریک بود که به سختی می‌شد در آن حرکت کرد. لکه‌ای از خاک رس مرطوب، روی جلیقه‌ی چرمی‌اش باقی ماند.

هوا سرد و مرطوب بود. قطره‌های آب از سقف تونل پایین می‌چکیدند. یقه‌اش را بالا کشید تا از چکه‌های آب در امان بماند و زیر لب زمزمه کرد: «باید زیر خندق باشم...»

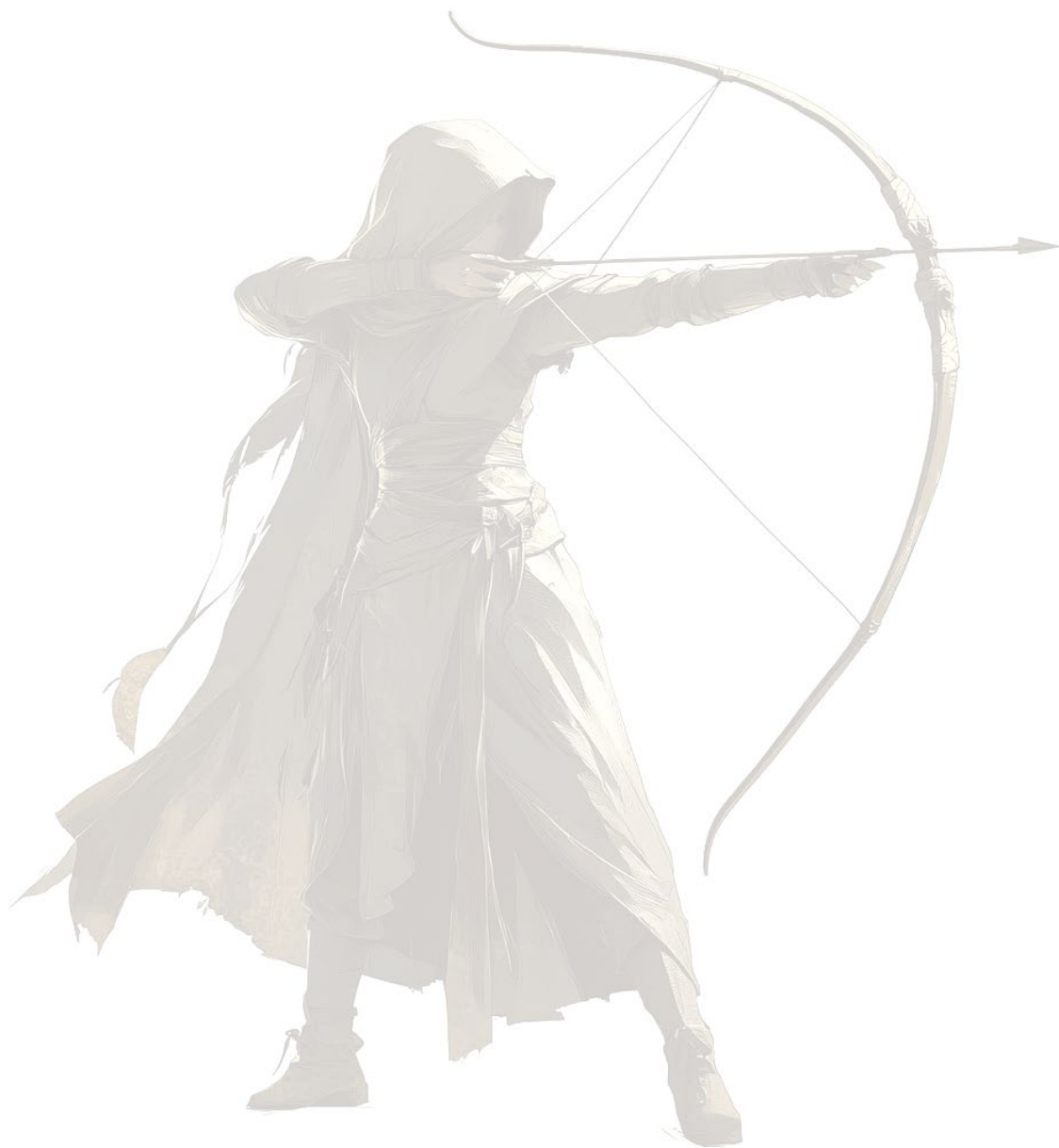
سعی کرد به یاد بیاورد خندق قلعه چقدر عرض داشت. هشت تا ده متر؟ با احتیاط قدم‌هایش را شمرد. حالا زمین دیگر صاف شده بود. شیب نزولی تونل تمام شده بود. لحظاتی بعد، دوباره شروع به بالا رفتن کرد و کم‌کم چکه‌های آب کمتر شدند.

چیزی از سقف تونل آویزان بود.

مدی فانوس را بالا گرفت تا دقیق‌تر آن را بررسی کند. ریشه‌های درهم‌تنیده‌ی یک بوته‌ی بزرگ بود. ناگهان، زیر لب گفت: «الان بیرون از دیوار قلعه‌ام...»

چشمانش را تنگ کرد و به انتهای تونل نگاهی انداخت.

چراغ او دیگر نمی‌توانست آن قدر جلو را روشن کند. زمزمه کرد: «فقط یه راه برای فهمیدنش هست...» و قدمی دیگر به جلو برداشت.





## فصل شانزدهم



گیلان با نگاهی به نیروهای دشمن، با لحنی آرام اما جدی پرسید: «چند نفر فکر می‌کنی باشن؟»  
هوراس که چشمانش را تنگ کرده بود و در حال بررسی دشمنان بود، با خشم گفت: «حداقل صد نفر.»  
بعد با لحنی عصبی اضافه کرد: «یکی داره بهمون دروغ می‌گه.»  
با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، سربازان بیشتری از میان درختان بیرون می‌آمدند و به صفوف دشمن می‌پیوستند.  
گیلان، در حالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت، گفت: «اینجوری که داره پیش می‌ره، بیشتر شبیه صد و پنجاه نفره.»  
سپس اضافه کرد: «سه برابر تعدادی که بهمون گفته بودن.»  
تشکیل آرایش جنگی دشمن تقریباً کامل شده بود.  
آنها در دو ردیف، در امتداد لبه‌ی زمین باز مستقر شده بودند.  
گیلان می‌دانست که هرچه بیشتر پیشروی کنند، دو انتهای صف جلوتر از مرکز حرکت خواهند کرد تا نیروهای کوچک آنها را که کنار رودخانه ایستاده بودند، دور بزنند و محاصره کنند.  
باید زودتر دست‌به‌کار می‌شد.  
او برگشت و با صدای رسا دستور داد: «کماندارها، دو ردیف. اینجا!» او چند متر جلوتر را نشان داد.  
کمانداران با سرعت دویدند و در دو ردیف ده‌نفره آرایش گرفتند.  
تجهیزاتشان هنگام حرکت جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌داد، اما به محض اینکه در جای خود مستقر شدند، سکوت برقرار شد. گیلان، آرام اما محکم گفت: «گام باز. حرکت!»  
ردیف جلویی دو گام بلند به جلو برداشت.  
«همه با هم.»

کمانداران شاید در تمرینات منظم و حرکات نمایشی چندان مهارت نداشتند، اما این کاملاً متفاوت بود. این، بخشی از مهارت جنگی آنها بود. چیزی که بارها و بارها تمرین کرده بودند.

هوراس که از نظم آن‌ها راضی به نظر می‌رسید، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. هر مرد، با کمانی در دست چپ و دستی آماده روی تیر در تیردانش، به سمت دشمن ایستاده بود. سپس، رو به افسر سواره‌نظام کرد و دستور داد: «ستوان، افرادی دو طرف کماندارها مستقر کن.»

ستوان که با صدای بلند دستور می‌داد، گروه سواره را به دو دسته تقسیم کرد. نیمی از آن‌ها به سمت چپ کمانداران رفتند و نیم دیگر به سمت راست، و در یک خط، آماده‌ی نبرد شدند.

افسر بلند گفت: «سپرها!»

سوارکارها که سپرهایشان را روی پشت حمل می‌کردند، آن‌ها را جلو کشیدند و دست چپشان را از میان بندها عبور دادند. هرکدام یک نیزه‌ی بلند در دست داشتند که انتهای آن را در حلقه‌ی چرمی کنار رکاب راستشان قرار داده بودند. اسب‌ها نیز، که برای نبرد پرورش یافته بودند، بی‌قرار بودند. نفس‌هایشان در هوا پخش می‌شد و سم‌هایشان را روی زمین می‌کوبیدند. آن‌ها میدان جنگ را حس می‌کردند.

گیلان با لحن آرام گفت: «به نظر می‌رسد حسابی آماده‌ی حمله هستن.»

هوراس شانه‌ای بالا انداخت و با لحن خشک و بی‌احساس پاسخ داد: «اسب‌ها که بلد نیستن بشمرن.»

او به یاد آورد که سه برابر کمتر از دشمن نیرو دارند.

گیلان پرسید: «حالا چی؟»

هوراس قاطعانه گفت: «می‌ذاریم خودشون بیان سمت ما.»

بعد توضیح داد: «هیچ فایده‌ای نداره که حمله کنیم. فقط سپرهاشون رو می‌بندن و ما هم توی تلاش برای شکستن خطشون، نفر از دست می‌دیم. از کماندارها استفاده می‌کنیم تا منصرفشون کنیم.»

گیلان سری تکان داد.

در آن سوی زمین، دستوره‌ای مختلفی فریاد زده می‌شد. گیلان گوش داد و با لحن متفکرانه گفت: «لهجه‌شون به سوندرلندری‌ها می‌خوره.»

سپس با لحن طعنه‌آمیزی اضافه کرد: «پس چی شد اون 'پنجاه تا مرد غیرحرفه‌ای و بی‌سلاح' که بهمون وعده داده بودن؟»

هوراس گفت: «حداقل سواره‌نظام ندارن. این خودش جای شکر داره.»

هرکدام از مردانی که روبه‌روی آن‌ها بودند، سپرهای مستطیلی از جنس چوب، پوشیده با چرم سخت‌شده در دست داشتند. گروهی مسلح به نیزه، برخی دیگر مجهز به تبر، و بقیه با شمشیرهای بلند آماده‌ی جنگ بودند. حدود نیمی از آن‌ها کلاه‌خود فلزی به سر داشتند، و بقیه کلاه‌های چرمی محکم با روکش فلزی بر سر گذاشته بودند.

هوراس در حالی که چهره‌اش از خشم درهم شده بود، گفت: «به نظر می‌رسه مزدور باشن—حداقل نصفشون.»

سپس اضافه کرد: «و به بقیه‌شون هم سلاح و زره دادن. مطمئناً یکی بهمون دروغ گفته.»

گیلان با سر تأیید کرد: «آره، حسابی سرمون کلاه گذاشتن.»

او نگاهی عمیق‌تر به دشمن انداخت و سپس ادامه داد: «واضحه که اون شش نفری که دنبالشون بودیم، از همون اول می‌دونستن تعقیبشون می‌کنیم. ما رو دقیقاً به داخل این کمین کشوندن.»

هوراس با خشم گفت: «لحظه‌شماری می‌کنم که با اون روستایی که ردشونو بهمون داد، حرف بزنم.» بعد پوزخندی زد و اضافه کرد: «البته اگه هنوز توی دهکده باشه. احتمالاً الان دوباره به دوستاش توی روباه‌ها ملحق شده.»

همان لحظه، صدای بلند فریاد یک فرمانده، میدان را پر کرد. دشمنان، در یک خط مستقیم، شروع به پیشروی کردند.

هوراس نگاهش را تیز کرد و با صدایی قاطع گفت: «دارن میان.»

گیلان فوراً دستور داد: «کماندارها! هر نفر پنج تیر، شلیک‌های متناوب. آماده!»

با صدایی خش‌خش‌مانند، بیست تیر از تیردان‌های پشمی بیرون کشیده شد و روی زه کمان قرار گرفت.

هوراس زمزمه کرد: «هنوز نه.»

گیلان، با نیشخندی ظریف، گفت: «می‌دونی که قبلاً هم این کار رو انجام دادم، نه؟»

هوراس لبخندی عذرخواهانه زد و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد. «متاسفم.»

گیلان چند قدم دیگر اجازه داد که دشمن جلو بیاید، سپس با صدای بلند دستور داد: «ردیف جلو، شلیک!»

ده نفرِ ردیف اول، کمان‌هایشان را بالا آوردند، هدف گرفتند و تیرها را رها کردند و هم‌زمان، روی زانو نشستند.

قبل از اینکه تیرها به هدف برسند، گیلان دوباره دستور داد: «ردیف عقب، شلیک!»

ده تیر دیگر از زه‌ها رها شد، در هوا چرخید و با صدای سوت‌مانندی از کنار گوششان گذشت.

«ردیف جلو، شلیک!»

ده نفر ردیف اول، کمان‌هایشان را بالا آوردند، هدف گرفتند و تیرها را رها کردند و دوباره هم‌زمان، روی زانو نشستند.

قبل از اینکه تیرها به هدف برسند، گیلان دوباره دستور داد: «ردیف عقب، شلیک!»

ده تیر دیگر از زه‌ها رها شد، در هوا چرخید و با صدای سوت‌مانندی از کنار گوششان گذشت.

«ردیف جلو، شلیک!»

کماندارهای جلویی، بلافاصله بعد از شلیک ردیف عقب، دوباره از جای خود بلند شدند، تیر دیگری روی زه گذاشتند و شلیک کردند. لحظه‌ای بعد، صدای برخورد تیرها با سپرها و بدن دشمنان در سراسر میدان پیچید.

دو نفر از نیروهای دشمن، بی‌حرکت روی زمین افتادند. سه نفر دیگر از ضربه‌ی محکم تیرها به سپرهایشان، چند قدم عقب رفتند، که باعث شد شکاف‌هایی در صفشان ایجاد شود.

در همان لحظه، تیرهای ردیف دوم به هدف خوردند و شکاف‌های بیشتری ایجاد شد.

گیلان فوراً فریاد زد: «ردیف عقب، تیرهای زاویه‌دار، شلیک!»

این بار، کمانداران ردیف عقب هدفشان را کمی بالاتر گرفتند.

تیرها به سمت بالا رفتند، در هوا چرخیدند و سپس از بالا روی خط دوم دشمن فرود آمدند. اما دشمنان خیلی دیر متوجه شدند. افرادی که در عقب ایستاده بودند، با عجله سپرهایشان را بالا آوردند، اما دیگر دیر شده بود. چهار نفر فریادی از درد کشیدند و روی زمین افتادند.

گیلان فریاد زد: «هدف‌گیری کنید! الکی شلیک نکنید! ردیف جلو، شلیک!»

دسته‌ای دیگر از تیرها به سمت دشمن روانه شد. چند نفر دیگر ضربه خوردند و سقوط کردند. گیلان دوباره فریاد زد: «ردیف عقب، شلیک!»

نیروهای دشمن که ابتدا به آرامی اما با اطمینان به جلو حرکت می‌کردند، حالا سرعتشان کم شد. لحظه‌ای بعد، حرکتشان کاملاً متوقف شد. سربازان پیاده، به‌جای پیشروی، پشت سپرهایشان قوز کرده بودند. بارانی از تیرهای مرگبار، به‌طور پیوسته به سمتشان روانه می‌شد. آن‌ها، نخبه‌ترین کمانداران آرالوئن بودند. چرا که زیر نظر یک رنجر بازنشسته، تمرین کرده بودند. شاید تنها کسانی که مهارتشان از آن‌ها بیشتر بود، خود رنجرها بودند.

«ردیف جلو، شلیک!»



باز هم تیرها به سمت دشمن روانه شد، در سپرها، کلاه‌خودها و بازوهای بی‌حفاظشان فرورفت. دشمنان، حالا عملاً با طوفانی از تیرها روبه‌رو بودند. هر لحظه، ده تیر در هوا بود. و پیش از آنکه فرصت کنند نفسی بکشند، ده تیر دیگر به دنبال آن‌ها روانه می‌شد.

یکی از افراد دشمن، از جا پرید، سپرش را روی پشتش گذاشت و از بین نیروهای عقب فرار کرد. بعد، یکی دیگر به او ملحق شد. سپس، سه نفر دیگر. چند ثانیه بعد، تمام ارتش دشمن به سمت درختان فرار می‌کردند. گیلان فریاد زد: «توقف آتش!»

ناگهان، باران تیرها متوقف شد. اما دشمن دیگر فرصتی برای بازسازی صفوفش نداشت. فرار کردند و در حالی که فرماندهی خشمگینشان از پشت سر فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت، به سمت درختان دویدند.

سواره‌نظام دشمن، که فرماندهانشان در بینشان بودند، به فراریان حمله کردند. البته نه برای کمک، بلکه برای تنبیه. آن‌ها با تیغه‌های شمشیرهایشان به پشت سر فراریان ضربه می‌زدند.

گیلان، رو به یکی از کماندارهای ارشد فریاد زد: «نستور! اون یارو که اسب سیاه داره رو بزن!»

یکی از افراد دشمن، که روی اسب سیاه نشسته بود، مشخصاً رهبرشان بود. او با فریاد، سربازانش را که در حال فرار بودند، سرزنش می‌کرد. نستور، لبخندی زد، تیرش را آماده کرد، فاصله را محاسبه کرد، کمی خم شد و شلیک کرد.

گیلان، با مهارت تجربه‌ی طولانی‌مدتش، زیر لب شمرد: «سه... دو... یک...»

ناگهان، فریاد مرد دشمن در هوا پیچید. تیر، دقیقاً در شانه‌ی چپش فرو رفته بود. از شدت ضربه، تعادلش را از دست داد و از زین به زمین افتاد. دو نفر از سربازانش جلو دویدند و او را کشان کشان به سمت درختان بردند.

هوراس، با تحسین فریاد زد: «آفرین نستور!»

دیگران—چه سواره‌نظام، چه کمانداران—با صدای بلند تشویق کردند.

هوراس با لحنی مطمئن گفت: «فکر نکنم دیگه جرئت کنن دوباره این کار رو بکنن.»

سپس اسبش را جلو برد و خطاب به کمانداران گفت: «چند نفر از شما می‌تونن سوارکاری کنن؟»

همه، به‌جز پنج نفر، دستشان را بالا بردند.

او دوباره پرسید: «بدون زین هم می‌تونین؟»

دست‌ها همچنان بالا بودند.

یکی از کمانداران با خنده گفت: «ما که پول زین‌های لوکس نداریم.»

دیگران با خنده او را همراهی کردند. حس پیروزی، باعث شده بود هر شوخی‌ای خنده‌دار به نظر برسد. گیلان پرسید: «چی تو سرته، هوراس؟»

هوراس به اسب‌های یدکی که بین درختان بسته شده بودند، اشاره کرد.

«ما بیست تا اسب اضافی داریم.» اگر همه‌مون سوار بشیم، می‌تونیم زودتر از این آشغال‌ها به اون گذرگاهی که الیس گفت، برسیم.»

گیلان پرسید: «و اون پنج نفر که نمی‌تونن سوار بشن؟»

هوراس، به ارابه‌ی کوچک پشت سرشان اشاره کرد که آذوقه و تجهیزات را حمل می‌کرد.

«می‌تونن توی ارابه سوار بشن. از پیاده‌روی که سریع‌تره.» سپس اضافه کرد: «اما باید زود حرکت کنیم. قبل از اینکه این‌ها دوباره نیروهاشونو سازماندهی کنن.»

با سرعت، اسب‌های یدکی بین افراد توزیع شد. پنج نفری که نمی‌توانستند سوار شوند، به ارابه منتقل شدند.

گیلان پیشنهاد داد: «سوارکارهای تو همه حرفه‌ای هستن. می‌تونن اسب‌های زین‌دارشونو بدن به کماندارها.»

هوراس سرش را تکان داد و گفت: «اگه قراره بجنگن، به زین و رکاب نیاز دارن. بدون اون‌ها، استفاده از نیزه و شمشیر، تقریباً غیرممکنه.»

گیلان سری تکان داد و گفت: «درسته. دو نفرتو بذار تا اگه دوباره حمله کردن، اسب‌ها رو نگه دارن. کماندارهای من باید سریع پیاده بشن و آرایش بگیرن.»

هوراس موافقت کرد. دقایقی بعد، همه سوار شده بودند. او به الیس علامت داد که راه را نشان دهد. همگی ابتدا با سرعتی آهسته راه افتادند، سپس سرعت را به یورتمه و بعد به تاخت افزایش دادند. هوراس آخرین نگاه را به دشمنان فراری انداخت. آن‌ها هنوز در پشت درختان پناه گرفته بودند. و یازده نفرشان، بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند.

## فصل هفدهم

هوا درون تونل سرد بود، و تاریکی عمیقی که همه جا را در بر گرفته بود، به نظر می‌رسید نور فانوس را تنها پس از چند متر می‌بلعد.

مدی کمی خمیده حرکت می‌کرد، چون سقف تونل کوتاه بود. گاهی، به نظر می‌رسید که سقف در بخش‌هایی حدود یک متر بلندتر می‌شود، و هر بار که زمین زیر پایش ناپایدار و ناهموار می‌شد، حدس می‌زد که این نقاط، جایی باشند که سقف تونل فرو ریخته است.

زیر لب گفت: «امیدوارم همین الان سرش نزنه که این کار رو تکرار کنه.»

فکر مدفون شدن در آن تاریکی وحشتناک، اصلاً خوشایند نبود. حس ناخوشایندی در دلش ایجاد شد.

هیچ‌کس نمی‌دانست که او کجاست. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، شاید برای همیشه در این دخمه‌ی تاریک، گم و فراموش می‌شد. شاید آلدرد به یاد می‌آورد که گفته بود می‌خواهد تونل‌های مخفی را پیدا کند.

اما قبل از اینکه کسی برای نجاتش اقدام کند، باید ابتدا راز اتاق مخفی در انبار پایینی را حل می‌کردند. سپس باید می‌فهمیدند که در مخفی چگونه باز می‌شود. همان‌طور که در ذهنش این سناریوهای ناگوار را مرور می‌کرد، مسیر بار دیگر هموارتر شد و سقف تونل پایین‌تر آمد.

افکار تاریکش را کنار زد و به مسیرش ادامه داد.

حرکت در آن فضای تنگ، دشوار بود. جز نور ضعیف فانوسش، مرجع دیگری نداشت که بتواند با آن، میزان مسافتی را که طی کرده، تخمین بزند. همچنین هیچ نشانه‌ای نداشت که بداند چقدر دیگر تا مقصد مانده است. خیلی دیر متوجه شد که باید قدم‌هایش را می‌شمرد. حداقل می‌توانست حدس بزند چه مقدار از مسیر را طی کرده است.

با نارضایتی، پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: «آفرین، چه کاوشگری!»

با این حال، حداقل یک نکته‌ی مثبت وجود داشت—برخلاف مسیر قبلی که از زیر خندق رد شده بود، این بخش از تونل کاملاً خشک بود. آن مسیر خیس و گل‌آلود، واقعاً تجربه‌ی ناخوشایندی بود.

قطره‌های آب از سقف چکه می‌کردند و هر قدمی که برمی‌داشت، با صدای چسبناک زمین گل‌آلود همراه بود.

ناگهان، درست مقابلش، دیوار صخره‌ای بزرگی از دل تاریکی ظاهر شد. سنگ عظیم و غیرقابل نفوذی که مسیر را کاملاً مسدود کرده بود.

نامیدی عمیقی در دلش نشست. یا سفرش همین‌جا تمام شده بود؟

هیچ مسیر مخفی‌ای وجود نداشت. ظاهراً، حفره‌های اولیه هم همین‌جا تمام شده بودند، وقتی که متوجه شدند نمی‌توانند این دیوار صخره‌ای عظیم را بشکافند.

مَدی یک قدم جلوتر رفت، فانوس را بالا آورد و سطح صخره را با دقت بررسی کرد.

همان لحظه، با تعجب متوجه شد که این، پایان مسیر نیست! تونل، ناگهان با زاویه‌ی ۹۰ درجه به سمت راست پیچیده بود. این تغییر مسیر، به‌خاطر وجود همین صخره‌ی عظیم بود که مانع راه شده بود.

اما هنوز راهی برای ادامه‌ی مسیر وجود داشت.

او با دقت بدنش را به پهلو چرخاند و نفسش را حبس کرد تا بتواند از فضای تنگ کنار صخره عبور کند.

تونل دوباره باز شد، و پس از یک مسیر منحنی، دوباره به مسیر اصلی‌اش بازگشت.

اعتماد به نفسش دوباره بالا رفت. همچنان به راه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد، تونل شیب ملایمی رو به بالا پیدا کرد.

مَدی ناگهان ایستاد. بعد از نیم ساعت سرگردانی در تاریکی، چیزی در دوردست دید. یک نقطه‌ی کم‌رنگ از نور.

ناخودآگاه، فانوس را جلوتر برد، اما نور زرد کوچک آن، همان نقطه‌ی کم‌رنگ را کاملاً محو کرد. فانوس را پایین آورد و پشت بدنش نگه داشت تا نور آن را ببوشاند.

چشم‌هایش کم‌کم به تاریکی عادت کردند و بعد، دوباره آن نور ضعیف را دید. یک دایره‌ی کم‌رنگ از روشنایی.

دوباره فانوس را جلو آورد و نقطه‌ی نورانی ناپدید شد. این بار، آهسته‌تر و محتاط‌تر پیش رفت.

به تدریج، نور کم‌رنگ جلوتر واضح‌تر شد. این بار، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

ده قدم برداشت.

بیست قدم.

دایره‌ی نورانی واضح‌تر شده بود. دوباره فانوس را پشتش نگه داشت، و نور ضعیف جلو، حالا کاملاً روشن به نظر می‌رسید. و تقریباً دو برابر اندازه‌ی اولیه‌اش شده بود. او هیچ ایده‌ای نداشت که چقدر دیگر تا خروجی باقی مانده است. فقط پیش می‌رفت.



هر از گاهی روی زمین ناهموار می‌لغزید، اما با کمک دستش که به دیوار سنگی گرفته بود، تعادلش را حفظ می‌کرد. نور، لحظه‌به‌لحظه، بزرگ‌تر می‌شد. به تدریج، شکلش از یک دایره‌ی کوچک، به یک مستطیل باریک تغییر کرد. پایین آن پهن‌تر از بالا بود، و قسمت بالایی به سمت یک نقطه‌ی تیز کشیده شده بود.

مَدی حالا مطمئن شده بود که به انتهای تونل نزدیک شده است، قدمی تندتر برداشت، اما پاهایش روی زمین ناهموار گیر کرد و نزدیک بود بیفتد.

حالا دیگر فقط یک فکر در سر داشت.

«بیرون برم. از این دخمه‌ی تاریک خارج بشم. نور خورشید رو ببینم.»

او متوجه شد که خروجی تونل، مستقیماً به فضای باز ختم نمی‌شود.

یک پیچ دیگر داشت.

اما این بار، به سمت چپ.

اطراف پیچ، یک صخره‌ی دیگر مسیر را پوشانده بود. به آرامی، خودش را از میان آن فضای تنگ عبور داد.

و درست مقابلش، یک دیوار ضخیم از شاخ‌وبرگ‌های انبوه ظاهر شد. شاخه‌ها و برگ‌های تنیده‌شده، خروجی تونل را کاملاً پنهان کرده بودند.

مَدی، چاقوی ساکسش را بیرون کشید و مشغول بریدن شاخ‌وبرگ‌ها شد.

اما بعد مکث کرد.

بی‌هدف بریدن شاخه‌ها، باعث می‌شد که خروجی تونل، آشکار شود. پس محتاط‌تر عمل کرد. فقط به اندازه‌ای که بتواند از میانشان عبور کند، مسیر را باز کرد.

بعد، خودش را از میان شاخه‌های انبوه عبور داد.

یک لحظه‌ی بعد، خودش را در فضای باز و پر از هوای تازه یافت.

نفس عمیقی کشید.

و برای اولین بار، به اطرافش نگاه کرد.

مَدی به آرامی نفسش را بیرون داد و به اطراف نگاه کرد تا موقعیتش را تشخیص دهد.

درون یکی از باغچه‌های کوچک و پردرختی که در سراسر محوطه‌ی قلعه پراکنده بودند، ایستاده بود.

این باغچه آن‌قدر بزرگ بود که بتواند خلوتی دنج برای کسانی که قصد داشتند در آرامش استراحت کنند یا پیک‌نیکی داشته باشند، فراهم کند، اما آن‌قدر وسیع نبود که بتواند پناهگاهی برای یک نیروی مهاجم باشد.

چند متر آن طرف‌تر، یک میز چوبی و نیمکت‌هایی در کنار آن قرار داشت. درست مانند یکی از همان مکان‌های دنج و مخفی که در سرتاسر باغ‌های قلعه وجود داشت.

مدی یک قدم از دهانه‌ی خروجی تونل فاصله گرفت و پایش را از میان شاخه‌ها و برگ‌هایی که دورش پیچیده بودند، بیرون کشید.

سپس به سمت میز رفت و روی نیمکت نشست. از آنجا که نشسته بود، دوباره به عقب نگاه کرد. هیچ اثری از ورودی تونل دیده نمی‌شد. برآمدگی سنگی آن را کاملاً پنهان کرده بود، و بقیه‌ی نشانه‌هایش هم در میان انبوه شاخ‌وبرگ‌ها ناپدید شده بودند.

از روی نیمکت بلند شد، چند قدم به عقب برداشت و از میان شاخ و برگ‌ها به بیرون نگاه کرد. ناگهان، نمای قلعه‌ی آرالوئن با شکوه و عظمت تمام، در مقابلش پدیدار شد.

قلعه، با دیوارهای بلند و برج‌های عظیمش، بر بالای تپه‌ای سر برافراشته بود. مدی، حالا می‌توانست بفهمد که چقدر از دروازه‌های قلعه فاصله دارد.

حدود ۱۵۰ متر.

نگاهش را به مسیر بازگشتش دوخت.

از این نقطه، خروجی تونل تقریباً نامرئی بود. با تحسین، به مهندسان قدیمی که این تونل را ساخته بودند، فکر کرد. آن‌ها، کارشان را به درستی انجام داده بودند.

سپس، سرش را چرخاند و از بالای درختان، نگاهی به روستای پایین تپه انداخت.

بام‌های کاه‌گلی خانه‌های دهکده در میان درختان نمایان بودند، و آن‌سوتر، بازتاب نور خورشید روی سطح آب جویباری که از میان دهکده می‌گذشت، برق می‌زد.

حالا یادش آمد که دانکن چه گفته بود.

یکی از اجدادش، از این تونل مخفی استفاده می‌کرده تا شبانه از قلعه خارج شود و معشوقه‌اش را در روستا ببیند.

مدی، با لبخندی شیطنت‌آمیز، زیر لب زمزمه کرد: «خب، پدربزرگِ پدربزرگِ عزیزم، تو واقعاً پسرِ شیطونی بودی، نه؟»

اما کمی که بیشتر فکر کرد، فهمید که این تونل، احتمالاً هدفی جدی‌تر از فرارهای عاشقانه داشته است.

شاید، اصلاً به‌عنوان یک مسیر فرار در مواقع خطر ساخته شده بود. یا شاید، یک راه مخفی برای ورود مخفیانه به قلعه بود.

اگر مورد دوم درست می‌بود، پس جای تعجب نداشت که وجود این تونل، کاملاً مخفی نگه داشته شده است.

قلعه‌ی آرالوئن تقریباً غیرقابل نفوذ محسوب می‌شد، اما این تونل مخفی، یک نقطه‌ی ضعف خطرناک در آن ایجاد می‌کرد. پس هرچه افراد کمتری از آن اطلاع داشتند، بهتر بود.

مدی، عمیقاً نفس کشید و با لحنی مردد، زیر لب گفت: «خب، بهتره برگردم...»

فکر بازگشت به آن تونل تاریک و تنگ، واقعاً ناخوشایند بود.

او تازه از هوای تازه، نور آفتاب و فضای باز لذت برده بود، و حالا باید دوباره به آن دخمه‌ی تاریک برمی‌گشت.

با بی‌میلی، فانوسش را از روی میز برداشت و همان لحظه متوجه شد که فراموش کرده بود آن را خاموش کند. آن را تکان داد و به صدای برخورد روغن درون مخزن گوش سپرد. صدای ایجاد شده، اشاره به کم بودن روغن می‌کرد. یادش آمد که صبح، مخزن را پر کرده بود. اما از آن زمان تا حالا، به شدت از آن استفاده کرده بود و هم اکنون فانوس، کمتر از نصف روغن داشت.

فکر اینکه در میانه‌ی راه، فانوسش خاموش شود و در آن تونل عمیق و تاریک، هیچ نوری نداشته باشد، وحشتناک بود.

نگاهی به آسمان انداخت. از ظهر گذشته بود و می‌دانست که نگهبانان پل متحرک، هنگام ظهر تغییر شیفت می‌دهند.

این یعنی اگر از دروازه‌ی اصلی به داخل برود، هیچ‌کس سؤال نمی‌پرسد که چرا و چگونه از قلعه بیرون رفته است. با این فکر، تصمیمش را گرفت.

شیشه‌ی فانوس را بالا زد، نفس عمیقی کشید و شمع کوچک داخل آن را با یک فوت خاموش کرد. سپس، از میان چمن‌های نرم، راهش را به سمت دروازه‌های قلعه در پیش گرفت.

آن بعد از ظهر، پس از یک ناهار سریع، مدی به سراغ دو تونل دیگر رفت. هر دوی آنها، در محدوده‌ی دیوارهای قلعه باقی می‌ماندند. تونلی که به سمت شرق می‌رفت، نسبتاً کوتاه بود.

این مسیر، به گذرگاهی در زیر حیاط قلعه می‌رسید و سپس، از یک راه‌پله‌ی مخفی، بالا می‌رفت و به برج دروازه‌ای عظیمی می‌رسید که سازوکار بالا و پایین کردن پل متحرک را در خود داشت.

راه‌پله‌ی مخفی، در نقطه‌ای پنهان شده بود که دقیقاً پشت چرخ‌دنده‌ی بزرگی قرار داشت که برای بالا و پایین بردن پل متحرک استفاده می‌شد.

این مخفی‌گاه، به قدری هوشمندانه طراحی شده بود که اگر کسی عمداً به آنجا نمی‌رفت، هرگز متوجه حضورش نمی‌شد.

اما تونل سوم، خیلی طولانی‌تر بود. مسیر اولیه‌ی آن، به سمت جنوب می‌رفت و در یک خط مستقیم امتداد داشت.

اما چون هیچ نقطه‌ی مرجعی در بیرون وجود نداشت، نمی‌توانست مطمئن شود که آیا تونل، در جایی کمی به چپ یا راست منحرف شده یا نه. تنها راه فهمیدنش، این بود که تا انتهای آن پیش برود. پس حرکت کرد.

چند صد متر بعد، تونل به یک اتاقک سنگی رسید، تقریباً به اندازه‌ی سه متر در سه متر.

در یکی از دیوارها، یک نردبان زاویه‌دار یا بهتر بگوییم، یک پلکان چوبی شیب‌دار قرار داشت. مدی، فانوس را بالا آورد و به دقت به بالا نگاه کرد. در انتهای این پلکان، یک نردبان دیگر بود. و بالاتر از آن، تاریکی مطلق. با احتیاط، پله‌ای را امتحان کرد. ابتدا فقط کمی از وزنش را روی آن انداخت، سپس به آرامی چند پله بالا رفت. به نظر محکم و مطمئن می‌آمد. پس بالا رفت.

در بالای اولین نردبان، یک سکوی کوچک بود که می‌توانست روی آن بایستد و خودش را با مسیر بعدی هماهنگ کند.

بعد، پلکان بعدی را هم آزمایش کرد و با احتیاط بالا رفت.

وقتی به بالا نگاه کرد، متوجه نردبان سوم شد، که تقریباً هم‌راستا با اولین نردبان قرار داشت، اما به ارتفاع بیشتری می‌رسید.

و بعد از آن، باز هم تاریکی مطلق.

مدی حدس زد که در حال بالا رفتن از داخل دیوار یکی از برج‌های جنوبی قلعه است. احتمالاً، برج جنوبی.

با دقت از پله‌ها بالا رفت. همچنان به سمت بالا نگاه می‌کرد و سعی داشت مسیرش را تخمین بزند. پس از بالا رفتن از دو نردبان دیگر، سرانجام روزه‌ای از نور را در بالای سرش دید. یک شکاف باریک که از آن، روشنائی کم‌رمقی به داخل راه‌پله‌ی مخفی نفوذ کرده بود. حالا، با قطعیت بیشتری می‌توانست بگوید که داخل دیوار برج جنوبی در حال حرکت است. او از بالا، نگاهی به بیرون انداخت.

چشم‌اندازی که می‌دید، با چیزی که قبلاً در قلعه دیده بود، مطابقت داشت. پایین‌تر از او، حیاط داخلی قلعه قرار داشت، و در فاصله‌ی دورتر، بخشی از برج غربی را می‌توانست ببیند. با این اطلاعات، کاملاً مطمئن شد که مسیرش از درون دیوارهای برج جنوبی می‌گذرد.

و حالا، توجهش به این نکته جلب شد که این پلکان مخفی، دقیقاً در سمت جنوب غربی برج قرار داشت. تقریباً موازی با راه‌پله‌ی مارپیچی بزرگی که در بخش جنوب شرقی برج واقع شده بود و راه ورودی اصلی طبقات بالا محسوب می‌شد.



هرچقدر بالاتر می‌رفت، نور بیشتری از طریق همان شکاف‌های باریک به داخل نفوذ می‌کرد. این دریچه‌های نورگیر، در فواصل منظم در طول راه‌پله‌ی مخفی قرار داشتند. اما از بیرون، تقریباً نامرئی بودند.

مَدی متوجه شد که این راه، چقدر هوشمندانه طراحی شده است. اگر کسی دقیقاً در جایگاه درست نمی‌ایستاد، هرگز نمی‌توانست این شکاف‌ها را ببیند. پس از چند دقیقه بالا رفتن، سرانجام به بالاترین نقطه‌ی راه‌پله رسید. یک درِ چوبی مخفی، درست در مقابلش قرار داشت. دری که با دیوار یکی شده بود و از این سمت، به سختی دیده می‌شد. یک سوراخ کوچک در وسط در وجود داشت، که به‌عنوان یک دریچه‌ی دید عمل می‌کرد. و از همان شکاف، پرتو باریکی از نور به داخل پلکان نفوذ می‌کرد. مَدی، چشمش را به آن نزدیک کرد و از میانش به داخل اتاق سرک کشید.

اتاقی که مقابلش قرار داشت، بسیار وسیع بود.

در نگاه اول، به نظر می‌رسید که خالی باشد. اما به دلیل زاویه‌ی دید محدودش، مطمئن نبود که کسی در آن هست یا نه. داخل اتاق، یک میز بزرگ و دوازده صندلی دور آن دیده می‌شد. در دیوار روبه‌رو، یک قفسه‌ی سلاح قرار داشت که نیزه‌ها و هالبردها (تبرهای جنگی دسته‌بلند) در آن چیده شده بودند.

مَدی، در حالی که دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذاشت، وسوسه شد که وارد اتاق شود. اما در آخرین لحظه، تردید کرد. اتاق، خالی به نظر می‌رسید. اما شاید کسی آنجا بود که از زاویه‌ی دیدش پنهان مانده بود. اگر ناگهان از میان دیوار ظاهر می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

قطعاً باعث وحشت می‌شد!

پس، آهسته دستش را از روی دستگیره برداشت. باید درباره‌ی این اتاق بیشتر تحقیق می‌کرد. او قبلاً هرگز اینجا نیامده بود. در واقع، زمان زیادی را در برج جنوبی قلعه سپری نکرده بود. پس بهتر بود قبل از انجام هر حرکتی، اطلاعات بیشتری جمع‌آوری کند.

زیر لب زمزمه کرد: «باید بیشتر درباره‌ش تحقیق کنم.»

و با بی‌میلی، از همان مسیر باریک و تنگ، به سمت پایین برگشت.

دوباره از میان تونل عبور کرد، از نردبان‌ها پایین آمد، و خودش را به انبار پایینی رساند. هنگامی که بالاخره وارد قلعه شد، با خودش فکر کرد: «در کل، امروز یه روز هیجان‌انگیز بود.»

## فصل هجدهم

همان‌طور که ایلس هشدار داده بود، گذرگاه رودخانه تا سینه‌ی مردان عمق داشت و جریان‌ش بسیار قوی بود. هوراس و گیلان لگام اسب‌هایشان را کشیدند و ایستادند تا مسیر عبور را بررسی کنند. تا این لحظه، هیچ نشانه‌ای از تعقیب نیروهای روباه‌ها دیده نمی‌شد.

بعد از شکست تحقیرآمیزشان در درگیری قبلی، بعید بود که دلشان بخواهد دوباره در تیررس کمانداران مرگبار قرار بگیرند. چند دقیقه سکوت کردند و با دقت وضعیت را سنجیدند.

سپس، گیلان گفت: «بهتره اول نیمی از کماندارها رو بفرستیم اون سمت رود، تا یه خط دفاعی تشکیل بدن و از بقیه‌ی نیروها موقع عبور محافظت کنن.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «فکر خوبیه. اصلاً دوست ندارم وسط رود گیر بیفتیم و اونا غافلگیرمون کنن.»

لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد: «من بینشون هیچ کمانداری ندیدم، تو چیزی دیدی؟»

گیلان سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«اگه داشتن، قطعاً استفاده می‌کردن.»

سپس، رو به فرماندهی کمانداران فریاد زد: «نستور، نیمی از مردانتو با سواره‌نظام هماهنگ کن و یه خط دفاعی اون‌طرف رود تشکیل بده.»

نستور، دستش را مشت کرد و با پشت آن، پیشانی‌اش را لمس کرد، سپس به سرعت مشغول صدور فرمان‌ها شد.

نیمی از کمانداران که روی اسب‌ها سوار بودند، از پشت اسب‌هایشان پایین پریدند و افسارشان را به سواره‌نظام سپردند.

آن‌ها کنار سوارکارها ایستادند و محکم به زین و تسمه‌های چرمی اسب‌ها چسبیدند. کمان‌هایشان را به سوارکاران دادند تا روی شانه‌هایشان بیندازند. هوراس که با کنجکاو به این صحنه نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا اجازه نمی‌دی که خودشون سوار بمونن؟ این جور سریع‌تر رد می‌شیم.»

گیلان سرش را تکان داد و پاسخ داد: «درسته که می‌تونن سوارکاری کنن، ولی حرفه‌ای نیستن. کنترل اسب توی همچین جریانی خیلی سخت می‌شه. بهتره سوارکارها اسب‌ها رو نگه دارن و کماندارها کنار اون‌ها حرکت کنن.»

اولین گروه از سواره‌نظام، اسب‌هایشان را وارد آب کردند.

کمانداران محکم به تسمه‌های زین چسبیده بودند، سمت پایینی اسب‌ها قرار گرفته بودند، طوری که حیوانات نقش مانعی در برابر جریان آب را برایشان بازی کنند.

همان‌طور که پیش می‌رفتند، آب به سرعت بالا آمد و به زانوهای سوارکاران رسید. کماندارانی که در کنار آن‌ها حرکت می‌کردند، تقریباً تا چانه در آب فرو رفته بودند.

دو نفر از آن‌ها، تعادلشان را از دست دادند و روی سطح آب شناور شدند، اما چنان محکم به زین‌ها چسبیده بودند که همراه اسب‌ها کشیده شدند. سوارکاران کنارشان، فوراً خم شدند و با قدرت آن‌ها را دوباره سر پا کردند. گیلان تا زمانی که گروه اول به میانه‌ی رودخانه رسید، آن‌ها را زیر نظر داشت.

وقتی دید که نقشه‌شان درست پیش می‌رود، برگشت و نگاهش را به خط درختان در چند صد متری‌شان دوخت.

به سمت گروه دوم از کمانداران رفت که در کنار رود ایستاده بودند، کمان‌هایشان آماده و چشم‌هایشان به جنگل دوخته شده بود.

پرسید: «چیزی دیدین؟»

معاون فرماندهی کمانداران، سرش را تکان داد و گفت: «نه، هنوز خبری ازشون نیست، رنجر.»

محوطه‌ی آن‌طرف رودخانه، شباهت زیادی به محل درگیری قبلی داشت. چند صد متر زمین چمنزار باز، قبل از اینکه جنگل انبوه دوباره شروع شود. گیلان گفت: «به محض اینکه دیدیشون، بهم خبر بدید.»

مرد سری تکان داد، چشم‌هایش همچنان روی تاریکی زیر درختان قفل شده بود. پشت سر گیلان، صدای شلاق و فریادهای تشویقی شنیده شد. برگشت و دید که ارابه‌ی تدارکات وارد آب شده است. پنج کمانداری که نمی‌توانستند سوارکاری کنند، همچنان به آن چسبیده بودند. جریان شدید آب، در همان لحظه‌ی اول، ارابه را کمی به یک سمت کشید. اما ارابه‌ران، اسب‌ها را با شلاق تحریک کرد و آن‌ها با قدرت بیشتری به جلو رانده شدند، تا مسیرشان را تصحیح کنند.

چرخ‌های ارابه روی کف ناصاف رودخانه تکان می‌خورد و جریان آب شدیداً به آن فشار می‌آورد. گیلان لحظه‌ای فکر کرد که ممکن است واژگون شود. دهانش را باز کرد تا هشدار بدهد، اما ارابه، با طراحی مستحکم و مرکز ثقل پایینش، دوباره تعادلش را به دست آورد و سرعت گرفت.

ناگهان، یکی از چرخ‌های ارابه داخل یک چاله‌ی عمیق در بستر رود افتاد. یکی از کمانداران تقریباً سقوط کرد، اما یکی از همراهانش، با حرکتی سریع دستش را گرفت و دوباره سر جایش کشید. صدای خنده‌ی بلند مردان، در میان غرش آب و فریادهای ارابه‌ران پیچید. حتی آن که نزدیک بود بیفتند، با لبخندی شوخی کرد.

گیلان لبخند محوی زد.

«روحیه‌شون هنوز بالاست. این خیلی خوبه.»

با فشار خفیفی به پهلوی اسبش، به سمت هوراس تاخت. در کنارش ایستاد و پرسید: «برنامه‌ات بعد از عبور چیه؟»

هوراس، با لبخندی کم‌رنگ اما مطمئن، جواب داد: «خب، دیگه لازم نیست اون شش نفر از روباه‌ها رو دنبال کنیم. ما الان نیروی اصلیشون رو پیدا کردیم.»

گیلان با لحنی جدی گفت: «و تعدادشون خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتیم. باید یه جای مناسب برای دفاع پیدا کنیم.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «من به همون قلعه‌ی قدیمی روی تپه فکر می‌کردم. نقشه نشون می‌داد که سه یا چهار کیلومتر پایین‌تر از اینجا قرار داره.»

گیلان، با تایید سری تکان داد و گفت: «فکرشتم می‌کردم همینو در نظر داشته باشی.»

سه سوارکار اول، اسب‌هایشان را از آب بیرون کشیدند. کماندارانی که همراه آنها بودند، دست از زین و تسمه‌ها برداشتند و تلوتلوخوران از آب بیرون آمدند. سوارکارها، کمان‌هایشان را به آنها برگرداندند.

کمانداران، خیس و نفس‌زنان، روی علف‌های کنار ساحل نشستند و شروع به چلانیدن لباس‌های خیسشان کردند. در همین حین، بقیه‌ی افراد هم یکی‌یکی از رودخانه بیرون آمدند. ارابه‌ی تدارکات با ضربه‌ای محکم از آب بالا کشیده شد. کماندارانی که سوار بر آن بودند، به سرعت پایین پریدند و در کنار هم‌زمانشان صف بستند.

در همین لحظه، فریادی بلند شد: «رنجر!»

گیلان سر برگرداند و دید که یکی از کمانداران به سمت درختان اشاره می‌کند.

حرکتی در میان سایه‌ها دیده می‌شد. مردان روباه‌ها، از دل جنگل بیرون می‌آمدند.

گیلان با لحنی آرام اما محکم گفت: «به نظر می‌رسه، دوستانمون رسیدن.»

هوراس به آن‌سوی رودخانه نگاه کرد.

کماندارانی که آن‌طرف بودند، هنوز در حال ریکاوری از گذر سختی که از رودخانه داشتند، بودند. لباس‌هایشان غرق آب شده بود و هنوز توان جنگیدن نداشتند.

هوراس با لحنی محکم گفت: «چند دقیقه طول می‌کشه تا آماده بشن.»



گیلان لب‌هایش را جمع کرد. حق با هوراس بود. پس به کمانداران باقی‌مانده اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها، تا وقتی که بقیه آماده بشن، باید کاری کنیم که روباه‌ها زیاد به ما نزدیک نشن.»

سپس از زین پایین پرید و قدم‌زنان به سمت ردیف کمانداران رفت. هشت مرد، در فاصله‌ای دو متری از هم ایستاده بودند.

بدنشان کمی چرخیده بود، آماده‌ی نشانه‌گیری، و دست راستشان روی تیرهای درون تیردان کمری‌شان بود. دست چپشان، کمان را شل گرفته بود، درحالی‌که کاملاً آرام به نظر می‌رسیدند. هیچ نشانه‌ای از استرس یا نگرانی در چهره‌هایشان دیده نمی‌شد. اعتماد به نفس داشتند. می‌دانستند که قرار است یک ضربه‌ی سنگین به دشمن بزنند.

از آن طرف رودخانه، صدای سوت بلندی به گوش رسید. هوراس برگشت و دید که دوازده کماندار عبور کرده، حالا در موقعیت خود قرار گرفته‌اند. فرمانده‌شان، کمانش را در هوا تکان داد تا نشان دهد آماده‌اند.

هوراس فریاد زد: «نستور، افرادش توی موقعیت هستن!»

گیلان، دستی در هوا تکان داد تا تأیید کند که پیام را دریافت کرده است. چشم‌هایش همچنان به سربازان روباه‌ها دوخته شده بود که با اعتماد به نفس در حال پیشروی بودند.

شلیک موردانتظار کمانداران رخ نداده بود، بنابراین حس امنیت بیشتری داشتند. روحیه‌شان بهتر شده بود، مخصوصاً وقتی دیدند که تعداد کماندارانی که مقابلشان ایستاده‌اند، نصف شده است.

فکر می‌کردند که هشت کماندار، نمی‌توانند آن‌ها را متوقف کنند. اما خیلی زود، اشتباه‌شان را متوجه می‌شدند. یکی از افسران روباه‌ها، سوار بر اسبی کهر، در میان نیروهایش می‌تاخت. با شمشیرش به پهلوهای سربازان ضربه می‌زد و آن‌ها را به جلو هل می‌داد. سربازان، از او عقب می‌کشیدند، اما جرئت نمی‌کردند بایستند. او آن‌ها را مجبور می‌کرد که حرکت کنند، بدون اینکه لحظه‌ای بهشان فرصت فکر کردن بدهد.

گیلان با پوزخندی بی‌روح، زمزمه کرد: «هیچ وقت کار خوبی نیست که وسط میدان جنگ، توجه رو به خودت جلب کنی. مخصوصاً وقتی یه رنجر اون اطراف باشه.»

سپس، بلندتر گفت: «بچه‌ها، من اون یارو سوار رو می‌زنم. همون لحظه، شما شروع می‌کنید. سریع شلیک کنید، ولی تیرها تون رو هدر ندید. آماده‌اید؟»

جواب، غرش خفیف اما تهدیدآمیز کمانداران بود. هشت دست، همزمان هشت تیر از تیردان بیرون کشیدند و روی کمان‌ها گذاشتند. گیلان با رضایت سری تکان داد. انضباطشان، بی‌نقص بود.

لحظه‌ای بعد، سربازان دشمن از نقطه‌ای عبور کردند که گیلان از قبل نشان کرده بود. او، بی‌درنگ، تیری از تیردانش برداشت، روی زه گذاشت، نشانه گرفت و رها کرد. حرکتش، به قدری سریع و روان بود که گویی اصلاً هدف‌گیری نکرده است.

تیر، در مسیری منحنی و با سوتی خفیف، به پرواز درآمد و درست وسط سینه‌ی آن فرماندهی سوار فرود آمد. قدرت ضربه، او را از پشت به زمین پرتاب کرد و بی‌حرکت روی علف‌ها افتاد.

سربازانی که اطرافش بودند، با وحشت عقب کشیدند. هیچ‌کس، شلیک شدن تیر را ندیده بود. هیچ‌کس، حتی یکی از کمانداران را در حال شلیک ندیده بود. و بعد...

باران تیرها بر سرشان نازل شد.

موج اول تیرها، با شدت به سپرها، زره‌ها و بدن‌های بی‌دفاع برخورد کرد. یک نفر، نقش بر زمین شد. دو نفر دیگر، از شدت ضربه‌ها تلو تلو خوردند. و بلافاصله، موج دوم تیرها فرود آمد. گروه مهاجم، حالا شکاف‌هایی در صفشان داشتند. اما هنوز تمام نشده بود. از آن سوی رودخانه، نستور و افرادی که به تیراندازی پیوستند.

بارانی از تیرهای فرودآمده از زاویه‌ی بالا، زره‌ها را شکافت، کلاه‌خودها را سوراخ کرد و مردان بیشتری را به زمین انداخت.

یکی از گروه‌بان‌های روباه‌ها، با وحشت به اطراف نگاه کرد. صف منظمشان، داشت تکه‌تکه می‌شد. هنوز هفتاد متر با کمانداران فاصله داشتند، اما با این وضعیت...

[از خود پرسید:] «چند نفر اصلاً زنده بهشون می‌رسن؟»

همین که این فکر از ذهنش گذشت، مرد کناری‌اش، با تیری که از بالای کلاه‌خودش عبور کرده بود، روی زمین افتاد. با وحشت به عقب نگاه کرد و فرمانده‌شان را دید که همچنان در پناه درختان، در امان ایستاده و فریاد می‌زد. زیر لب گفت: «تو که اونجا امن نشستی، معلومه که داد می‌زنی.»

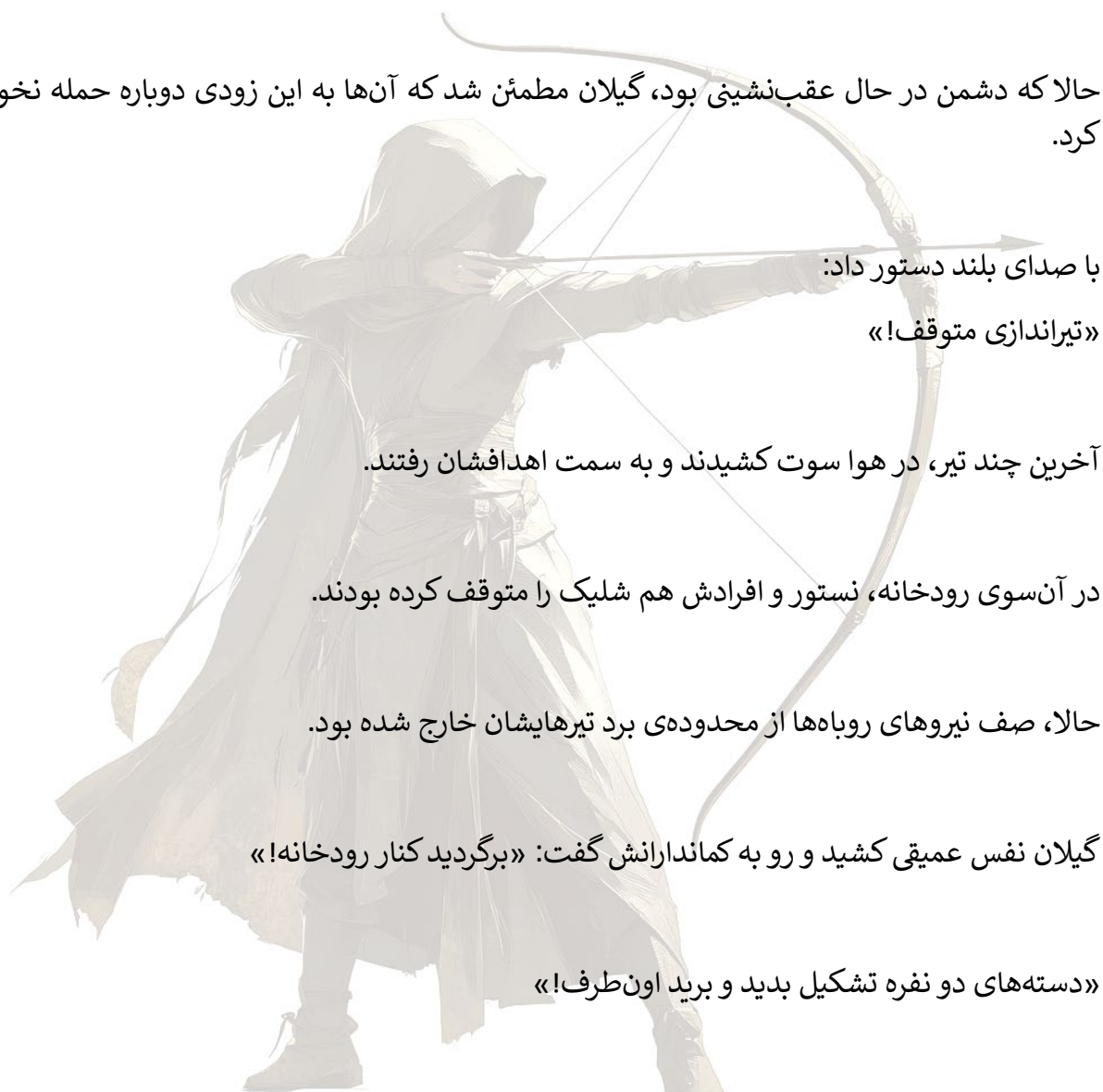
پس شمشیرش را بالا گرفت، در هوا چرخاند و بعد آن را به سمت عقب نشانه رفت. فریاد زد: «عقب‌نشینی کنید! صف رو ببندید و برگردید!»

گیلان، از دور، همه‌ی این صحنه را تماشا کرد. تیر دیگری آماده کرد تا آن گروه‌بانی که هنوز صف را منظم نگه داشته بود، از پا دریاورد... اما لحظه‌ای مکث کرد.

او داشت دشمن را به عقب‌نشینی وادار می‌کرد. پس نیازی نبود که او را بزند. او داشت دقیقاً کاری را انجام می‌داد که آن‌ها می‌خواستند.

خط مقدم نیروهای روباه‌ها، با هجوم تیرها، شروع به عقب‌نشینی کرد. بدن‌های بی‌حرکت زیادی روی زمین باقی مانده بود.

حالا که دشمن در حال عقب‌نشینی بود، گیلان مطمئن شد که آن‌ها به این زودی دوباره حمله نخواهند کرد.



با صدای بلند دستور داد:

«تیراندازی متوقف!»

آخرین چند تیر، در هوا سوت کشیدند و به سمت اهدافشان رفتند.

در آن سوی رودخانه، نستور و افرادش هم شلیک را متوقف کرده بودند.

حالا، صف نیروهای روباه‌ها از محدوده‌ی برد تیرهایشان خارج شده بود.

گیلان نفس عمیقی کشید و رو به کماندارانش گفت: «برگردید کنار رودخانه!»

«دسته‌های دو نفره تشکیل بدید و برید اون طرف!»

کمانداران، دوباره به سرعت کنار اسب‌هایشان قرار گرفتند. آن‌هایی که بدون اسب بودند، به کنار سواره‌نظام رفتند و زین‌ها را محکم چسبیدند. سپس، گروه‌گروه، وارد آب شدند و شروع به عبور کردند.

هوراس رو به سوارکارهایش کرد و دستور داد: «تا آخرین نفر از رود عبور نکرده، کسی جلو نمره. مطمئن بشید که همه سالم به اون طرف می‌رسن.»

سوارکاران سری تکان دادند و شروع به کمک به کمانداران کردند. گیلان، همان‌طور که آخرین نفرات از رودخانه عبور می‌کردند، نگاهش به افق دوخته شده بود.

نیروهای روباه‌ها، با سرعت بیشتری به داخل جنگل عقب‌نشینی کردند. اما هنوز خطر رفع نشده بود.

هوراس، کنار او ایستاد و با حالتی متفکرانه گفت: «فکر نمی‌کنم برای همیشه کنار بکشن.»

گیلان پوزخندی زد و گفت: «قطعاً نه. ولی به یه مدت زمان نیاز دارن تا خودشونو دوباره سازماندهی کنن. و ما باید از این فرصت استفاده کنیم.»

هوراس پرسید: «یعنی مستقیم بریم به سمت قلعه‌ی روی تپه؟»

گیلان لحظه‌ای مکث کرد، به نقشه‌ی مسیر در ذهنش فکر کرد و بعد گفت: «دقیقاً. اون‌جا موقعیت دفاعی عالی‌ای داره. می‌تونیم یه کم استراحت کنیم و اگه دوباره بهمون حمله کردن، از موقعیت ارتفاع برتری داشته باشیم.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «بهتره حرکت کنیم.»

گیلان، با دیدن اینکه آخرین نفرات هم از رودخانه عبور کردند، به افرادش اشاره کرد: «همه آماده‌اید؟» کمانداران و سوارکاران، سلاح‌هایشان را بررسی کردند و آماده حرکت شدند.

هوراس، شمشیرش را در غلاف گذاشت و رو به افرادش فریاد زد: «به سمت قلعه‌ی روی تپه، حرکت!»

گروه، با سرعتی متعادل، به سمت هدفشان حرکت کرد. خورشید، کم‌کم به سمت افق متمایل می‌شد، و سایه‌های بلندشان روی زمین کشیده می‌شد. اما ذهن همه‌ی آنها، روی یک چیز متمرکز بود. آیا این درگیری واقعاً تمام شده بود؟



## فصل نوزدهم

سفیر جدید ایبریا، مردی فوق‌العاده قدبلند و لاغراندام بود. بلندای قامتش، بیش از صد و نود سانتی‌متر می‌رسید. حدود چهل سال داشت و موهای سیاه پرپشتش را با نوعی روغن معطر به عقب شانه کرده بود. پوستی سبزه داشت و بینی بزرگ و عقاب‌اش، میان گونه‌های برجسته‌اش خودنمایی می‌کرد. چشمان تیره بودند، آنقدر که مدی اندیشید باید سیاه باشند، ابروهایش هم مثل موهایش پرپشت و کاملاً سیاه بودند، بدون حتی یک تار موی خاکستری. همین موضوع باعث شد که مدی با خود فکر کند: «شاید موهاشو رنگ می‌کنه.»

تُنِیگ مجلی از پارچه‌ی بروکات قرمز و طلایی به تن داشت، که روی سینه‌ی سمت چپش، نماد ملی ایبریا، یعنی یک گریفین (شیر بالدار افسانه‌ای) دوخته شده بود. او تنها با چهار همراه وارد شده بود، چراکه از قبل به او اطلاع داده بودند که این مهمانی، کاملاً خصوصی و محدود خواهد بود.

هنگامی که همه سر میز شام در تالار بزرگ نشسته بودند، کاساندرای دوباره با لحنی مؤدبانه عذرخواهی کرد: «دون آنسالوو، بار دیگر بابت برگزاری چنین ضیافت کوچکی پوزش می‌طلبم. معمولاً برای خوش‌آمدگویی به یک سفیر، جمع بزرگ‌تری ترتیب می‌دهم، اما همان‌طور که می‌دانید، همسرم و فرمانده‌ی رنجرهای ما در حال حاضر در قلعه حضور ندارند، پس مهمانان امشب، تنها ما هستیم.»

«ما» در واقع، شامل خود کاساندرای، مدی، دیمون و لُرد آنتونی، مباشر قلعه‌ی آرالوئن می‌شد.

دون آنسالوو، با لبخندی ظریف، با حرکتی آرام دستش را بلند کرد و گفت: «مهمانی کوچک، فرصتی عالی برای شناخت صمیمانه‌تر یکدیگر فراهم می‌کنه. و علاوه بر این، چه کسی می‌تواند از ضیافتی شکایت کند که دو بانوی چنین زیبارویی در آن حضور دارن؟»

همان‌طور که این را می‌گفت، با حرکتی نمایشی، دستش را به نشانه‌ی احترام، به سمت کاساندرای و مدی تکان داد. و همزمان، با مهارتی خاص، در حالی که نشسته بود، از کمر به جلو خم شد، انگار که تعظیم می‌کرد.

مدی، نگاهش را به دیمون انداخت و چشم‌هایش را از سرب‌ی حوصلگی چرخاند. دیمون لبخند خفیفی زد، اما آن را پشت دستمالش پنهان کرد.

مدی قبلاً شنیده بود که ایبریاپی‌ها به چاپلوسی‌های پرآب‌وتاب و رفتارهای نمایشی معروف‌اند. اکنون، دون آنسالوو مستقیماً به او نگاه کرد، لبخندی با دندان‌های سفید و بی‌نقص بر لب داشت. مدی، به رسم ادب، سرش را به نشانه‌ی قدردانی پایین آورد.

کاساندر، با لبخندی کنترل شده گفت: «دون آنسالوو، شما بیش از اندازه لطف دارید.»

دون آنسالوو، دوباره نگاهش را به او دوخت و پرسید: «بانو، ممکن است بفرمایید که سر هوراس چرا در قلعه حضور ندارند؟ زمانی که رسیدم، به من اطلاع دادند که غایب‌اند، اما کسی توضیحی در این باره نداد.» کاساندر، بی تفاوت شانه بالا انداخت: «موضوع چندان مهمی نیست، اما نیاز به رسیدگی شخصی ایشان داشت.»

دون آنسالوو، سرش را کمی کج کرد و تکرار کرد: «موضوع چندان مهمی؟ دقیقاً چه چیزی؟»

کاساندر، تمایلی نداشت که در مورد مسائل داخلی آرالوئن با یک دیپلمات خارجی صحبت کند. اگرچه آرالوئن و ایبریا در صلح بودند، اما ایبریاپی‌ها شهرت داشتند که در مشکلات داخلی سایر کشورها دخالت می‌کنند. پس، وانمود کرد که موضوع برایش اهمیتی ندارد و با اشاره‌ای ظریف، پاسخ دادن را به دیمون سپرد.

دیمون با لحنی آرام و محکم گفت: «یک گروه کوچک از آشوب‌طلبان و تحریک‌کنندگان سعی دارند مردم را علیه حکومت بشورانند. چیزی نیست که مشکل بزرگی ایجاد کند، اما سر هوراس ترجیح داد قبل از آنکه به دردرس واقعی تبدیل شود، آن را سرکوب کند.»

دون آنسالوو، با حالتی متفکرانه در صندلی‌اش لم داد و لحظه‌ای حرفی که در آستانه گفتنش بود، اندیشید. سپس گفت: «و ایشان کاملاً درست عمل کرده. هر نشانه‌ای از شورش، باید فوراً سرکوب بشه. ما در ایبریا هم مشکل مشابهی داریم.»

مدی، که تمایل مادرش برای پرهیز از صحبت درباره‌ی قبیله‌ی روباه سرخ را حس کرده بود، سریعاً پرسید: «چه مشکلی، دون آنسالوو؟»

این، فرصتی عالی بود که موضوع بحث را تغییر دهد. دون آنسالوو، لبخندی زد که به نظر مدی کمی تحقیرآمیز می‌آمد و گفت: «چیزی که لزومی ندارد بانویی با این همه زیبایی، نگرانش شود.»

مدی هم، لبخندی بر لب آورد، اما آن را مجبورانه روی صورتش نگه داشت. با لحنی ملایم اما محکم گفت: «و با این حال، من کنجکاوم بدانم.»

دون آنسالوو شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «همان‌طور که سر دیمون گفت، گروهی از آشوب‌طلبان و افراد ماجراجو در استان جنوبی ما، در تلاش‌اند که از ایبریا جدا شوند و کشوری مستقل تشکیل دهند. و بدیهیه که ما نمی‌تونیم اجازه‌ی چنین اتفاقی رو بدیم.»

مدی، با لحنی خشک و بی‌احساس گفت: «طبیعتاً.»

اما در ذهنش، حدس می‌زد که این استان‌های جنوبی، حتماً سرشار از منابع طبیعی یا زمین‌های حاصلخیز کشاورزی هستند.

دون آنسالوو، نگاهی گذرا به مَدی انداخت، اما به نظر نمی‌رسید که متوجه لحن طعنه‌آمیز او شده باشد. البته، مَدی هم خوب می‌دانست که او یک دیپلمات است و در پنهان کردن احساساتش مهارت دارد.

کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد. با وجود اینکه در ابتدا از پوشیدن لباس‌های رسمی احساس ناخوشایندی داشت، حالا متوجه شد که از شام لذت می‌برد. مخصوصاً که لباس آبی‌ای که مادرش برایش انتخاب کرده بود، واقعاً برازنده‌اش بود. هرچند، کمی در قسمت شانه‌ها تنگ بود.

دون آنسالوو جرعه‌ای از شرابش نوشید و سپس نگاهش را به سمت دیمون برگرداند.

مَدی کاملاً حس کرد که او، ترجیح می‌دهد در مورد مسائل مهم، با یک مرد صحبت کند تا با او یا حتی مادرش، نایب‌السلطنه‌ی آرالوئن!

دون آنسالوو، با صدایی ملایم اما پرسشی گفت: «پس بگویید، سر دیمون، این شورش شما دقیقاً چه ماهیتی دارد؟»

دیمون، لحظه‌ای تردید کرد. به نظر می‌رسید که او هم مثل کاساندرا، تمایلی به افشای مسائل داخلی برای یک خارجی نداشت. اما از طرفی، دون آنسالوو دربارهی مشکلات ایریا صراحت به خرج داده بود. پس دیمون هم مجبور شد که اندکی توضیح بدهد. نگاهی سریع به کاساندرا انداخت. کاساندرا، با حرکت نامحسوسی از سر، اجازه داد که او ادامه دهد.

دیمون، با لحنی محتاطانه گفت:

«گروهی از مخالفان، با قانونی که اجازه‌ی جانشینی یک دختر بر تاج‌وتخت رو می‌ده، مشکل دارن. اون‌ها می‌خوان دوباره به قانون قبلی برگردند که جانشینی رو فقط به وارث مذکر محدود می‌کرد.»

لحنش به وضوح نشان می‌داد که حاضر نیست بیشتر از این در این مورد صحبت کند.

دون آنسالوو، سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و گفت: «آه، بله. کشور شما یکی از معدود کشورهای است که اجازه‌ی سلطنت زنان رو می‌ده، درسته؟ می‌فرمایید که اون‌ها می‌خوان به روش قدیمی برگردن؟ پس این قانون همیشه هم در آرالوئن وجود نداشته؟»

کاساندرا، با لحنی قاطع پاسخ داد: «پدربزرگم این قانون رو تغییر داد.»

دون آنسالوو، با حالتی متفکرانه، سبیل مومی‌شده‌اش را لمس کرد و گفت: «چنین چیزی در ایریا هرگز پذیرفته نمی‌شه. مردم ما اجازه‌ی چنین چیزی رو نمی‌دن.»

مَدی، در ذهنش فکر کرد: "اگر همه‌شون مثل خودت باشن، معلومه که نمی‌ذارن."

سپس نگاهی سریع به دیمون انداخت و متوجه شد که برای لحظه‌ای، چهره‌اش حالتی سرد و سخت به خود گرفته است. اما این حالت، تنها یک لحظه دوام آورد. به محض اینکه دید مَدی به او نگاه می‌کند، سریعاً لبخندی روی صورتش نشانده شد.

مدی، تصور کرد که شاید این حالت چهره‌اش، ناشی از انزجاری باشد که از لحن متکبرانه‌ی سفیر ایبریا نسبت به قوانین آرالوئن داشت.

کاساندر، با تغییر موضوع، مدی را از افکارش بیرون کشید: «خب، دون آنسالوو، چه زمانی قصد دارید به محل اقامت خود نقل مکان کنید؟»

به‌عنوان سفیر، دون آنسالوو یک عمارت بزرگ در اختیار داشت که به‌عنوان محل اقامت رسمی او در نظر گرفته شده بود. این عمارت، چند کیلومتر آن‌طرف‌تر، در نزدیکی روستایی که تحت محافظت قلعه‌ی آرالوئن قرار داشت، واقع شده بود.

کاساندر، با پرسیدن این سؤال، به‌وضوح نشان داد که دیگر تمایلی به ادامه‌ی بحث درباره‌ی مشکلات شمال آرالوئن ندارد. دون آنسالوو، که سیاست‌مداری باتجربه بود، پیام او را دریافت و از اصرار بیشتر خودداری کرد. با لبخندی گفت: «فکر می‌کنم فردا، نزدیک ظهر، اینجا رو ترک کنیم. اگر این زمان، مناسب برنامه‌های شما باشد.»

کاساندر، با رضایت گفت: «اتفاقاً این زمان کاملاً مناسبه. ما قصد داریم بیشتر کارکنان قلعه را مرخص کنیم و تنها یک گروه کوچک از خدمه را در قلعه نگه داریم.»

دون آنسالوو، با تعجب ابروهایش را بالا برد.

قبل از اینکه بتواند سؤالی بپرسد، لُرد آنتونی به جلو خم شد و توضیح داد: «در این فصل از سال، کشاورزان منطقه، مشغول شخم زدن زمین‌ها و ذخیره‌ی آذوقه و چوب برای زمستان هستند. همچنین، گوشت رو نمک‌سود می‌کنن و سبزیجات پاییزی رو برداشت. بیشتر خدمه‌ی قلعه، از همین مزارع میان، پس هر سال، تا جایی که امکان داره، اونها رو برای کمک به مزارع مرخص می‌کنیم. امسال، با توجه به غیبت سر هوراس و بیشتر نیروهای نظامی، نیازی به نگه داشتن تعداد زیادی خدمه در قلعه نداریم. حداکثر بیست نفر می‌مونن. حتی خود من هم فردا صبح زود قلعه را ترک می‌کنم. دخترم، همراه با نوزاد تازه‌اش، به دیدنم میان و در خونه‌ی ما توی روستا می‌مونن.»

سپس، رو به کاساندر کرد و با لبخند گفت: «شاهزاده خانم، لطف کرده‌اند و به من اجازه دادن که مدتی رو با خانواده‌ام سپری کنم.»

دون آنسالوو، سرش را با رضایت تکان داد و گفت: «بسیار عالی.» سپس، نگاهش را به مدی دوخت و با لحنی کنجکاو پرسید: «اما شما چطور، شاهزاده خانم؟ آیا موندن در یک قلعه‌ی نیمه‌خالی، برای یک بانوی جوان و پرجنب‌وجوش مثل شما، کسل‌کننده نخواهد بود؟»

مدی، لبخندی آرام بر لب نشانده و با لحنی پر از اشتیاق دروغین گفت: «البته که نه! من، خیاطی و هنرهای دستی‌ام رو دارم که وقتی رو پر کنه. شما نمی‌دونید که دوختن گلدوزی‌های ظریف، چقدر می‌تونه سرگرم‌کننده باشه!»

دون آنسالوو، با حالتی مشکوک، ظریف بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «مطمئنم که همین‌طوره.»



مَدی، سریعاً نگاهی به مادرش انداخت و نگاه هشداردهنده‌ی او را دریافت کرد. «دیگه ادامه نده.» اما او همچنان از اظهارنظر قبلی سفیر درباره‌ی قوانین جانشینی آزالوئن، عصبانی بود. پس، با لحنی شیرین اما با حالتی که گویی سفیر را به یک چالش دعوت می‌کرد، پرسید: «دون آنسالوو، شما گفتید که مردم ایبریا هرگز یک زن رو به‌عنوان حاکم نمی‌پذیرن. چرا چنین فکری می‌کنید؟»

دون آنسالوو، با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «مردم ایبریا معتقدند که حکومت، وظیفه‌ی مردان است و زنان، مناسب این مسئولیت نیستند.»

مَدی، نگاه تیز و پرسشگرانه‌ای به او انداخت و با لحنی آرام پرسید: «و دقیقاً وظیفه‌ی زنان چیست؟»

سفیر، با لحنی آمیخته به تأکید و تکرار گفت: «نقشی بسیار مهم! زن، وظیفه‌ی پرورش و آموزش رو بر عهده داره. او، مرکز عاطفی خانواده است، کسی که محیطی سرشار از لطافت و محبت رو ایجاد می‌کنه. این، برای خانواده بسیار ضروریه.»

مَدی، با طعنه لبخند زد و گفت: «پس یعنی، پا برهنه در آشپزخانه بمونه؟» در صدایش، طنین خشم پنهانی موج می‌زد. اما دون آنسالوو، که متوجه کنایه‌اش نشده بود، با لحن خونسردی پاسخ داد: «نه، البته که ما با کفش مشکلی نداریم! اما پختن غذا، یا نظارت بر آشپزها، بخش مهمی از وظایف یک زن است.»

سپس، نگاهی به کاساندر را انداخت و با لحنی چاپلوسانه ادامه داد: «البته، بانوان اشرافی، به‌جای انجام این امور، آن‌ها را مدیریت می‌کنند.»

مَدی، به‌سختی توانست خشمش را کنترل کند، اما همچنان لبخندش را حفظ کرد. دون آنسالوو، که گویا هنوز از حرف‌هایش راضی بود، ادامه داد: «اما، یک زن نمی‌تواند یک کشور را در زمان جنگ رهبری کند. این کار، متعلق به مردان است. هیچ زنی، تاکنون چنین کاری نکرده است.»

مَدی، مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد و محکم گفت: «مادرم، بیش از یک‌بار در میدان جنگ حضور داشته.»

کاساندر، در سکوت، نفس عمیقی کشید و انگشتانش را در هم گره کرد و به‌وضوح کوشید تا مَدی را از ادامه‌ی این بحث منصرف کند. اما مَدی، کاملاً مصمم بود.

دون آنسالوو، با آرامش سری تکان داد و گفت: «بله، قبل از آمدنم، درباره‌ی افتخارات بانوی شما مطالعه کردم. او، بی‌تردید شجاع و تحسین‌برانگیز است. اما نبردهایی که در آن‌ها شرکت داشته، بیشتر در حد درگیری‌های کوچک بوده‌اند، نه یک جنگ تمام‌عیار.»

سپس، رو به کاساندر کرد و با لحنی مؤدبانه افزود: «البته، قصد بی‌احترامی ندارم، بانو.»

مَدی، چانه‌اش را بالا گرفت و محکم پاسخ داد: «فکر می‌کنم، حمله‌ی تموجای‌ها به اسکاندیا، یک جنگ واقعی بود. مطمئنم که اسکاندیناوی‌ها هم همین نظر را دارند.»

دون آنسالوو، ابروی بالا برد و با لحنی که بوی تمسخر می‌داد، گفت: «و آیا مادر شما، فرماندهی ارتش اسکاندیا بود؟»

مدی، با کمی تردید جواب داد: «خب، نه دقیقاً... اما...»

دون آنسالوو، با خونسردی ادامه داد: «تا جایی که من خوانده‌ام، فرماندهی اصلی آن نبرد، اویرجارل راگناک بود. و مغز متفکر آن عملیات، یکی از رنجرهای شما.»

مدی، دهان باز کرد که پاسخ دهد، اما سفیر، بدون توقف ادامه داد: «درواقع، در تمامی نبردهایی که بانو کاساندراس شرکت داشته، همیشه یک یا چند تن از رنجرهای ماهر شما در کنارش بوده‌اند. و البته، همسرشان، سر هوراس، که یکی از برجسته‌ترین شوالیه‌هاست. اما، رهبری ارتش و فرماندهی در جنگ، وظیفه‌ای نیست که برای زنان مناسب باشد.»

مدی، لب‌هایش را به هم فشرد و با صدایی آرام اما قاطع گفت: «با این حال، مادرم در حال تمرین شمشیرزنی است.»

دون آنسالوو، اندکی به پهلو خم شد و با لحنی که رنگی از تمسخر در آن بود، گفت: «بله، بسیاری از بانوان اشرافی در ایریا هم تمرین شمشیرزنی دارند. ورزش مفیدی است—به هماهنگی بدن و تعادل کمک می‌کند. اما تصور کنید زنی با شمشیری سبک، در برابر یک شوالیه‌ی مسلح و زره‌پوش. فکر می‌کنید، شانس زیادی برای پیروزی خواهد داشت؟»

سپس، بدون منتظر ماندن برای پاسخ، نگاهش را به دیمون دوخت و پرسید: «نظر شما چیست، سر دیمون؟»

دیمون، که انتظار نداشت وارد این بحث شود، کمی مردد شد.

او نمی‌خواست به سفیر ایریا بی‌احترامی کند، اما در عین حال، نمی‌خواست کاساندراس را هم آزرده‌خاطر کند.

با لحنی محتاطانه پاسخ داد: «فکر می‌کنم... در چنین شرایطی، قطعاً برتری با مرد خواهد بود.»

دون آنسالوو، با لبخند رضایت‌بخشی سر تکان داد و گفت: «دقیقاً. و این، همان دلیلی است که ما در ایریا، حکمرانی را به مردان واگذار می‌کنیم.»

کاساندراس، که نمی‌خواست بحث بیشتر از این ادامه پیدا کند، سریعاً موضوع را تغییر داد: «بسیار خوب، بس است. صحبت از جنگ و نبرد کافی است.»

سپس، با لبخندی دیپلماتیک به دون آنسالوو نگاه کرد و گفت: «شنیده‌ام که شما در نواختن لوت مهارت زیادی دارید؟»

سفیر، کمی از کمر خم شد و با لحنی فروتنانه گفت: «در این زمینه، کمی مهارت دارم.»

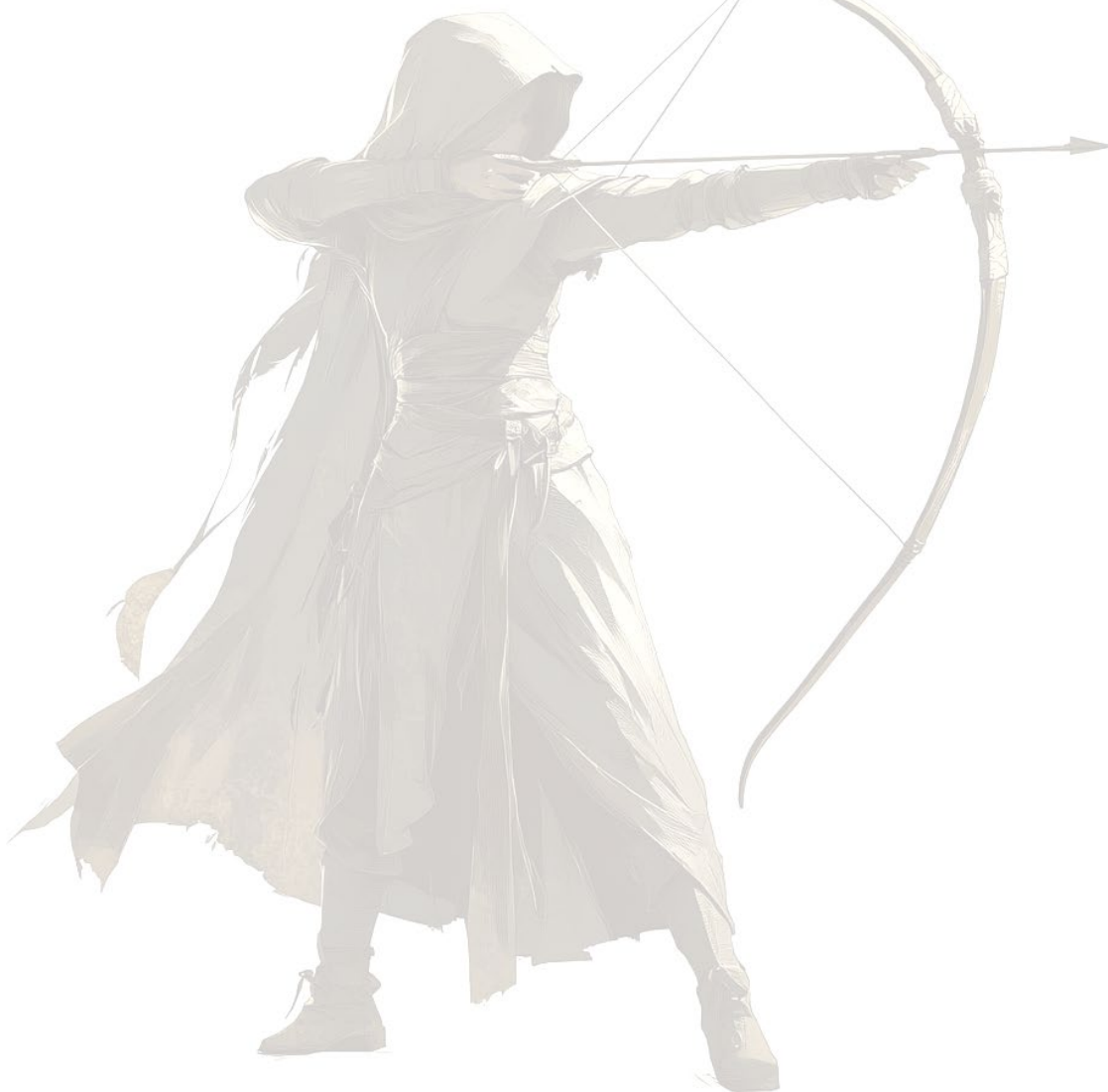
کاساندراس، با لحنی مشتاق گفت: «پس، شاید لطف کنید و یک آهنگ برای ما بنوازید؟»

دون آنسالوو، با حرکتی نمایشی، دستانش را بلند کرد و با تواضعی مصنوعی گفت: «اوه، نه، نه! نمی‌خواهم شما را خسته کنم...»

اما، یکی از همراهانش، بی‌معطلی کیف مخصوص لوت را از زیر میز بیرون آورد و آن را به او تقدیم کرد. دون آنسالوو، نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و گفت: «خب، شاید فقط یک آهنگ... یک آهنگ ایبریاپی، درباره‌ی بانویی زیبا، و شوالیه‌ای شریف... که جانش را در راه دفاع از عزت او از دست می‌دهد.»

مَدی، در دلش غرولند کرد: "و البته، یک ابله تمام‌عیار."

سپس، با چهره‌ای بی‌احساس، در صندلی‌اش نشست و منتظر ماند که اجرای او شروع شود. او، با خود فکر کرد: "امشب، قطعاً یک شب طولانی خواهد بود."



## فصل بیستم

روز بعد، مَدی و کاساندر را در حال قدم زدن روی دیوارهای قلعه بودند و از منظره‌ی گسترده‌ای که در زیر آن‌ها نمایان بود، لذت می‌بردند. کاساندر، فرصتی پیدا کرده بود که از پشت میز کارش، و انبوه کاغذهایی که روی آن جمع شده بود، فرار کند. او، با لحنی سرخوشانه گفت: «خب، بالاخره موفق شدی از مصیبت شام خوردن با سفیر ایبریا جان سالم به در ببری.»

مَدی، با اخم گفت: «مردک متظاهر، خودپسند و ازخودراضی!» حس تنفر در صدایش کاملاً مشهود بود.

کاساندر، با لبخندی آرام گفت: «چه ادبیات فاخر و اشرافی‌ای! ولی به نظر می‌رسید که اون خیلی تحت تأثیر تو قرار گرفته.»

مَدی، با بی‌حوصلگی شانه بالا انداخت و گفت: «به نظر می‌رسید که بیشتر تحت تأثیر خودش قرار گرفته باشد! اما خب، حسای خودش رو سرگرم کرده بود؛ با اون تعارف‌های روغن‌مالی شده‌اش درباره‌ی 'زیبایی بی‌نظیرم!'»

سفیر پس از آنکه بالاخره ساز لوت را کنار گذاشته بود—آن‌هم نه بعد از نواختن یک آهنگ، بلکه بعد از نواختن دست‌کم شش قطعه—بقیه‌ی شب را به تعریف و تمجیدهای پرآب‌وتاب از ظاهر مَدی گذرانده بود.

کاساندر، با لبخندی شوخ‌طبعانه گفت: «خب، هم دیپلمات است، هم ایبرایی. یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: "وقتی یاد گرفتی که صمیمیت را تظاهر کنی، آماده‌ای که یک دیپلمات ایبرایی بشوی!"»

مَدی، لب‌هایش را جلو داد و با لحنی ساختگی و غمگین گفت: «یعنی واقعاً صمیمی نبود؟»

کاساندر، خندید با لحنی اغراق‌آمیز، در تقلید از یکی از چاپلوسی‌های مضحک دون آن‌سالوو گفت: «متأسفم که ناامیدت کنم. در ضمن، در صورتی که می‌دونم خودتم شک داشتی، باید بگم که چشمات واقعاً مثل ماه کامل در افق شب نمی‌درخشند.»

مَدی، نفس راحتی کشید و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «از شنیدن این حقیقت، واقعاً ویران شدم!» اما لحنش کاملاً نشان می‌داد که این‌طور نیست. سپس، کمی مکث کرد و با لحنی تأمل‌برانگیز گفت: «راستش، دلم برای دیمون سوخت. او کاملاً بین دو طرف گیر افتاده بود، نه؟»



کاساندر، سری تکان داد و گفت: «بله. بعداً هم بابت این که نتوانست از تو دفاع کنه، عذرخواهی کرد. اما واقعاً کار زیادی از دستش برنمی‌اومد.»

سپس، با نگاهی کنجکاو اضافه کرد: «به نظر می‌رسد که خیلی باهش راحتی.»

مدی، با اطمینان سر تکان داد و گفت: «بله. از همراهیش خوشم میاد. آدم خوبیه.»

کاساندر، نگاهش را کمی ریز کرد و گفت: «می‌دونی که از بستگان دور محسوب می‌شه. نه؟»

مدی، متعجب به مادرش نگاه کرد. «دیمون؟!»

کاساندر، سر تکان داد و توضیح داد: «بله، البته نسبت خیلی دوری داره. فکر می‌کنم حدود شش یا هفت نسل قبل، یکی از پسرعموهای مادربزرگت بوده. بعد از چهار یا پنج نسل، کمی سخت می‌شه که دقیق حسابش رو نگه داشت.»

مدی، لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: «پس ما فامیل هستیم. حالا فهمیدم چرا این قدر آدم خوبیه!»

کاساندر، با لحنی محتاطانه گفت: «آن قدرها هم نسبت نزدیکی نیست که مانعی باشه که اگر تو خواستی...»

مثلاً نتونی بهش علاقه‌مند بشی.»

نگاهش، به دقت واکنش دخترش را بررسی می‌کرد. مدی، با حالتی تمسخرآمیز، پوفی کشید و گفت: «اوه، لطفاً! من فقط از همراهی باهش لذت می‌برم. اما هیچ علاقه‌ی عاشقانه‌ای بهش ندارم!»

کاساندر، شانه بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت گفت: «فقط گفتم، اگر داشتی...»

برای او، این تجربه‌ای جدید بود که درباره‌ی علاقه‌های دخترش به جوانان جذاب فکر کند. خودش هم هنوز مطمئن نبود که چه حسی نسبت به این موضوع دارد. اما مدی، موضوع را به کلی کنار گذاشت و سریعاً بحث را تغییر داد: «خب، تو مشغول چه کاری بودی؟»

کاساندر، آهی کشید و بدنش را پیچ و تاب داد: «فراموش کرده بودم که پذیرش یک سفیر جدید، این قدر کاغذبازی داره! شاه کارلوس، پادشاه ایبریا، نامه‌ای بیست صفحه‌ای فرستاده که باید به‌طور مفصل و با زبانی کاملاً رسمی و اشرافی بهش پاسخ بدم. باید چند روز دیگه لُرد آنتونی رو نگه می‌داشتم تا این پاسخ رو برام تنظیم کنه. مدت زیادی طول می‌کشه تا تموم شه.»

مدی، شانه بالا انداخت و پیشنهاد داد: «چرا برش نمی‌گردونی؟»

هرچند، می‌دانست که مادرش چنین کاری نخواهد کرد.

کاساندر، سر تکان داد و گفت: «دخترش، تازه بچه‌اش رو به دنیا آورده و اومده پیشش. اون الان پیش خانواده‌اشه و البته خوشحال. علاوه بر این، با وجود مهمان‌ها، حسابی درگیر آماده‌سازی غذا و ذخیره‌ی آذوقه برای زمستونه.»

سپس، نگاهی به مدی انداخت و پرسید: «و تو چطور؟ سرگرم چه کاری بودی؟»

مَدی، دستش را در هوا تکان داد و گفت: «اوه، این جا و اون جا، کمی در اطراف قلعه گشت زدم. چند بار به مزرعه‌ی وارپک و لورفتم تا به بامپر سر بزنم. منطقه رو گشتم که ببینم آیا چیزی مشکوک هست یا نه.» سپس، با لحنی تأکیدی اضافه کرد: «گیلان از من خواسته بود این کار را انجام بدهم.»

انگار می‌ترسید که مادرش فکر کند بی‌جهت خود را درگیر امور کرده است.

کاساندرا، سر تکان داد. او، در جریان بود که وارپک و لو، بخشی از شبکه‌ی اطلاعاتی گیلان هستند، و می‌دانست که گیلان از دخترش خواسته بود تا در غیاب او، مراقب منطقه باشد. او، گفت: «گیلان چیزی درباره‌ی صومعه‌ی قدیمی بالای مزرعه گفته بود.»

مَدی، سری تکان داد و پاسخ داد: «بله، ظاهراً بعضی‌ها ادعا کرده بودن که نورهایی اونجا دیدن. اما وقتی من بررسی کردم، مدت‌ها بود که کسی اونجا نرفته بود. احتمالاً، مسافری ازش برای سرپناه استفاده کرده.» مَدی، لحظه‌ای سکوت کرد، سپس ناگهان تغییر موضوع داد و گفت: «مامان، درباره‌ی برج جنوبی برایم بگو.»

قلعه‌ی آرالوئن چهار برج اصلی داشت، یکی در هر گوشه‌ی دیوارهای بیرونی قلعه. در مرکز، برج پنجم، یعنی "برج اصلی" یا همان "قلعه‌ی مرکزی" قرار داشت. بیشتر دفاتر اداری، تالارهای رسمی، اتاق‌های ملاقات، اتاق تاج‌وتخت و اقامتگاه‌های سلطنتی در آن واقع شده بودند. همچنین، طبقات بالایی آن برای مهمانان و اعضای ارشد قلعه در نظر گرفته شده بود.

دفترهای کاری کاساندرا و هوراس نیز در همان ساختمان قرار داشتند. برج مرکزی، از چهار برج دیگر کوتاه‌تر بود. اما در طبقه‌ی چهارم، با چهار پل سنگی طاق‌دار به آن‌ها متصل می‌شد. این طراحی، نمایی خاص به قلعه می‌بخشید، گویی که آماده‌ی برخاستن به آسمان است.

کاساندرا، با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت: «تو که اینجا بزرگ شدی. یعنی درباره‌اش چیزی نمی‌دونی؟»

مَدی، سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و پاسخ داد: «وقتی بچه بودم، زیاد اونجا نمی‌رفتم. اما امروز داخلش بودم و حس کردم... خیلی خالی به نظر میاد. توی طبقات پایین، تقریباً هیچ اتاق یا محل سکونتی وجود نداره. کل برج، انگار اضافی و بی‌استفاده است. شاید برای همین، وقتی کوچک‌تر بودم، هیچ‌وقت برایم جالب نبود.»

کاساندرا، تأیید کرد: «شاید.» سپس، کمی مکث کرد و توضیح داد: «درواقع، این برج چیزیه که ما بهش "آخرین سنگر دفاعی" می‌گیم.»

مَدی، کمی راست‌تر نشست. کاساندرا متوجه این تغییر حالت او شد. اصطلاحی که به جنگ، ماجراجویی و استراتژی نظامی اشاره داشت، قطعاً ذهن دخترش را تحریک می‌کرد. مَدی، با اشتیاق گفت: «خب، این جالب شد!»

کاساندرا، توضیح داد: «اگر زمانی دیوارهای قلعه‌ی آرالوئن شکسته شدند، ما به قلعه‌ی اصلی پناه می‌بریم و اون آخرین خط دفاعی ما قبل از تسلیم شدن می‌شه. اما اگر حتی قلعه‌ی مرکزی هم سقوط کند، مدافعان

می‌توانند از پل سنگی به برج جنوبی عقب‌نشینی کنند. برج جنوبی، بسیار قابل‌دفاع‌تره و برای مقاومت طولانی‌مدت در برابر محاصره طراحی شده.»

مدی، با علاقه پرسید: «چطور؟»

کاساندر، با حوصله توضیح داد: «دسترسی به طبقات بالایی، فقط از طریق یک راه‌پله‌ی مارپیچ امکان‌پذیره چند مدافع، می‌توانن به راحتی اون رو حفظ کنن.»

مدی، با خود فکر کرد: "نه کاملاً! یک راه مخفی دیگر هم هست."

اما چیزی نگفت و فقط گوش داد.

کاساندر، ادامه داد: «در دو طبقه‌ی بالایی، همیشه مقدار زیادی غذا و سلاح ذخیره می‌شه. علاوه بر اون، داخل برج، یک منبع بزرگ آب باران وجود داره. در طولانی‌مدت، آب حتی از غذا هم مهم‌تره. حتی یک گروه کوچک هم می‌تواند ماه‌ها در آن جا دوام بیاورد.»

مدی، با تفکر سر تکان داد. کاساندر، تصور کرد که دخترش نگران شده و با لحنی اطمینان‌بخش اضافه کرد:

«البته که هیچ‌وقت کار به اونجا نمی‌رسه. دیوارهای بیرونی قلعه، هرگز شکسته نشده‌اند.»

مدی، با لحنی موافق گفت: «بله، البته.»

اما در ذهنش، افکاری متفاوت جریان داشت.

"حالا می‌فهمم که چرا این تنها برجیه که یک راه‌پله‌ی مخفی داره. اگه همه‌چیز از دست بره، بازماندگان می‌تونن از طریق تونل زیر خندق، فرار کنند."

کاساندر، از جا برخاست و گفت: «خب، من هنوز کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.»

مدی، به بالا نگاه کرد و گفت: «زیاد تا دیروقت بیدار نمون.»

کاساندر، لبخند زد و با شوخی گفت: «معمولاً این جمله رو من باید به تو بگم!»

سپس، به سمت درِ دفتر کارش رفت. اما قبل از خروج، ناگهان مکث کرد و برگشت.

«آه، راستی، فردا جایی نرو. چند نفر قراره بیان که می‌خوام اونها رو بهت معرفی کنم.»

مدی، با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «دیگر از آن ایبرایی‌های زبان‌باز نیستند، نه؟»

کاساندر، خندید و گفت: «نه، این یکی‌ها کاملاً متفاوت‌اند. درواقع، کاملاً خشن و سرسختن.»

چشم‌های مدی، از کنجکاوای برق زد. «خشن و سرسخت؟ به نظر میاد که از نوع آدم‌های مورد علاقه‌ی من باشن!»

کاساندر، با لبخندی مرموز گفت: «بله. فکر می‌کنم ازشون خوشت بیاید. آن‌ها اسکاندییایی هستن.»

## فصل بیست و یکم

هشت کماندار صف خود را شکستند و به سوی ساحل رودخانه دویدند، جایی که سوارکاران منتظر بودند تا به آنها کمک کنند از گذرگاه عبور کنند.

آنها، کمان‌هایشان را به سوارکاران سپردند تا از آنها در برابر خیس شدن در آب محافظت کنند، سپس به محکم‌ترین قسمت‌های افسار اسب‌ها چنگ زدند—برخی، بند رکاب‌ها یا تسمه‌های زین، و برخی دیگر، یراق‌های چرمی‌ای که دور گردن اسب‌ها بسته شده بود و دسته‌ی مناسبی برای گرفتن در جریان آب فراهم می‌کرد.

وقتی سوارکاران مطمئن شدند که مسافران‌شان در جای خود محکم ایستاده‌اند، اسب‌ها را با گام‌های آهسته به داخل رودخانه هدایت کردند.

گیلان، وقتی مطمئن شد نیروهایش عبور از رودخانه را آغاز کرده‌اند، به آرامی عقب رفت و چشم از روباه‌ها برداشت. همان‌طور که انتظار داشت، نظم و انگیزه‌ی جنگی آنها کاملاً فروپاشیده بود.

آنها، در میان درختان پناه گرفته بودند تا از تیرهای کشنده‌ی کمانداران در امان بمانند. حتی با اینکه خارج از برد تیر بودند.

فرمانده‌شان، با دست چپ در یک آویز پارچه‌ای و بانداژی خون‌آلود دور شانه‌اش، به آنها ناسزا می‌گفت، شجاعتشان را به چالش می‌کشید، تهدید می‌کرد که حقوقشان را قطع می‌کند و حتی دستور شلاق زدن هر پنج نفر را می‌داد. اما سربازان، از نگاه خشمگین او فرار می‌کردند، سرهایشان را پایین می‌انداختند و در میان علف‌های بلند فرو می‌رفتند، از نظر جسمی و روحی، خسته و فرسوده از کابوسی که به‌تازگی از سرگذرانده بودند.

بعضی از آنها، همان احساسی را داشتند که گروه‌بانی که فرمان عقب‌نشینی داده بود، داشت. گاهی نگاهی پر از خشم و سرزنش به فرمانده‌شان می‌انداختند.

تو که این‌جا ایستادی و فقط داد می‌زنی، برات راحتی که تهدید کنی! درحالی‌که ما، اون بیرون، به هدف تیرهای اون کمانداران لعنتی تبدیل شده بودیم.

یک رهبر، اگر در سختی‌های میدان نبرد، و خطر جنگ در کنار نیروهایش نباشد، خیلی زود احترام و اطاعت آنها را از دست خواهد داد. اما این فرمانده، آن‌قدر احمق بود که متوجه این موضوع نشود. او، گمان می‌کرد که با تهدید و داد و فریاد، می‌تواند جای احترام را پر کند. هر چند سرانجام، با زور تهدید و مجازات،



دوباره می‌توانست تا حدی نظم را در میان نیروهای روباه برقرار کند. اما این کار، زمان می‌برد، و در همین مدت، دشمنانشان در حال عبور از گذرگاه بودند.

گیلان، در ساحل جنوبی منتظر ماند، همچنان چشم از دشمن برداشت، تا زمانی که آخرین گروه کمانداران نیز تقریباً از رودخانه عبور کرده بودند. وقتی دید که روباه‌ها هنوز نتوانسته‌اند نیروهایشان را جمع کنند، سر اسبش، بلیز، را برگرداند و او را به داخل آب هدایت کرد.

بلیز، با قدرت حرکت کرد. نیمی راه می‌رفت و نیمی شنا می‌کرد. او به اندازه‌ی اسب‌های بلندتر سواره‌نظام، پاهای بلندی نداشت، بنابراین آب تا نزدیک زین بالا آمد. اما گیلان، یک سوارکار خبره بود و تعادلش را روی زین حفظ کرد، در حالی که اسبش با تلاش زیاد از میان جریان عبور می‌کرد.

به‌زودی، آب شروع به کم شدن کرد، بلیز قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت و از ساحل بالا رفت. همان لحظه، بدنش را تکان داد و قطرات آب را که در نور آفتاب برق می‌زدند، به اطراف پاشید. هوراس، که در انتظار او بود، تقریباً خیس شد.

با لحن طعنه‌آمیز گفت: «خیلی ممنون!»

گیلان، با لبخندی بی‌خیال شانه بالا انداخت و گفت: «اگر نمی‌دونستی که اولین کاری که یک اسب بعد از شنا کردن می‌کنه، اینه، تقصیر من نیست!»

هوراس، با یک دست چشمانش را از نور خورشید محافظت کرد و به آن سوی رودخانه نگاه کرد و پرسید: «هیچ حرکتی اونجا نمی‌بینی؟»

گیلان، در زین ایستاد و مسیر نگاه او را دنبال کرد و پاسخ داد: «زمان می‌بره تا دوباره اونها رو جمع کنن. دو بار از کمانداران ما ضربه خوردند، و بعید می‌دونم که بخوان سومین بار رو هم تجربه کنن.»

«البته، شاید وقتی ببینند ما حرکت کردیم، نظرشان عوض شود.»

گیلان، به فکر فرو رفت و پرسید: «فکر می‌کنی دوباره دنبالمون بیاین؟»

هوراس، سر تکان داد. «دلیلی نمی‌بینم که نیان. ما رو به اینجا کشوندن تا هدفی رو اجرا کنن، اما هنوز موفق نشدن.»

گیلان، اطراف را بررسی کرد. زمین این طرف رودخانه، مشابه سمت دیگر بود—حدود صد متر دشت باز، سپس درختان انبوه.

چهل متر دورتر از رودخانه، بوته‌هایی به طول پانزده متر و ارتفاع سینه قرار داشتند که می‌توانستند یک گروه کوچک را پنهان کنند.

«من چهار نفر رو اینجا نگه می‌دارم، در پناه بوته‌ها. «وقتی روباه‌ها جرات کنن که از رودخانه بگذرن، سعی می‌کنیم نظرشون رو عوض کنیم.»

هوراس، ابرو بالا انداخت. «و وقتی تو هم اونجا را ترک کنی، چه اتفاقی می‌افتد؟»

گیلان، شانه بالا انداخت. «با کمی شانس، اونها متوجه نمی‌شون که ما رفتیم. هر کدوم از ما، یکی یکی عقب‌نشینی می‌کنیم، کم‌کم و در حالت خمیده، تا به درختا برسیم. اگر چند اسب اونجا بذاری، می‌تونیم بدون اینکه متوجه بشن، پیش از اونها حرکت کنیم.»

هوراس، نقشه را بررسی کرد. «به‌نظر منطقی می‌آد.»

«بدون اسب، اونها مجبور خواهند شد که با طناب از رودخونه عبور کنن، و نفرات اول باید شنا کنند.»

گیلان، سر تکان داد. «هدف راحتی میشن.»

«اگر سه چهار نفراتشون رو بزنیم، بقیه دیگه جرأت عبور نخواهند داشت.»

«تا وقتی که بفهمن ما رفتیم، ما حسابی ازشون جلو افتادیم.»

هوراس، با کنجکاوی پرسید: «تو آخرین نفری هستی که از اینجا میری، نه؟»

گیلان، به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «البته. نمی‌تونم از کسی بخوام که اینجا بمونه، درحالی که خودم میرم. علاوه بر این، من بهترین تیرانداز هستم، پس منطقیه که تا آخرین لحظه، اینجا باشم.»

هوراس، با لحنی آرام گفت: «فقط می‌خواستم مطمئن بشم.»

او هم، اگر جای گیلان بود، همین کار را می‌کرد. به‌علاوه، همان‌طور که رنجر گفته بود، منطقی بود که بهترین تیرانداز آخرین کسی باشد که عقب‌نشینی می‌کند.

گیلان حالا با لحنی سریع‌تر گفت: «باید حرکت کنی.»

او به آن‌سوی رودخانه و به اشکال کوچکی که میان درختان در حال جنب‌وجوش بودند، اشاره کرد. «آن‌ها تا ابد آنجا بی‌حرکت نمی‌مانند.»

سپس از زین پایین پرید و با گام‌های سریع به سمت کمانداران رفت. اکثر آن‌ها لباس‌های خیسشان را درآورده بودند و به‌صورت جفت‌جفت کار می‌کردند تا آب اضافه‌ی پارچه را بچلانند. وقتی گیلان به آن‌ها نزدیک شد، سرهایشان را بالا آوردند و منتظر دستور شدند.

«خیله خب، لباس‌هاتون رو بپوشید و راه بیفتید. برید سراغ اسب‌هایی که سوارشون بودید و سوار بشید. نستور، کلیت، گیلبرت و والت، شما با من می‌مونید. همگی ترکش‌هاتون پر از تیر هست؟»

دو نفر سر تکان دادند، اما بقیه نگاهی به تیردان‌هایشان انداختند. یکی فقط سه تیر داشت. دیگری پنج تا.

«بسیار خب، برید از واگن تدارکات تیر بردارید. درواقع، برای بقیه هم اضافه بردارید. بجنبید!»

دو کماندار با شتاب به سمت واگن دویدند، جایی که دو هزار تیر اضافی در کیسه‌های چرمی ذخیره شده بود.

چند دقیقه بعد، هوراس نیروها را به سمت درختان هدایت کرد و به سمت غرب پیچید. اسب‌های چهار کمانداری که با گیلان می‌ماندند، در میان درختان بسته شده بودند، دور از دید نیروهای دشمن در آن سوی رودخانه.

هوراس، بلیز را نیز به سایه‌ی درختان هدایت کرد، سپس افسارش را رها کرد تا در همان‌جا بماند. اسب رنجر، طبق آموزش‌هایی که دیده بود، منتظر می‌ماند تا گیلان سراغش بیاید. سپس، هوراس با حالت خمیده، برای جلوگیری از دیده شدن، به سمت خط بوته‌هایی که چهار کماندار در آن پنهان شده بودند، بازگشت. آن‌ها درحالی که هنوز در پوشش گیاهی پنهان بودند، به توضیحات گیلان درباره‌ی نقشه‌ی دفاعی گوش سپردند.

«تا زمانی که شلیک رو شروع نکردیم، از دید دشمن دور بمانید. بعدش، یکی یکی برید به سمت درخت‌ها و به گروه اصلی ملحق بشید. سعی کنید دیده نشید. من می‌خوام دشمن فکر کند که ما هنوز اینجا هستیم، حتی وقتی که مدت‌ها از رفتنمون گذشته.»

چهار مرد سر تکان دادند. لبخندهایی میانشان ردوبدل شد. آن‌ها از این مبارزه لذت می‌بردند.

معمولاً در نبرد، آن‌ها در یک خط می‌ایستادند و تیر پشت تیر به سمت دشمن پرتاب می‌کردند، بدون اینکه ببینند ضرباتشان چه تأثیری دارد. اما این بار، همه چیز فرق داشت. آن‌ها با چشم خود دیده بودند که چگونه تیرهایشان، دشمن را یکی پس از دیگری از پای درمی‌آورد. آشفته‌گی و دودلی در صف‌های دشمن را احساس کرده بودند. و تا این لحظه، خودشان حتی یک خراش هم برنداشته بودند.

گیلان با آرامش گفت: «تا وقتی که منتظر هستیم، راحت باشید. من حواسم به دوستان اونور رودخونه هست.»

آن‌ها روی چمن نرم نشستند. مثل همه‌ی سربازان باتجربه، از هر فرصتی برای استراحت استفاده می‌کردند. در عرض چند دقیقه، دو نفر از آن‌ها سرشان را روی کوله‌هایشان گذاشتند و به خواب رفتند. گیلان نگاهی به آن‌ها انداخت و لبخند زد.

نستور، که مسن‌ترین عضو گروه بود، نگاه او را دید و خندید. «هر جا که باشن، می‌تونن بخوابن! آگه وسط رودخونه هم متوقف می‌شدن، احتمالاً همون‌جا خوابشون می‌برد.»

خورشید، گرمای دلپذیری روی پشتشان می‌تاباند و لباس‌هایشان به سرعت در حال خشک شدن بود. گیلان، نقاب شنلش را بالا کشید تا صورتش را در سایه قرار دهد و پشت بوته‌ها درحالی که یک منفذ کوچک برای مشاهده‌ی آن سوی رودخانه پیدا کرده بود، به کمین نشست.

یک مگس ریز، اطراف سرش وزوز می‌کرد. وسوسه شد که با دست، آن را دور کند، اما از این کار خودداری کرد. حرکت ناگهانی ممکن بود توسط دشمن دیده شود. درعوض، لب‌هایش را جمع کرد و سعی کرد با فوت، آن را دور کند. اما مگس، بی‌اعتنا در همان حوالی باقی ماند.

زمان به آرامی می‌گذشت. صداهای ضعیف گروه هوراس—جیرجیر یراق‌ها، خش‌خش اسلحه‌ها و ضربات سُم اسب‌ها روی چمن نرم—رفته‌رفته محو شد. مگس سمج، همچنان دور سرش پرسه می‌زد و، علیرغم تلاشش برای بیدار ماندن، پلک‌هایش سنگین شد. او سرش را تکان داد و وضعیت نشستن خود را تغییر داد تا کمتر احساس راحتی کند. حالا، روی یک زانویش نشسته بود. کلیت و والت، هنوز در خواب بودند.

حرکتی را در آن سوی رودخانه دید. وبه آرامی بالا آمد و دقیق‌تر نگاه کرد، درحالی‌که همچنان پشت بوته‌ها مخفی مانده بود. دوازده مرد از میان درختان بیرون آمدند و به سوی رودخانه پیش می‌رفتند.

آن‌ها محتاطانه حرکت می‌کردند، انتظار داشتند هر لحظه، رگباری از تیرها به سمتشان باریدن بگیرد. اما وقتی این اتفاق نیفتاد، اعتماد به نفسشان بیشتر شد. ابتدا در حالت نیمه‌خمیده حرکت می‌کردند، اما حالا ایستاده بودند و با سرعت بیشتری جلو می‌آمدند.

سه نفر از آن‌ها، طناب‌های سنگینی را دور شان‌هایشان انداخته بودند. گیلان به نستور اشاره کرد و با چشم، دو مرد خوابیده را نشان داد. نستور به آرامی دستش را به عقب دراز کرد و آن‌ها را آرام تکان داد. دو کماندار، بلافاصله و بدون هیچ‌گونه صدای اضافی، کاملاً هوشیار شدند.

گیلان زمزمه کرد: «دارن میان. آماده باشید.»

چهار کماندار، به آرامی موقعیت خود را تغییر دادند و روی یک زانو پشت پوشش گیاهی پناه گرفتند. هر کدام، تیری از تیردان‌هایشان بیرون کشیدند و روی زه کمان قرار دادند. منتظر فرمان رنجر بودند، که حالا جلوتر رفته و از پشت بوته‌ها، منظره‌ی بهتری داشت.

او با لحنی آرام گفت: «نه هنوز.»

سه مرد حامل طناب، به لبه‌ی رودخانه رسیدند. آن‌ها طناب‌هایشان را از روی شان‌ها برداشتند و شروع به بستن یک سر آن به نقاط محکم مانند درختچه‌های قوی و تخته‌سنگ‌های درهم‌تنیده کردند. سپس، لباس‌های روی خود را درآوردند، فقط با پیراهن‌های زیرین باقی ماندند، و طناب‌ها را دور کمرشان بستند.

گیلان در سکوت نجوا کرد: «دارن طناب‌ها رو از رودخانه رد می‌کنن. صبر می‌کنیم تا به نیمه‌ی راه برسند و بعد، شلیک می‌کنیم.»

سربازان دیگر، که پشت سپرهایشان پناه گرفته بودند، با دقت، شناگران را زیر نظر داشتند.

سه مرد، با احتیاط، وارد رودخانه شدند. یکی از آن‌ها، وقتی شدت جریان آب را حس کرد، با تعجب فریاد کوتاهی کشید، اما سپس به راه خود ادامه داد.

چند متر بعد، آب تا شان‌هایشان بالا آمد و مجبور شدند شنا کنند. به محض اینکه پاهایشان از زمین کنده شد، به سرعت در جریان شدید رودخانه شروع به حرکت کردند. اما هر سه، شناگران قابل‌بودند و گیلان متوجه شد که با وجود سختی‌ها، درحال پیشروی هستند.

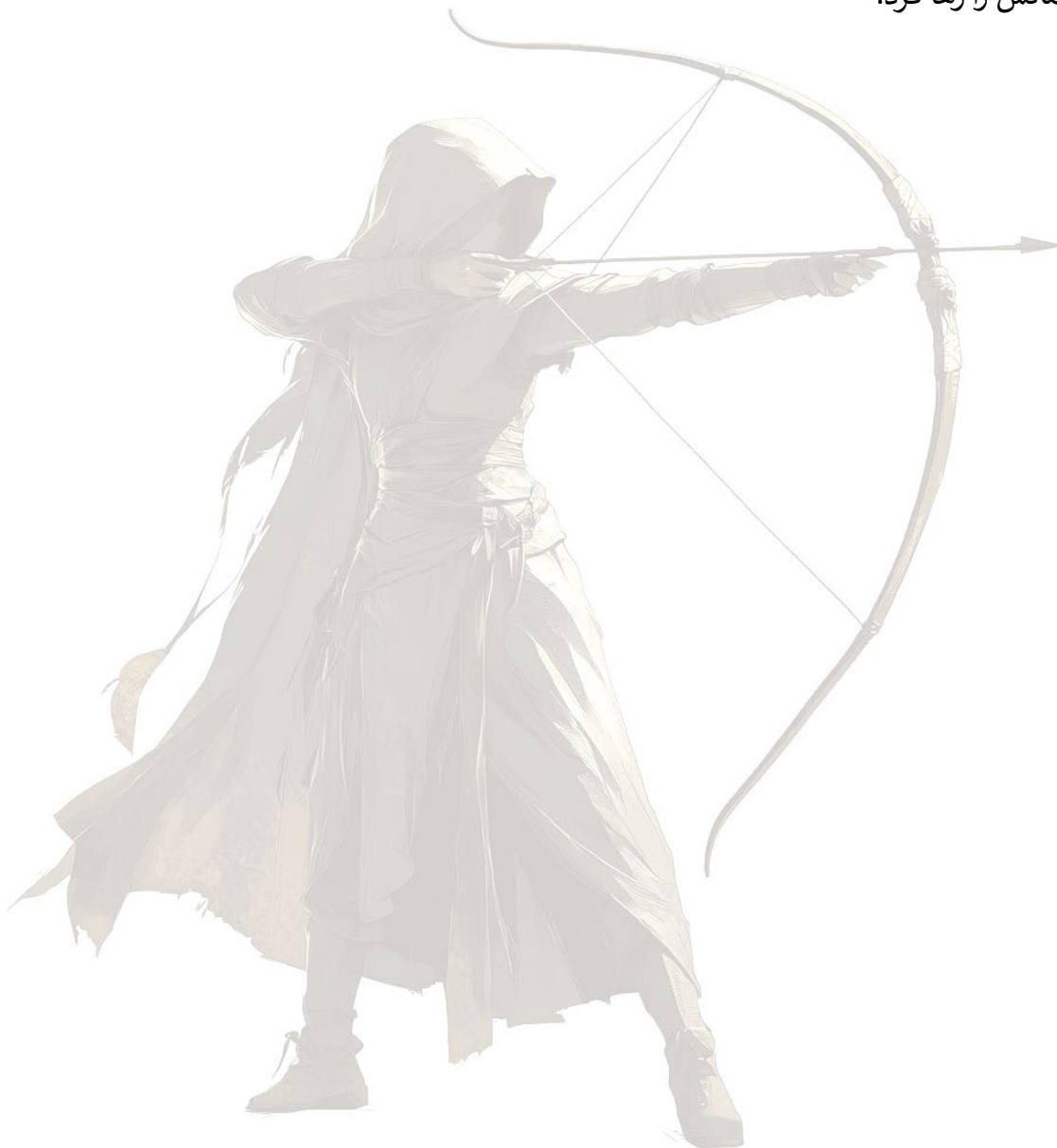
او، تیر خود را روی قوی‌ترین شناگر تنظیم کرد، کسی که چند متر جلوتر از بقیه پیشروی کرده بود.



گیلان گفت، درحالی که به آرامی برمی خاست «اون رو می زنم. شما بقیه رو بزنید.»

«حالا.»

وزه کمانش را رها کرد.



## فصل بیست و دوم

مَدی صبح روز بعد زودتر از همیشه با اسبش سان دنسر از قلعه خارج شد و به سمت مزرعه‌ی وارویک به راه افتاد. پیش از رفتن، طبق دستور مادرش، با او هماهنگ کرد تا "ناپدید" نشود و وقت بازگشت را مشخص کند.

کاساندرنا هنگام خداحافظی با لحنی هشداردهنده به او گفت: «اما این یعنی باید تا یازده و نیم اینجا باشی. می‌خوام برای استقبال از اسکاندیناها شخصاً به اسکله بروم.»

مَدی قول داد که خیلی زودتر از آن ساعت برگردد و بعد رفت سراغ زین کردن اسبش.

هنگام عبور از دروازه‌ی قلعه، با لبخند به نگهبانانی که به احترامش خبردار ایستاده بودند، سری تکان داد و از روی پل متحرک گذشت. در پارک اطراف قلعه، سان دنسر را به یورتمه‌ای آرام انداخت. نسیم ملایمی در موهایش پیچید و او از احساس آزادی و سبک‌بالی لذت برد. سُم‌های سان دنسر نرم و موزون روی چمن‌های آراسته فرود می‌آمدند و صدای آرامش‌بخش ایجاد می‌کردند.

وقتی وارد جنگل شد، سرعتش را کم کرد. درختان نزدیک به هم رشد کرده بودند و اجازه نمی‌دادند که با سرعت زیاد حرکت کند—مگر در مواقع اضطراری.

او درحالی که در مسیر جنگلی پیش می‌رفت، با حالتی سرخوشانه سوت زد. سان دنسر که حس و حال صاحبش را درک می‌کرد، سرش را تکان داد و یالش را به اهتزاز درآورد. مَدی خم شد و گردنش را نوازش کرد. این اسب همراه خوبی برایش بود، اما دلیل خوشحالی‌اش چیزی فراتر از آن بود—مدتی بود که "بامپر" را ندیده بود و دلش برای این اسب دوست‌داشتنی تنگ شده بود.

مَدی با لبخند گفت: «اگر بامپر نبود، تو اسب موردعلاقه‌ی من می‌شدی.»

سان دنسر باز هم سرش را تکان داد، اما برخلاف بامپر جوابی نداد.

وقتی مَدی به مزرعه رسید، وارویک مشغول تعمیر بندهای چرمی گاواهن داخل انبار بود. درب‌های بزرگ انبار باز بودند تا نور وارد شود. همین که او را دید، کارش را رها کرد و از داخل انبار بیرون آمد.

با لبخندی صمیمانه گفت: «صبح‌به‌خیر، مَدی! برای دیدن بامپر اومدی، مگه نه؟»

مَدی در حالی که از زین پایین می‌آمد، جواب داد: «دقیقاً! البته، برای دیدن تو هم.» و چشمکی زد.

وارویک خندید و سری تکان داد. مدی ردای رنجرش را که پشت زین بسته بود، باز کرد، تکاند و دور شانهاش انداخت. حس خوبی داشت. این ردا، نمادی از هویت و مسئولیتش بود و باعث می‌شد اعتماد به نفس بیشتری داشته باشد.

بعد رو به وارویک کرد و گفت: «فکر کردم یه گشتی توی منطقه بزنم. تو چیزی غیرعادی ندیدی؟»

وارویک لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد شانها بالا انداخت: «خب، بارنابی کادلینگ از مزرعه‌ی کناری، می‌گفت که انگار شب قبل باز هم توی صومعه‌ی متروکه کسی رو دیده. ولی راستش، بارنابی زیادی خیال‌پردازه. یه چیزی که بشنوه، مطمئن باش قسم می‌خوره که خودش هم دیده! عاشق ماجراجویی و داستان‌سراییه.»

مدی تأملی کرد و گفت: «شاید بهتر باشه خودم یه سر برم اونجا ببینم خبری هست یا نه.» سپس زین بامپر را از انبار برداشت و روی پشتش گذاشت.

وارویک سری تکان داد و پرسید: «می‌خوای منم پیام؟»

اما مدی، درحالی که سان‌دنسر را به او می‌سپرد، گفت: «نه، اگه می‌تونی فقط یه کمی به سان‌دنسر آب و جو بده.»

وارویک با لبخند گفت: «البته، خوشحال می‌شم.» سپس دستش را روی بینی نرم اسب کشید. سان‌دنسر در جواب، دماغش را در جیب او فرو برد و دنبال سیبی که همیشه در آن پیدا می‌شد، گشت. وارویک خندید و سیب را به او داد.

از سمت دیگر، بامپر که مدی را دید، خوشحال سرش را از طویله بیرون آورد و با نگاهی سرزنش‌آمیز گفت: «کجا بودی این همه مدت؟!»

مدی درحالی که یالش را نوازش می‌کرد، با لحنی دلجویانه گفت: «درگیر بودم. بعداً برات تعریف می‌کنم.»

بامپر غرغرکنان جواب داد: «همین که گفتم! معلوم نیست وقتی من نیستم، چی سرت می‌ادا!»

مدی خندید. «سان‌دنسر هم هست که مواظبم باشه»، اما این حرف، باعث شد بامپر با تمسخر بینی‌اش را بالا بگیرد و یالش را تکان دهد.

«سان‌دنسر؟ اون اسب نازپرورده‌ی عصبی؟ اون که اگه یه برگ خش خش کنه، می‌پره هوا! به درد محافظت نمی‌خوره!»

مدی گفت: «سان‌دنسر نژاد اصیل داره.»

اما بامپر تحت تأثیر قرار نگرفت. «همه‌ی اسب‌های نجیب‌زاده معمولاً زیادی هیجانی و حساسن، هم برای خودشون، هم برای تو.»

اسب‌های رنجرها البته از نژادهای مختلفی پرورش یافته بودند. پرورش‌دهندگان اسب در سپاه، ویژگی‌های متفاوتی را در اسب‌ها انتخاب می‌کردند. برخی برای سرعت، برخی برای استقامت، برخی برای هوش. و بهترین

این ویژگی‌ها را در اسب‌های کوچک و پشمالوی که به رنجرها تحویل داده می‌شد، پرورش می‌دادند. در نتیجه، اسب‌هایی مثل بامپر، که بدون شک پرحرف هم بود، درباره‌ی ارزش اسب‌های اصیل (یا بی‌ارزش بودن آن‌ها) کمی متکبرانه نظر می‌دادند.

مدی آهی کشید. «حالا می‌فهمم چرا بعضی‌ها به اسب‌ها می‌گن غرغرو.»

بامپر سرش را ناگهان بالا برد و ساکت شد. مدی در دلش لبخند زد. بالاخره در یک نبرد کلامی توانسته بود بامپر را شکست بدهد. مدت‌ها بود که این تکه کلام را آماده کرده بود و منتظر فرصتی بود تا از آن استفاده کند.

وارویک که آن‌ها را در حال بیرون آمدن از طویله دید، با کنجکاو پرسید: «داشتی با کسی حرف می‌زدی؟» مدی سرش را تکان داد. «فقط با خودم. عادت بدیهه که گرفتم.»

وارویک با درک متقابل سر تکان داد و با لحن شوخ‌طبعانه گفت: «اولین نشونه‌ی دیوونگیه.» او به خوبی حدس می‌زد که رنجرها با اسب‌هایشان حرف می‌زنند. چند بار گیلان را در حال انجام این کار دیده بود. اما البته، هرگز نباید نشان می‌داد که از این موضوع خبر دارد.

او گفت: «یه سر به صومعه می‌زنم و اطرافش رو بررسی می‌کنم.» وارویک با لبخندی سرحال برایش دست تکان داد، درحالی‌که مدی بامپر را به حرکت واداشت و او را به سمت جنگل اطراف هدایت کرد. آن‌ها تا نیمه‌ی راه صومعه پیش رفته بودند که بامپر بالاخره سکوتش را شکست و دوباره با او حرف زد. او اسبی پرحرف بود و حتی اگر وانمود می‌کرد که ناراحت است، نمی‌توانست مدت زیادی ساکت بماند.

او پرسید: «انتظار داری اونجا چی پیدا کنی؟» این را در حالی پرسید که از مسیر شیب‌دار منتهی به صومعه بالا می‌رفتند.

مدی اعتراف کرد: «احتمالاً هیچی. وارویک خیلی به این گزارش‌ها که می‌گفتن کسی اونجا بوده، اعتقاد نداشت.»

زمین اطراف صومعه، یک ساختمان سنگی دو طبقه با یک برج ناقوس در انتهای آن، از درختان پاک‌سازی شده بود و یک فضای باز تقریباً پنجاه در سی متری را ایجاد کرده بود. باد در بالای تپه شدیدتر بود و نوک درختان را خم می‌کرد و به حرکت در می‌آورد. میان آن‌ها چند درخت کاج هم دیده می‌شد، و وزش باد در میان شاخه‌هایشان صدایی شبیه موج دریا ایجاد می‌کرد.

مدی افسار را کمی کشید و بامپر ایستاد. او اطراف را با دقت بررسی کرد. همه چیز همان‌طور به نظر می‌رسید که دفعه‌ی قبل بود که اینجا آمده بود.

او گفت: «هیچ نشونه‌ای از چیزی نیست.» زمین سخت و صخره‌ای بود و مدی می‌دانست که شب گذشته باران باریده است. این باران و وزش مداوم باد، هرگونه ردپای کم‌رنگی که ممکن بود آنجا باشد را از بین می‌برد. هر نشانه‌ای از فعالیت احتمالاً در داخل ساختمان بود. او از زین پایین پرید، درحالی‌که با لمس زمین و حس کردن وزنش روی پاهایش، کمی درد همیشگی در مفصل رانش را حس کرد و ناله‌ی خفیفی از سر ناراحتی کرد.



او به اسبش گفت: «همین جا بمون.» بامپر گوش‌هایش را تیز کرد اما چیزی نگفت.

مدی انتظار دردسری نداشت، اما آموزش دیده بود که همیشه آماده باشد. او کمانش را از داخل قاب چرمی که پشت زین بامپر بسته شده بود، بیرون کشید. سپس تیردان را از زین باز کرد و آن را به کمر بندش بست. کمان و تیردانش همیشه در مزرعه کنار بامپر می‌ماندند. یک کمان نسبتاً قوی با تیرهایی که سرچنگی داشتند، می‌توانست در قلعه‌ی آرالوئن توجه‌های ناخواسته‌ای را به خود جلب کند.

او تیری را روی زه کمان گذاشت و به سمت صومعه پیش رفت. درهای بزرگ دوتایی بسته بودند، هرچند در سمت چپ کمی باز مانده بود و فاصله‌ای چند سانتی‌متری با در دیگر داشت. سعی کرد به خاطر بیاورد که آیا دفعه‌ی قبل که اینجا بود، در باز بوده یا نه، اما نتوانست به یاد بیاورد.

او زیر لب زمزمه کرد: «عجب رنجری هستی تو.» این جمله‌ای بود که همیشه برای انتقاد از خودش استفاده می‌کرد. پای چپش را جلو کشید، کف پایش را روی در نیمه‌باز گذاشت و محکم هل داد. لولاهای زنگ‌زده با صدای قیژ بلندی به اعتراض در آمدند و در کمی بیشتر باز شد. زنگ‌زدگی و سفتی لولاها مانع از آن شد که در به‌طور کامل به چارچوب بکوبد، اما فضای کافی برای عبور او ایجاد شد.

او ایستاد و گوش داد تا ببیند صدایی از داخل ساختمان می‌آید یا نه. ضربان قلبش کمی بالا رفته بود و نفس‌هایش سریع‌تر شده بود. برای ورود به صومعه، باید از درگاه عبور می‌کرد و در برابر نور بیرون، تصویر واضحی از خودش ایجاد می‌کرد—یک هدف عالی برای هر کسی که ممکن بود داخل ساختمان باشد.

اگر کسی آنجا بود.

با حرکتی سریع و بی‌صدا، از میان شکاف در داخل شد. بلافاصله به سمت راست گام برداشت تا از درگاه خارج شود و تنها برای یکی دو ثانیه در مقابل نور ورودی قرار بگیرد، پیش از آنکه درون سایه‌های محافظ قدیمی ساختمان ناپدید شود.

چیزی در داخل تکان نخورد، به‌جز چند برگ خشک که در ورودی باز صومعه به آرامی چرخیدند و با وزش باد در هوا پراکنده شدند. کم‌کم چشمان مدی به تاریکی عادت کرد و او با دقت فضای داخلی را بررسی کرد، آماده‌ی واکنش در برابر هر نشانه‌ای از خطر. اما هیچ چیزی نبود.

صومعه یک سالن بزرگ یک‌پارچه بود، با یک گالری کوچک مخصوص گروه‌گر که در انتهای دیوار پشتی قرار داشت. برج ناقوس، بالای همین گالری قرار گرفته بود. یک نردبان قدیمی و چوبی، که به نظر می‌رسید در آستانه‌ی فرو ریختن است، دسترسی به گالری را فراهم می‌کرد. این گالری تقریباً سه متر بالاتر از کف سالن اصلی قرار داشت. سقف قوسی مرتفع، فضای بیشتری را برای دادن آن ایجاد کرده بود. در هر یک از دیوارهای مجاور گالری، پنجره‌ای کوچک تعبیه شده بود.

در ورودی در میانه‌ی یکی از دیوارهای بلندتر قرار داشت، بنابراین او می‌توانست هم گالری و هم محراب و منبر را ببیند. چند ردیف نیمکت همچنان در داخل ساختمان باقی مانده بود، اما به نظر می‌رسید که حداقل نیمی از آن‌ها طی سال‌های گذشته توسط ساکنان محلی برداشته شده است. جنس چوب آن‌ها مرغوب بود، و گذاشتنشان در اینجا برای پوسیدن هیچ منطقی نداشت. مدی حدس زد که اگر به خانه‌های

کشاورزان اطراف سر بزند، حتماً می‌تواند اثری از نیمکت‌های قدیمی را پیدا کند که به وسایل مختلفی مثل نیمکت‌های خانگی، صندلی‌ها، یا قاب تخت‌های چوبی تبدیل شده‌اند.

باد شدیدتری وزید و در، که لولاهایش سفت و زنگ‌زده بود، با صدای قیژ آرامی چند سانتی‌متر دیگر باز شد. او تازه متوجه شد که نفسش را در سینه حبس کرده بود، پس آن را به آرامی بیرون داد. سپس کمانش را پایین آورد و تنشی را که در زه کمان نگه داشته بود، آزاد کرد.

سپس او چهره‌ی روباه را دید.

در نگاه اول، به نظر می‌رسید که چیزی جز چند خط و خش تصادفی روی زمین سخت و کوبیده‌شده‌ی صومعه نباشد. اما بعد متوجه شد که این نشانه‌ها در واقع یک شکل مشخص را تشکیل می‌دهند. از زاویه‌ی دید او، این شکل وارونه به نظر می‌رسید، اما وقتی نزدیک‌تر شد، توانست آن را به وضوح تشخیص دهد. یک طرح ابتدایی از ماسک روباه روباه بود.

این علامت روی زمین، بین دو نیمکت باقی‌مانده قرار داشت، و مدی حدس زد که کسی آن را با نوک یک چوب یا یک شیء فلزی روی خاک سفت کشیده است. شاید هم کسی که روی نیمکت نشسته بوده، برای گذران وقت و سرگرم کردن خودش، این نقش را کشیده است، در حالی که منتظر آغاز جلسه‌ای بوده، اگر واقعاً جلسه‌ای در کار بوده باشد.

یک چیز اما کاملاً واضح بود. این علامت در بازدید قبلی او اینجا نبوده است.

با تفکر زیر لب گفت: «خب... به نظر می‌رسد که اینجا واقعاً یک اتفاقی افتاده.»

او بقیه‌ی کف صومعه را بررسی کرد اما هیچ نشانه‌ی دیگری از فعالیت ندید. اما همین چهره‌ی روباه که روی خاک کشیده شده بود، به تنهایی نشانه‌ی محکمی از این بود که چه کسانی اینجا بوده‌اند. احتمال اینکه کار کسی جز اعضای قبیله‌ی روباه سرخ باشد، تقریباً صفر بود.

و همان‌طور که ویل همیشه به او می‌گفت: ما به تصادف و اتفاقی بودن چیزها اعتقاد نداریم.

وقتی مطمئن شد که سرنخ دیگری برای کشف اتفاقات اخیر وجود ندارد، قدم‌هایش را تا در ورودی عقب‌گرد کرد، آن را پشت سرش بست و صومعه را دقیقاً در همان وضعیتی که یافته بود، ترک کرد.

بامپر با کنجکاو سرش را بالا آورد. «چیزی پیدا کردی؟»

مدی به او گفت: «آره. به نظر می‌رسد که بارنابی کادلینگ خیالاتی نشده بود. ما باید برگردیم و اینجا رو تحت نظر بگیریم.»

بامپر با دمش مگسی مزاحم را پراند. «به من که می‌سازه.»

مدی در حالی که بی‌هدف یال او را نوازش می‌کرد، گزینه‌هایش را بررسی کرد. هیچ راهی برای دانستن این که روباه‌ها دوباره چه زمانی اینجا جمع خواهند شد، وجود نداشت. این یعنی او باید دائماً صومعه را زیر نظر می‌گرفت، و این هم به معنای خارج شدن از قلعه از طریق تونل در هر شب بود.

او گفت: «باید تو رو به قلعه نزدیک‌تر کنم. یه جایی همون‌جایی که جنگل شروع می‌شه، برات پیدا می‌کنم.»

ممکن بود ساعت‌ها در صومعه به کمین بنشینند، و ایده‌ی پیاده رفتن هر شب تا آنجا اصلاً برایش خوشایند نبود. همچنین نمی‌توانست مثل امروز، با سان‌دنسر از قلعه خارج شود و در مزرعه اسبش را عوض کند. همه او را موقع ترک قلعه و برگشتنش می‌دیدند. اگر مردم متوجه می‌شدند که او هر شب برای ساعت‌ها از قلعه غایب است، حتماً از او سؤال‌هایی پرسیده می‌شد—از طرف مادرش، و شاید دیگران.

او با خود اعتراف کرد: «و هنوز جوابی برایش ندارم. فقط یه حس مبهم که یه چیزی این وسط درست نیست.»

او به سمت مزرعه بازگشت، جایی که وارویک تعمیر تسمه‌های گاوآهن را تمام کرده بود و اکنون در حال تعویض یک لولای شکسته روی دروازه حصار خانه بود. مدی پرسید: «تو هیچ‌وقت یک روز استراحت نداری؟»

وارویک با خوش‌رویی سرش را تکان داد و گفت: «یک کشاورز معنی روز استراحت را نمی‌داند. چیزی در صومعه پیدا کردی؟» مدی درباره نقش صورت روباه که روی زمین حک شده بود، برایش توضیح داد.

او در حالی که مدی توضیح می‌داد، با تأمل چانه‌اش را مالید و گفت: «تا حالا متوجهش نشده بودم. چرا کسی باید چنین کاری بکند؟»

مدی شانه بالا انداخت و گفت: «شاید برای گذراندن وقت وقتی منتظر بوده‌اند. به هر حال، قصد دارم چند شب آینده اینجا بیایم و مراقب باشم. باید یک جای مناسب برای بامپر نزدیک‌تر به قلعه پیدا کنم. می‌توانی یک سطل و یک پتوی اسب به من قرض بدهی؟»

او نگاهی به آسمان انداخت که در آن ابرهای سفید در اثر وزش بادهای تند حرکت می‌کردند. به نظر می‌رسید که باران بند آمده است. سپس اضافه کرد: «و اگر جو داری، یک کیسه از اون هم بد نیست.»

وارویک سر تکان داد و به سمت انبار رفت تا وسایلی را که مدی نیاز داشت، جمع کند. هنگامی که آن‌ها را به او داد، پرسید: «می‌خواهی باهات بیایم تا صومعه را زیر نظر بگیریم؟»

مدی سرش را تکان داد و گفت: «بهتر است تنها باشم. دو نفر باشیم، راحت‌تر دیده می‌شویم. ضمن اینکه من عادت دارم پنهان بمونم.»

سپس روی بامپر پرید و در حالی که خم شده بود، افسار سان‌دنسر را از تیرک جدا کرد. او گفت: «بهتر است برگردم و با اون اسکاندیناویایی‌ها ملاقات کنم.»

## فصل بیست و سوم

مدی، در حالی که اسبش "ساندنسر" را پشت سرش می کشید، "بامپر" را به سمت جنگل هدایت کرد و با سرعتی تند به سمت قلعه حرکت کرد. طی چند روز گذشته، زمین اطراف قلعه را بررسی کرده و مکانی را مشخص کرده بود که بامپر دور از دید باشد.

آن مکان، یک فضای کوچک در میان جنگل، حدود بیست متر پایین تر از قلعه‌ی آرالوئن بود. یک فضای باز به قطر تقریباً هشت متر، احاطه شده با درختانی متراکم که آن را از چشم هر رهگذری پنهان می کردند. این درختان نه تنها پوششی طبیعی ایجاد می کردند، بلکه در صورت بد شدن هوا، سرپناهی برای اسبش فراهم می ساختند—هرچند بامپر حیوانی مقاوم بود و به ماندن در هوای آزاد عادت داشت. با این حال، او نمی خواست که اسبش بیش از حد در شرایط سخت بماند؛ به همین دلیل بود که برایش یک پتو قرض گرفته بود.

مدی به محلی که در نظر گرفته بود رسید و از اسب پایین آمد. ساندنسر را به شاخه‌ای کوتاه بست، سپس بامپر را از میان شاخ و برگ‌های متراکم عبور داد و شاخه‌های ضخیم تر را کنار زد. "آریدان" با نگرانی شیهه‌ای کشید، اما مدی صدایش زد:

«برمی گردم، وحشت نکن.»

بامپر در ذهنش غر زد: «اصیل‌ها همیشه این قدر عصبی اند.»

مدی به اعتراض او توجهی نکرد و اطراف محل را بررسی کرد. این مکان کاملاً برای بامپر مناسب بود. به سرعت زین او را باز کرد و آن را به همراه افسار روی شاخه‌ای افقی انداخت. سپس کمانش را باز کرد و تیردان را از کمربند جدا کرد و هر دو را در جعبه‌ی ضدآب کمان که به زین بامپر وصل بود، قرار داد. در نهایت، پتو را روی بدن او انداخت و بندهای آن را دور شانه‌ها و زیر شکم او بست.

«این باید گرم نگهت داره.»

بامپر نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت. مدی به سمت یک شکاف باریک بین درختان در آن سوی فضای باز اشاره کرد.

«اونجا یه جویبار هست، حدود پنج متر اون طرف تر.»

صدای جریان آب که در آرامش حرکت می کرد، به گوش می رسید.

«برات کمی جو هم می ذارم. همه شو به دفعه نخور.»



بامپر با غرور پوزخندی زد. چنین هشداری در شأن او نبود. مدی نیمی از جوها را در سطلی ریخت و آن را زیر درختی قرار داد. بامپر آموزش دیده بود که با احتیاط غذا بخورد. او نمی‌خواست به محض اینکه مدی از آنجا دور شد، همه‌ی جوها را بخورد. همچنین، او نیازی به بسته شدن نداشت—مگر زمانی که برای نوشیدن آب می‌رفت. اگر رهگذری از آن حوالی می‌گذشت، بی‌حرکت و ساکت باقی می‌ماند.

مدی، هرچند که ترجیح می‌داد بامپر در طویله‌ی گرم وارویک بماند، اما چاره‌ای نداشت.

«فردا شب برمی‌گردم.»

او و وارویک در مورد نگرهبانی از صومعه صحبت کرده بودند. هر دو موافق بودند که روباه‌ها به احتمال زیاد امشب به آنجا باز نمی‌گردند؛ زیرا حضور قبلی‌شان در آنجا به تازگی اتفاق افتاده بود. نشانه‌های فعالیت آن‌ها در گذشته حداقل پنج یا شش روز فاصله داشت. بنابراین، انتظار می‌رفت که تقریباً یک هفته‌ی دیگر دوباره جمع شوند. اما برای اطمینان بیشتر، مدی تصمیم گرفت از شب بعد نظارت را آغاز کند.

وارویک به او گفته بود: «امشب یه نگاه سریع به اونجا می‌اندازم تا مطمئن بشم.» مدی هم با این پیشنهاد موافقت کرده بود.

مدی گردن بامپر را نوازش کرد و او با سرش به شانه‌ی او ضربه زد. سپس مدی به میان درختان بازگشت، افسار سان‌دنسر را باز کرد و در زین نشست.

«دور از دید بمون.»

بامپر با لحنی که مدی آن را به "یه چیز جدید بهم بگو" تعبیر کرد، شیهه‌ای کوتاه کشید. مدی پاشنه‌هایش را به پهلوی سان‌دنسر فشرد و اسب را به حرکت درآورد.

پس از رسیدن به زمین باز، سرعتش را افزایش داد و سان‌دنسر را به تاخت به بالای تپه برد.

مدی با خود فکر کرد که سان‌دنسر بامپر نبود، اما همچنان اسبی عالی بود. گام‌های نرم و آسان و سرعت فوق‌العاده‌ای داشت. با افزایش سرعت به یورتمه‌ای تند، اسب گام‌های کشیده و سبکی برداشت، گویی که سم‌هایش زمین را لمس نمی‌کردند.

هنگامی که مدی به قلعه نزدیک شد، مادرش را دید که سوار بر اسب سیاه خود، بیرون از دروازه‌ی قلعه، در انتهای پل متحرک ایستاده بود. دیمون و یک سوار دیگر نیز در کنار او بودند.

مدی در کنار مادرش ایستاد و اسبش تکه‌هایی از گل و علف را به اطراف پراکند. با هیجان از تاختن تپه خندید.

کاساندرنا نگاهی معنی‌دار به خورشید انداخت که تقریباً در اوج آسمان بود.

«نزدیک بود دیر کنی.»

مدی با لبخند پاسخ داد: «که یعنی سر وقت رسیدم. یا حتی کمی زودتر.»

کاساندرایا شانه بالا انداخت و نگاهش را به سمت پسری جوان انداخت که افسار سه اسب پونی را روی پل متحرک قلعه عبور می‌داد و آن را به همراه همراهِ دیمون می‌برد. مدی متوجه شد که این پونی‌ها همگی سن بالا و آرام بودند.

دیمون که متوجه کنجکاوِ مدی شد، به اسب‌ها اشاره کرد.

«برای اسکاندیاپی‌ها هستند.»

مدی با تردید گفت: «نمی‌شد اسب‌هایی سرزنده‌تر پیدا کنیم؟» یکی از پونی‌ها، یک اسب کهر خال‌دار، در حین راه رفتن تقریباً چرت می‌زد.

کاساندرایا جواب داد: «اسکاندیاپی‌ها خیلی اهل سوارکاری نیستند. وقتی مجبور شوند، سوار می‌شوند، اما ترجیح می‌دهند این کار را نکنند.»

مدی از دیمون پرسید: «تو هم با ما می‌آیی؟»

او سری تکان داد. «البته. نمی‌توانم اجازه بدهم که شاهدخت بدون محافظ بیرون بره. اگرچه ترجیح می‌دادم یک نیم‌گروه سرباز همراه داشته باشم.»

کاساندرایا با لحنی آرام گفت: «دو نفر کافی هستند. به هر حال، من مسلح هستم.»

او دستش را به قبضه‌ی چوبی شمشیر کاتانای خود زد. «و من و مدی هر دو فلاخن داریم.»

آن‌ها با سرعتی ملایم حرکت کردند. سرعتی که بیشتر از این پونی‌های فربه بر نمی‌آمد. نیمه‌ی راه را که پایین رفتند، مسیرشان را به سمت شرق کج کردند و وارد جنگل شدند. راه عریضی مخصوص اسب‌سواری آن‌ها را به جلو هدایت می‌کرد. پس از پانزده دقیقه، درختان کم‌کم فاصله گرفتند و آن‌ها در دشتی باز و پوشیده از علف قرار گرفتند که تنها در جاهایی درختچه‌هایی پراکنده دیده می‌شد.

در میان دشت، رودخانه‌ای به رنگ نقره‌ای می‌درخشید. جریان رودخانه در این بخش آرام و وسیع بود. از اینجا، رود به سمت ساحل، که حدود پانزده کیلومتر دورتر بود، امتداد می‌یافت. در مسیرش به سمت خشکی، رودخانه به سمت جنوب پیچ می‌خورد و از کنار دهکده‌ای زیبا عبور می‌کرد که تحت حمایت قلعه‌ی آرالوئن قرار داشت. سپس در میان جنگل‌های پست در آن سوی منطقه ناپدید می‌شد.

آن‌ها در اسکله‌ی چوبی مستحکمی که در ساحل رودخانه ساخته شده بود، توقف کردند. کاساندرایا در زین ایستاد و دستش را سایبان چشمانش کرد تا مسیر رودخانه را بهتر ببیند. حدود نیم کیلومتر دورتر، رودخانه پیچ تندی داشت. هنوز نشانی از کشتی اسکاندیاپی‌ها دیده نمی‌شد—و مدی تصور می‌کرد که آن‌ها باید در یک "کشتی گرگ" باشند.

دیمون که به نقطه‌ای در فاصله اشاره کرده بود، گفت: «اونجاست.»

مدی نگاهش را به مسیر رودخانه دوخت. قایقی کوچک و زیبا با سرعتی قابل توجه از پیچ رودخانه عبور می کرد، حتی با وجود نسیم ملایم. اما چیزی که او را شگفت زده کرد این بود که این کشتی، برخلاف تصاویری که از کشتی های گرگ اسکاندیایی دیده بود، کاملاً متفاوت بود.

کشتی کوچک تر از حد انتظار او بود، با تنها چهار پارو در هر طرف، در حالی که معمولاً کشتی های گرگ ده تا پانزده پارو در هر سمت داشتند. همچنین، بادبان آن مثلثی شکل بود و در امتداد بدنه کشتی قرار گرفته بود، نه مربعی و عمود بر بدنه مانند دیگر کشتی های اسکاندیایی.

هنگامی که مدی نظاره گر قایق بود، کشتی به ساحل شمالی رودخانه رسید و به سمت چپ چرخید تا به سمت آن ها بیاید. با چرخش کشتی، بادبان مثلثی شکلش ناگهان افتاد و از دکل پایین آمد. در عوض، بادبان دیگری در سمت موافق باد بالا کشیده شد و با پر شدن از نسیم، به شکلی برازنده متورم شد. کشتی که در هنگام چرخش اندکی از سرعتش کاسته شده بود، دوباره شتاب گرفت و در زیر بدنه ی کشتی، موجی سفید و بلند از پیش روی آن حکایت داشت.

مدی متوجه پرچم بلندی شد که از دکل کشتی در اهتزاز بود و ابروانش را درهم کشید. طرحی از یک شاهین سرخ که در حال شکار طعمه اش بود، روی پرچم دیده می شد.

مدی، با لحنی آمیخته به حیرت، گفت: «این پرچم شماست!»

بر خلاف انتظارش، مادرش با لبخندی رضایت بخش پاسخ داد: «بله. ازک همین پرچم را روی کشتی وُلف ویند برافراشته بود وقتی که من، ویل و هالت را به خانه آورد. حالا هم هالت این سنت را ادامه داده و هر وقت که به اینجا می آید، آن را روی کشتی هرون به اهتزاز درمی آورد. حسابی جسورانه هستند، نه؟»

مدی با کنجکاوی پرسید: «هالت؟»

او ارک را می شناخت. بالاخره او فرمانروای عالی اسکاندیایی ها، یعنی ابرجارل بود و همه نام او را می دانستند.

کاساندرآ توضیح داد: «هالت میکسون. یکی از موفق ترین ناخداهایشان یا به زبان خودشان، اسکرلها. یک دریانورد و کشتی ساز نابغه. او طراح همین کشتی است. گیلان هم مدتی با او سفر کرد، زمانی که گروهی از قاتلان را که قصد داشتند مرا هدف قرار دهند، از مخفیگاهشان بیرون کشیدند.»

مدی بینی اش را با تردید چین داد. «کمی کوچیک به نظر نمیاد؟»

کاساندرآ تأیید کرد: «کوچیکه. اما طبق گفته ی گیلان، خیلی سریع و فوق العاده مانورپذیره. همه چیز به شکل بادبان ها بستگی داره.»

دیمون که نگاهش را به کشتی دوخته بود، با علاقه گفت: «پس این همون گروه برادری هرون معروفه.»

مدی با تعجب پرسید: «گروه برادری؟ یعنی چی؟ و چرا این یکی این قدر معروفه؟»

دیمون پاسخ داد: «اسکاندیایی‌ها جوانانشون رو در گروه‌هایی متشکل از ده تا دوازده نفر آموزش میدن. اون‌ها یاد می‌گیرن که کنار هم زندگی کنن، بجنگن و کشتی‌هاشون رو هدایت کنن. وقتی فارغ‌التحصیل بشن، همین گروه‌های برادری به خدمه‌ی یک کشتی تبدیل میشن و تا پایان عمر در کنار هم می‌مونن.»

کاساندرآ ادامه داد: «و این گروه به‌خاطر این معروفه که از یک سر جهان به سر دیگر سفر کرده. اون‌ها یه دزد دریایی به نام زاواک رو تعقیب کردن که به سمت شرق دریاهای دوردست فرار کرده بود. زاواک یک عتیقه‌ی ارزشمند رو از هالاشلم، پایتخت اسکاندیایی‌ها، دزدیده بود. اما گروه برادری هرون سرانجام بهش رسید، کشتی‌ش رو غرق کرد و خودش رو کشتند. بعد از اون، در شرق آریدا، با فرقه‌ای از قاتلان جنگیدن و اون‌ها رو شکست دادن. همچنین، گروهی از جوانان آرالوئی که در سوکورو توسط برده‌داران دزدیده شده بودند، توسط همین گروه نجات داده شدند.»

دیمون با لحنی که انگار خیلی علاقه‌ای به تعریف از اسکاندیایی‌ها نداشت، اضافه کرد: «حتی می‌گن یه سرزمین جدید در غرب کشف کردن. ولی احتمالاً فقط یه افسانه‌ست.»

مدی دیگر توجهی به طعنه‌ی دیمون نداشت. او نگاهش را دوباره به کشتی کوچکی که به اسکله نزدیک می‌شد، دوخت. با شنیدن فرمانی که از انتهای کشتی داده شد، ناگهان بادبان فرو ریخت و از دکل پایین آمد. خدمه با سرعت مشغول جمع کردن آن شدند. کشتی اندکی تغییر جهت داد تا در امتداد اسکله قرار بگیرد و سرعتش کم شد.

ناگهان، مردی بلندقد و ورزیده، به چابکی از کشتی به اسکله پرید و طنابی را به دور یک ستون چوبی بزرگ حلقه کرد. با فشاری محکم، سرعت کشتی را کاهش داد تا اینکه دماغه‌اش آرام به کناره‌ی اسکله برخورد کرد. خدمه‌ای دیگر از انتهای کشتی پرید و همان کار را در عقب انجام داد.

کاساندرآ با لبخند گفت: «بریم سلام کنیم.»

او با اشتیاق از زین پایین پرید و به سمت اسکله حرکت کرد. مدی نیز به دنبالش شتافت.

دیمون لحظه‌ای مردد ماند، سپس به سوی سرباز همراهش برگشت و دستور داد: «حواست به اسب‌ها باشه.»

او از زین پایین پرید و با سرعت به دنبال کاساندرآ و مدی رفت.

«استیگ!» کاساندرآ با خوشحالی فریاد زد و دستانش را برای در آغوش کشیدن اسکاندیایی بلندقامتی که اولین نفر از کشتی بیرون پریده بود، باز کرد. «به آرالوئن خوش اومدی!»

استیگ با خنده‌ای پرشور، او را در آغوش کشید و با هیجان او را از زمین بلند کرد. دیمون که ابتدا جلو آمد تا واکنشی نشان دهد، با شنیدن خنده‌ی خوشحال کاساندرآ مکث کرد.

کاساندرآ با خنده گفت: «بذارم زمین، میمون گنده!»

بالاخره استیگ او را روی زمین گذاشت. سپس کاساندرآ به سمت مدی اشاره کرد و او را معرفی کرد: «استیگ، این دخترم مدی هست. مدی، این هم استیگ.»



مَدی با دقت او را بررسی کرد. استیگ مردی بلندقد، چهارشانه و خوش اندام بود. او را به یاد پدرش می‌انداخت—چابک، متعادل و قدرتمند. بدون شک خوش‌چهره بود؛ چشمانی آبی درخشان، چهره‌ای متوازن، ریش و سبیلی کوتاه و مرتب، و موهای طلایی که کوتاه زده شده بودند. استیگ با دیدن واکنش محتاطانه‌ی مَدی، لبخند زد و دستش را برای دست‌دادن دراز کرد.

مَدی برای لحظه‌ای تردید کرد، چون تصور می‌کرد ممکن است استیگ هم او را در آغوش بکشد. اما وقتی بیشتر فکر کرد، چندان هم ایده‌ی ناخوشایندی به نظر نمی‌رسید!

کاساندر را ادامه داد: «استیگ، این هم دیمون، فرماندهی گارد من.»

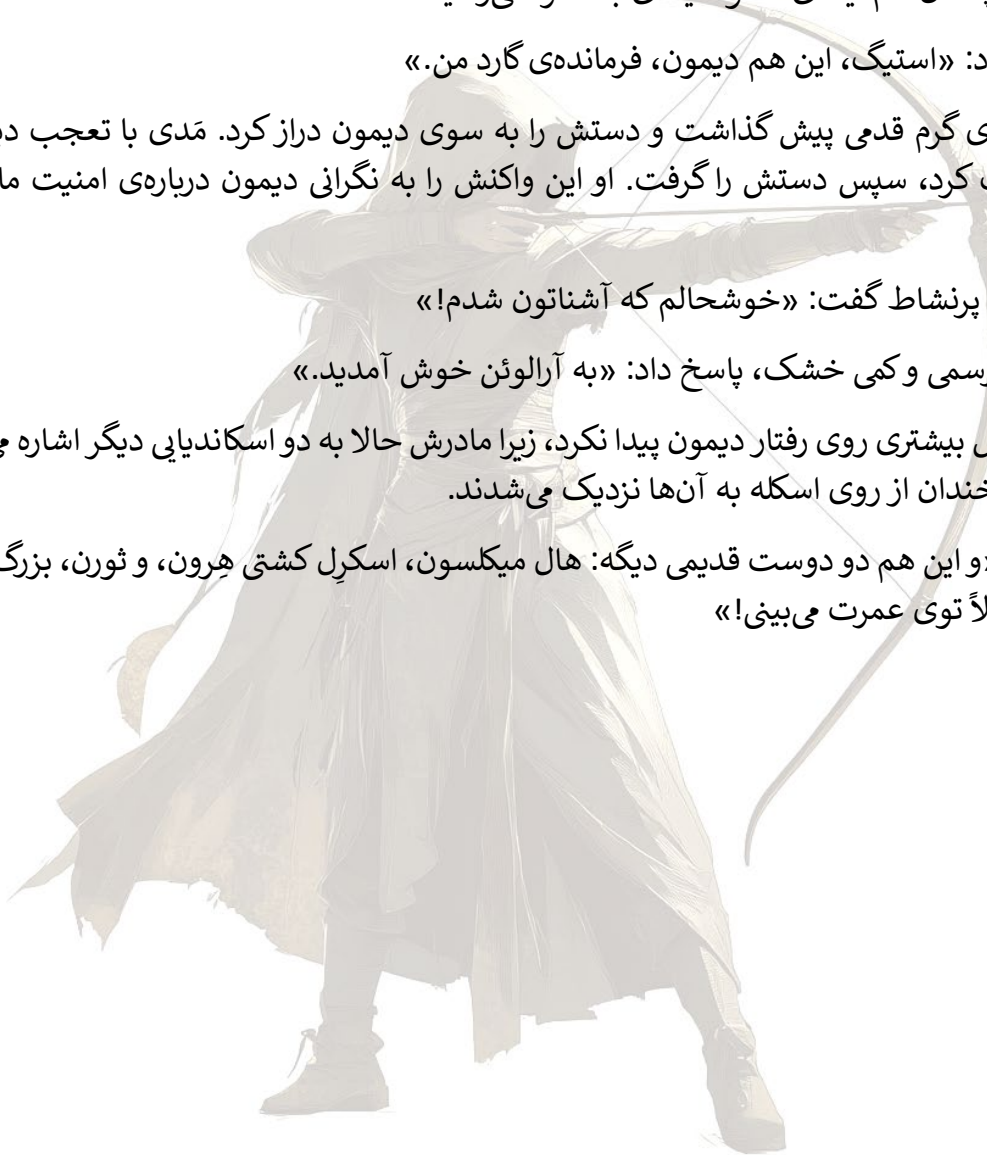
استیگ با لبخندی گرم قدمی پیش گذاشت و دستش را به سوی دیمون دراز کرد. مَدی با تعجب دید که دیمون کمی مکث کرد، سپس دستش را گرفت. او این واکنش را به نگرانی دیمون درباره‌ی امنیت مادرش نسبت داد.

استیگ با صدایی پرنشاط گفت: «خوشحالم که آشنا تون شدم!»

دیمون، با لحنی رسمی و کمی خشک، پاسخ داد: «به آراوئن خوش آمدید.»

مَدی فرصت تأمل بیشتری روی رفتار دیمون پیدا نکرد، زیرا مادرش حالا به دو اسکاندیایی دیگر اشاره می‌کرد که با چهره‌هایی خندان از روی اسکله به آن‌ها نزدیک می‌شدند.

کاساندر گفت: «و این هم دو دوست قدیمی دیگه: هال میکلسون، اسکرل کشتی هرون، و ثورن، بزرگ‌ترین شپادی که احتمالاً توی عمرت می‌بینی!»



## فصل بیست و چهارم

در آخرین لحظه، گیلان نقطه‌ی هدف‌گیری خود را تغییر داد. به نظرش ناعادلانه بود که مردی بی‌سلاح و بی‌خبر، حتی اگر دشمن باشد، را بکشد. با این حال، باید شناگر را متوقف می‌کرد و منطقه‌ی کوچکی برای هدف‌گیری داشت؛ فقط سر و شانه‌هایش از سطح رودخانه بیرون بود. گیلان شانه‌ی راست او را به‌عنوان نقطه‌ی هدف انتخاب کرد و تیر را رها کرد.

تقریباً هم‌زمان با او، چهار تیر دیگر از کمان‌های همراهانش شلیک شد. تیر گیلان در قوسی کم‌ارتفاع به حرکت درآمد و به شانه‌ی راست شناگر پیشرو اصابت کرد. مرد ناله‌ای از درد سر داد و شنا کردن را متوقف کرد. تقریباً بلافاصله، در آب فرو رفت و چند متر پایین‌تر دوباره روی سطح آمد. با دست چپ خود آب را می‌شکافت و از شدت درد فریاد می‌کشید. همراهانش که در ساحل بودند، لحظاتی با وحشت به او خیره ماندند. سپس، وقتی فریادهایش ادامه یافت، شروع به کشیدن طناب کردند تا او را به سمت ساحل بازگردانند. مرد زخمی در آب به پشت چرخید، پاهایش را به‌سختی تکان می‌داد و سطح رود را متلاطم می‌کرد، در تلاشی ناامیدانه برای رسیدن به ساحل.

دیگر تیراندازان چنین امکانی نداشتند که تنها زخمی کنند. گیلان تیراندازی فوق‌العاده ماهری بود و می‌توانست با اطمینان به شانه‌ی شناگر هدف بگیرد. اما همراهانش نمی‌توانستند چنین دقتی داشته باشند و هدف‌هایشان، یعنی شناگران، نقاط کوچکی برای هدف‌گیری ارائه می‌دادند. یکی از شناگران تیری به سینه‌اش خورد، تیری که بدون هیچ مانعی از میان آب گذشت و بیست سانتی‌متر زیر سطح به او اصابت کرد. تنها یک ناله سر داد، دستانش را بالا برد و بی‌صدا در آب فرو رفت. طناب‌گیرها او را به سمت خود کشیدند و چند متر بعد، جسد بی‌حرکتش را به ساحل رساندند.

سومین شناگر، با وحشت فریاد کشید وقتی سه تیر به شکلی وحشیانه در اطرافش به آب اصابت کردند. یکی از تیرها آنقدر نزدیک بود که بازویش را خراش داد و خون، آب اطرافش را قرمز کرد. او که از ترس جانش فریاد می‌زد، همراهانش شروع به کشیدن طناب کردند تا او را هرچه سریع‌تر به ساحل بازگردانند. جریان آب روی بدن سریع‌الحرکت او موج بزرگی ایجاد کرد و ناگزیر، بخشی از آب وارد دهانش شد، که باعث شد به سرفه و خفگی بیفتد.

گیلان با لحنی آرام دستور داد: «توقف کنید. دیگر تیراندازی نکنید.» دیگر نیازی به هدر دادن تیرها نبود. شناگران عقب رانده شده بودند و دشمن دوباره دچار آشفتگی شده بود. مردانی که طناب‌ها را می‌کشیدند، از هم‌زمانشان درخواست کردند که با سپرهایشان از آن‌ها محافظت کنند. درخواستی که چندان با استقبال روبه‌رو نشد، زیرا خود آن‌ها قصد داشتند پشت سپرها در امان بمانند.

گیلان فرصت را غنیمت شمرد تا روحیه‌ی دشمن را بیش از پیش تضعیف کند. تیری به سمت گروه طناب‌گیران در ساحل شلیک کرد و یکی از آن‌ها را در پایش هدف گرفت. مرد مجروح، با ناله‌ای دردناک، به چمنزار افتاد و با دستانش زخم خود را گرفت و از دوستانش کمک خواست. اما آن‌ها بی‌اعتنا به او، تنها تلاششان را برای کشیدن شناگر زخمی به ساحل دوچندان کردند. وقتی شناگر زخمی به آب‌های کم‌عمق رسید، دو نفر از همراهانش با شتاب جلو دویدند، دستان او را گرفتند و به سمت خط درختان کشیدند، بی‌اعتنا به فریادهای دردناک او.

شناگری که تیر به سینه‌اش خورده بود، بی‌هیچ تردیدی مرده بود. وقتی به ساحل رسید، هیچ تلاشی برای برخاستن نکرد و جریان آب دست‌وپاهایش را به آرامی حرکت می‌داد. طناب‌گیرها پس از مکثی کوتاه، طنابی که به او بسته شده بود را بردند و به سمت درختان گریختند. یکی از آن‌ها لحظه‌ای ایستاد تا به مردی که تیر به پایش خورده بود کمک کند. جریان رودخانه، شناگر مرده را به آرامی از ساحل دور کرد و او را با خود برد. بدنش چرخید و به شکلی که صورتش در آب فرو رفته بود، ناپدید شد.

شناگر سوم، درحالی که خون از بازویش جاری بود، به محض رسیدن به ساحل، خود را روی زمین کشید و بی‌اعتنا به دوستانش، با تمام توان به سمت درختان دوید. طناب هنوز پشت سرش روی علف‌های بلند کشیده می‌شد. گیلان تیری را نزدیک گوشش رها کرد تا سرعتش را بیشتر کند. برخلاف انتظار، مرد زخمی ناگهان نیروی تازه یافت و سرعتش را دوچندان کرد.

اما همان اتفاق اجتناب‌ناپذیر رخ داد. طناب پشت سرش به دور گنده‌ی درختی کوتاه پیچید و ناگهان او را به زمین کوبید. وحشت‌زده روی زمین غلطید، با ترس فریاد کشید و درحالی که دیوانه‌وار به اطراف می‌زد، تلاش کرد طناب را آزاد کند. سرانجام، وقتی موفق شد، دوباره برخاست و به دویدن ادامه داد.

تیراندازان تماشا می‌کردند و پوزخند می‌زدند. گیلان چشمانش را باریک کرد و به گروه طناب‌گیرها در آن سوی رود نگریست. آن‌ها که پشت سپرهایشان کز کرده بودند، به آرامی از رودخانه دور می‌شدند. مشخص بود که حتی نمی‌دانند این باران تیرها از کجا آمده است. هیچ کدامشان به خط بوته‌ها نگاه نمی‌کردند؛ در عوض، فقط ساحل روبه‌رویشان را بررسی می‌کردند.

چند دقیقه‌ای دیگر صبر کرد تا ببینند که دشمن چگونه واکنش نشان می‌دهد. همان‌طور که انتظار داشت، وقتی هیچ تیراندازی جدیدی آغاز نشد، اعتماد به نفسشان بیشتر شد. سرهایشان را بالا گرفتند و با گام‌هایی سریع‌تر عقب‌نشینی کردند.

گیلان زمزمه کرد: «والت، گیلبرت، حرکت کنید. خمیده بمانید و این بوته‌ها را بین خودتان و آن‌ها نگه دارید. وقتی به اسب‌هایتان رسیدید، اول بیست متر اول را آرام بروید. اگر ناگهان بتازید، صدایتان را خواهند شنید.»

دو تیرانداز با غرولند، موافقت خود را نشان دادند و درحالی که در وضعیت نیم‌نشسته بودند، در سکوت از میان بوته‌ها خزیدند و وارد خط درختان شدند.

گیلان همچنان نگاهش را به آن سوی رود دوخته بود. دشمن پس از بازگرداندن دو شناگر زخمی به پشت خط درختان، حالا اطرافشان جمع شده بودند. کسی که گیلان تیر زده بود، حال و روز خوبی نداشت. او را روی زمین خواباندند و چند پزشک صحرایی با برانکاردی به سراغش آمدند. همچون دفعه‌ی قبل، فرمانده‌شان از خشم فریاد می‌زد و دستورات بی‌فایده صادر می‌کرد، اما پس از مدتی، انگار متوجه شد که مردانش از رفتار خشمگینانه‌اش دل خوشی ندارند. بنابراین، کمی لحنش را نرم‌تر کرد و سعی کرد با آن‌ها مصالحه کند.

نستور، ارشد تیراندازان، کنار گیلان آمد و با لحنی شوخ گفت: «فکر می‌کنی دوباره تلاش کنی، رنجر؟» گیلان شانهای بالا انداخت: «نمی‌دونم چه راهی براشون باقی مونده. به محض این که وارد آب بشن، طعمه‌ی تیرها می‌شن و خودشونم اینو می‌دونن. قانع کردنشون برای یه تلاش دیگه کار سخته. تنها راهی که به ذهنم می‌رسه اینه که با زره از رود عبور کنی.»

نستور سری تکان داد و گفت: «اگه این کارو بکنی، غرق می‌شن.»

گیلان با تأمل گفت: «شاید یه زره‌ی سنگین و یه کلاه‌خود بتونه مردی رو سرپا نگه داره. اگه بتونی جلوی جریان آب رو بگیرن، شاید شانسی داشته باشن.»

نستور دست به تیردانش کشید و پره‌های تیرها را نوازش کرد. تیری با نوک سخت و باریک از نوع بودکین بیرون کشید و گفت: «البته، تا وقتی که یکی از این خوشگلا رو از زره‌شون رد نکردیم.»

تیرهای بودکین مخصوص شکافتن زره بودند. تیراندازان در تیردان‌هایشان ترکیبی از این تیرهای زره‌شکن و تیرهای پهن‌نوک مخصوص جنگی را حمل می‌کردند.

گیلان با رضایت سری تکان داد: «درسته. شاید ندونن که ما تیرهای ضدزره داریم. تا حالا که ازشون استفاده نکردیم.»

نستور با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «یه شوک بد دیگه براشون می‌شه، نه؟»

گیلان به جمع روباه‌ها خیره شد. پس از آرام شدن وضعیت زخمی‌ها، به نظر می‌رسید که درگیر بحثی جدی هستند. از دور، صدای فریادها و بحث‌های تندشان را می‌شنید، اما نمی‌توانست کلمات را به وضوح بشنود. هرچه که موضوع بحثشان بود، به نظر می‌رسید که مدتی طول بکشد تا دوباره نقشه‌ای برای عبور از رودخانه طرح کنند.

گیلان گفت: «نستور، تو و کیت هم حرکت کنید. یادتون نره تا وقتی به درختا نرسیدین، خمیده بمونید. وقتی هم که سوار شدین، آروم حرکت کنین.»

نستور پوزخندی زد و گفت: «اگه بخوای، می‌تونم همین‌جا کنارت بمونم، رنجر.»

گیلان که می‌دانست او از این درگیری لذت می‌برد، لبخند زد اما سری تکان داد: «قدردان پیشنهادت هستم، اما بهتره بری. من می‌تونم این‌جا رو برای یه مدت دیگه نگه دارم.»



نستور که مهارت گیلان را خوب می‌شناخت، با رضایت قبول کرد. او می‌دانست که گیلان نه تنها تیراندازی به مراتب بهتر از خودش و افرادش بود، بلکه سرعت شلیکش هم آنقدر بالا بود که دشمن را به این اشتباه می‌انداخت که با چندین کماندار روبه‌رو شده‌اند.

نستور گفت: «باشه، کِلِت، بزن بریم. خمیده حرکت کن.»

مانند دیگران، آن‌ها هم درحالی که پشتشان خم شده بود، از میان بوته‌ها بیرون خزیدند و به سمت درختان رفتند. گیلان نگاهی به آن سوی رودخانه انداخت. هنوز مشاجره و سرگردانی بین دشمن ادامه داشت. به نظر می‌رسید که حداقل تا مدتی، تهدیدی از سوی آن‌ها وجود ندارد. او خود را برای صبر کردن آماده کرد و در ذهنش حدس زد که حرکت بعدی آن‌ها چه خواهد بود.

زمانی که دشمن تصمیم گرفت اقدام کند، پیش‌بینی قبلی گیلان، که آن را بیشتر به شوخی گفته بود، درست از آب درآمد. گروهی پنج‌نفره، که پشت سپرهای چوبی بلند و دست‌ساز پناه گرفته بودند، به سمت ساحل رود پیشروی کردند. در میان آن‌ها مردی با زره‌ای سنگین، کلاه‌خودی فلزی و سپری کوچک‌تر به چشم می‌خورد. مردی کوتاه‌قد و تنومند که زره، جثه‌اش را حجیم‌تر نشان می‌داد. گیلان حدس زد که زیر زره فلزی، زنجیرپوشی نیز به تن دارد. او تیری از نوع بودکین از تیردانش بیرون کشید و منتظر ماند.

گروه کوچک چند متر مانده به رودخانه توقف کرد. یکی از آن‌ها طنابی را دور کمر مرد زره‌پوش پیچید و محکم بست، سپس به پشت سپرها بازگشت. مرد دیگری کنارش ماند و با سپری بلند از او محافظت می‌کرد.

سپردار با احتیاط تا لب آب همراهی‌اش کرد، درحالی که با نگرانی به آن سوی رود نگاه می‌کرد تا نشانه‌ای از حمله‌ی احتمالی را ببیند. سپس، وقتی مرد زره‌پوش به داخل آب قدم گذاشت و با سرعت خود را به قسمت کمربندیش رساند، سپردار نیز به سمت سپرهای محافظ عقب‌نشینی کرد.

حالا مرد زره‌پوش سپرش را بالا آورده بود تا سر و بالاتنه‌اش را بپوشاند. لحظه‌ای ایستاد تا فشار جریان آب را بسنجد، سپس با احتیاط چند قدم به جلو برداشت.

به نظر می‌رسید که حدس گیلان درست بود. وزن زره و کلاه‌خود او را در برابر فشار جریان پایدارتر می‌کرد، اما این برتری با سطح ناهموار رودخانه تا حدی جبران می‌شد. در ده متر اول، سه بار مجبور شد بایستد و تعادلش را بازیابد، اما همچنان به حرکت آرام خود ادامه داد و قدم‌هایش را با دقت برمی‌داشت.

گیلان آرام گفت: «مواظب باش... آگه زمین بخوری، مجبورن سریع بکشتن بیرون.»

سه قدم دیگر برداشت. کمی لرزید، اما تعادلش را حفظ کرد و جلوتر رفت. حالا یک‌سوم مسیر را طی کرده بود، سپرش را بالا نگه داشته و همچنان آرام پیشروی می‌کرد. گیلان در دل تحسینش کرد. این مرد، هم شجاع بود و هم باهوش. برخلاف کسانی که پیش از او به رود زده بودند، او دچار اعتمادبه‌نفس کاذب نشده بود و انتظار حمله‌ی ناگهانی را داشت.

نیمه‌ی راه را پیمود.

او همچنان به آرامی و با دقت به پیش می‌رفت. هر از گاهی، وقتی زمین زیر پایش ناهموار می‌شد، سپرش برای لحظه‌ای پایین می‌آمد تا تعادلش را بازیابد، اما این تغییر آن قدر کوتاه بود که گیلان نمی‌توانست آن را پیش‌بینی کند و پیش از بازگشت سپر به موقعیت اصلی، فرصتی برای تیراندازی نداشت.

سه‌چهارم مسیر را طی کرد.

در این نقطه، آب کم‌کم عمق‌تر می‌شد. مرد زره‌پوش برای حفظ پوشش خود، کمی خم شد تا آب همچنان بالاتر از بدنش را بپوشاند. در ساحل مقابل، همراهانش او را تشویق می‌کردند و فریادهایشان کم‌کم بلندتر می‌شد. حتی آن‌هایی که پشت درختان پنهان شده بودند، حالا با سوت‌ها و فریادهایشان او را به جلو می‌راندند.

حالا او به آب‌های کم‌عمق رسیده بود. همچنان خمیده پیشروی می‌کرد و سپرش را محکم در برابر صورت و شانه‌هایش نگه داشته بود.

گیلان با خونسردی تیری از تیردانش بیرون کشید و یکی دیگر را بین انگشتانش نگه داشت. سپس برخاست، هدف گرفت و شلیک کرد.

اولین تیر، مستقیم به سپر برخورد کرد و آن را به کناری پرت کرد.

دومین تیر در همان لحظه‌ای که مرد تلاش کرد سپرش را دوباره بالا بیاورد، به سینه‌اش اصابت کرد. فاصله آن قدر کم بود که حتی زرهی ضخیمش هم نتوانست او را نجات دهد. نوک سخت و زره‌شکن تیر، با تمام نیروی کمان بزرگ گیلان، از میان سینه‌پوش فلزی عبور کرد و در بدنش فرو رفت.

مرد با حالتی متزلزل به عقب پرت شد. پاهایش در آب فرو رفت، جریان آب از پشت سرش به او فشار آورد و درحالی که به سمت عقب سقوط می‌کرد، تعادلش را از دست داد.

ساحل روبه‌رو ناگهان ساکت شد. مردان روباه‌ها، که تا لحظه‌ای پیش او را تشویق می‌کردند، حالا وحشت‌زده به صحنه‌ی پیش رویشان خیره شده بودند.

گیلان نگاهش را به دقت به هدفش دوخته بود. او در آب افتاده بود و جریان آب، برخلاف دیگر شناگران، او را با خود نمی‌برد. زرهی سنگین و سپر، بدنش را در همان‌جا ثابت نگه داشته بود.

گیلان سریع تصمیم گرفت.

شش تیر پیاپی به سوی دشمنان در ساحل روبه‌رو فرستاد. تیرها یکی پس از دیگری فرود آمدند و در سپرها و اندام‌های بی‌حفاظ دشمنان فرو رفتند. فریادهای وحشت و درد بلند شد.

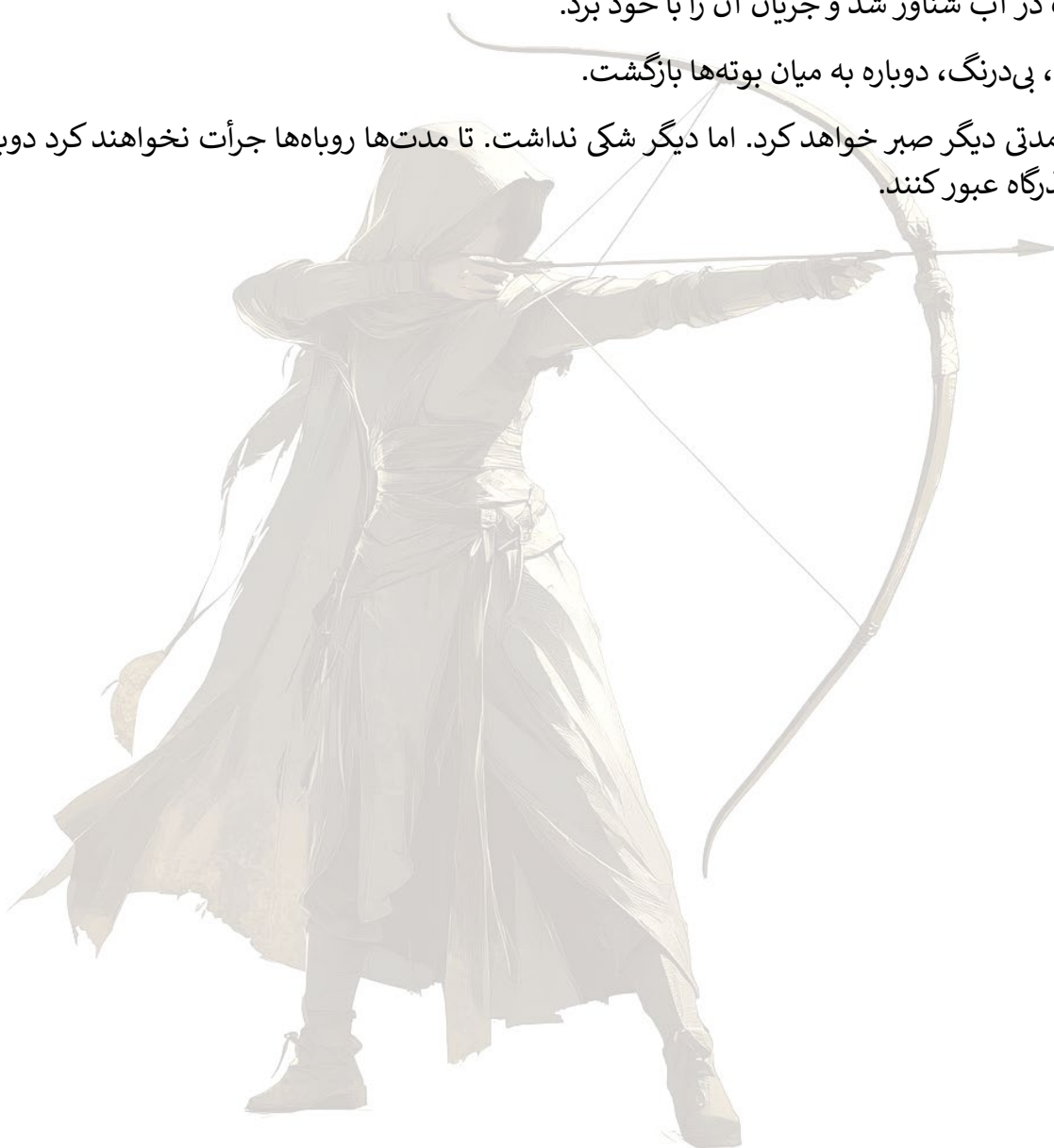
برای آن‌ها دیگر کافی بود. گروه روباه‌ها، که پیش‌تر دوبار تحت هجوم این تیرهای ناگهانی قرار گرفته بودند، دیگر تاب نیاوردند. این بار حتی فرصت نکردند به فرمانده‌شان نگاه کنند. بی‌درنگ، دست از مبارزه کشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

گیلان لحظاتی صبر کرد. می دانست که نگاه‌های وحشت‌زده‌ی دشمن برای مدتی به سمت ساحل و اطراف رودخانه خواهد ماند. همین حالا زمان مناسبی بود.

به آرامی از میان بوته‌ها بیرون خزید، تیغ ساکس خود را از غلاف بیرون کشید و با گام‌هایی سریع به سوی جسد مرد زره‌پوش دوید. با یک حرکت دقیق، طناب بسته شده به بدن او را برید. انتهای بریده‌شده‌ی طناب در آب شناور شد و جریان آن را با خود برد.

سپس، بی‌درنگ، دوباره به میان بوته‌ها بازگشت.

برای مدتی دیگر صبر خواهد کرد. اما دیگر شکی نداشت. تا مدت‌ها روباه‌ها جرأت نخواهند کرد دوباره از این گذرگاه عبور کنند.



## فصل بیست و پنجم

هال میکسون در مقایسه با خدمه‌اش، استیگ، تفاوت محسوسی داشت. جثه‌اش کمی ظریف‌تر بود و قدبلند نبود، هرچند عضلانی و خوش اندام به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای روشنش را بلند نگه داشته و مرتباً از صورتش عقب زده و با نخی بسته بود. صورتش اصلاح‌شده بود و مَدی با کنجکاوی متوجه شد که چهره‌ی بسیار جذابی دارد. وقتی که برای دست دادن به سمتش آمد، چشمان قهوه‌ای‌اش دوستانه برق زدند.

او گفت: «پرنسس مادلین.»

مَدی دستش را دراز کرد و لحظه‌ای بعد متوجه شد که چشمان هال با اندکی شگفتی بازتر شدند؛ انگار که انتظار چنین فشاری از دست او نداشت.

مَدی پاسخ داد: «مَدی صدام کن.»

هال با رضایت سر تکان داد. از این رفتار غیررسمی خوشش آمد. اسکاندیناوی‌ها علاقه‌ای به تشریفات بیش از حد نداشتند. در همان لحظه، صدای صاف کردن گوی دیمون را شنید؛ صدایی که حاکی از نارضایتی بود. مَدی حدس زد که دلیلش، رفتار راحت و خودمانی هال باشد.

اسکیلر، همان‌طور که حالا فهمیده بود که او این عنوان را دارد، رو به کاساندررا کرد و با لبخندی عریض به سمت او قدم برداشت. پس از رها کردن دست مَدی، جلو آمد و مادرش را در آغوش گرفت. دوباره، دیمون با ناراحتی پاهایش را جابه‌جا کرد.

هال گفت: «کاساندررا، خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

کاساندررا پاسخ داد: «و من هم همین‌طور، هال. خیلی وقت شده.»

وقتی که از آغوش هال بیرون آمد، بازوی مَدی را لمس کرد و به سومین اسکاندیناوی اشاره کرد:

او گفت: «این تورن است...» و پس از مکثی افزود: «مطمئن نیستم که تا حالا اسم دومت رو شنیده باشم، تورن.»

تورن کاملاً متفاوت از هرکسی بود که مَدی تا به حال دیده بود. او از آن دو نفر دیگر مسن‌تر و هیكل دارتر بود، در ذهن مَدی، بیشتر شبیه یک خرس بود، هرچند که این جثه‌ی بزرگ، حاصل ماهیچه بود، نه چربی.



موهای آهنی، خاکستری‌اش درهم و نامرتب رشد کرده بود و آن‌ها را در دو گیس بافته بود. ریش و سبیلش نیز به همان اندازه ژولیده بودند. در حقیقت، سبیلش حتی نامتقارن بود و یک سمت آن چند سانتی‌متر بلندتر از سمت دیگر بود. این اتفاق چند روز پیش افتاده بود، وقتی که درحال قیراندود کردن شکاف‌های عرشه‌ی کشتی بود و ناخواسته مقدار زیادی قیر روی سمت راست سبیلش ریخته بود. از آنجاکه نمی‌توانست آن را تمیز کند، به‌سادگی ساکس خود را برداشت و آن بخش از سبیلش را برید.

تورن لباس مخصوص دریانوردان اسکاندیناویایی را به تن داشت—شلوار چسبان و چکمه‌های ساخته‌شده از پوست فُک. بالاتنه‌اش را جلیقه‌ای از پوست گوسفند پوشانده بود—البته، مدی حدس زد که شاید در ابتدا پوست گوسفند بوده باشد! حالا، تمام آن پر از وصله‌های رنگارنگ بود که به‌طور پراکنده و نامرتب دوخته شده بودند. مدی با دقت به آن نگاه کرد و فکر کرد که شاید تعداد وصله‌ها بیشتر از لباس اصلی باشد!

چشمانش آبی بودند و حالتی از نگاه به دوردست داشتند. به نظر می‌رسید که دنیا را همیشه با حالتی از تفریح و شوخ‌طبعی می‌بیند، و همین باعث شد که مدی به‌طور غریزی از او خوشش بیاید.

اما برجسته‌ترین ویژگی تورن، دست راستش بود—یا بهتر بگوییم، نبودش. دستش تا نیمه‌ی ساعد قطع شده بود و جای آن، قلابی چوبی و صیقلی قرار داشت. حالا، او همان قلاب را تکان داد و در پاسخ به سؤال ضمنی کاساندر، با لبخند گفت:

او گفت: «اسمم تورن هوکی‌هنده، علیاحضرت!»

بی‌توجهی او به عناوین سلطنتی و تشریفات، حتی از دیگر اسکاندیناوی‌ها هم بیشتر بود.

استیگ توضیح داد: «درواقع، بیشتر به اسم تورن هم‌رهند شناخته می‌شه.»

مدی اخم کرد. قلاب چوبی هرچند محکم بود، اما اصلاً شبیه یک چکش به نظر نمی‌رسید. با کنجکاو پرسید: «هم‌رهند؟»

استیگ توضیح داد: «وقتی وارد نبرد می‌شیم، هال برایش چماقی بزرگ ساخته که جای این قلاب روی بازویش قرار می‌گیره. با اون می‌تونه کلاه‌خود، سپر و زره‌ها رو درهم بکوبه.» لبخندش پهن‌تر شد. «در نبرد وحشتناکه!»

هال، با لحنی شوخ، اضافه کرد: «در همه‌حال وحشتناکه!»

هر سه اسکاندیناوی، همراه با کاساندر، با صدای بلند خندیدند. سپس هال به سمت کشتی کوچکی که چند متر آن‌طرف‌تر لنگر انداخته بود، اشاره کرد و گفت:

او گفت: «بیاین با بقیه‌ی خدمه آشنا بشین.» و رو به کاساندرآ ادامه داد: «اون‌ها خوشحال می‌شن که دوباره ببیننت، پرنسس.»

آن‌ها از روی اسکله عبور کردند و به کشتی رسیدند. هال به کاساندرآ کمک کرد که از روی نرده عبور کند و پایش را روی عرشه بگذارد. استیگ دستش را به سمت مَدی دراز کرد تا کمکش کند، اما او حتی متوجه این حرکت نشد! با مهارتی بی‌نقص از روی نرده‌ی کشتی پرید و به آرامی روی عرشه فرود آمد.

تورن با دقت به او چشم دوخت. او شبیه شاهزاده‌خانم‌های نازک‌نارنجی و سبک‌سر نبود. البته، از دختری که فرزند کاساندرآ باشد، انتظاری جز این هم نمی‌رفت. مثل مادرش، اندامی لاغر اما خوش‌فرم داشت و حرکاتش نشان از چابکی و مهارت داشت، هرچند که تورن متوجه شد که اندکی می‌لنگد. چشمان تیزبینش، فلاخن پیچیده‌شده زیر کمر بند و کیسه‌ی پر از ساچمه‌های سربی را تشخیص داد. همچنین، شمشیر ساکس غلاف‌شده‌ای در کنار کمرش دیده می‌شد—چیزی که هیچ شاهزاده‌خانمی درباری را با آن تصور نمی‌کرد!

او در ذهنش گفت: «خیلی جالب شد...»

همان‌طور که مَدی با دیگر اعضای خدمه آشنا می‌شد و با آن‌ها گفت‌وگو می‌کرد، تورن با دقت او را زیر نظر داشت. اعتماد به نفس و اطمینانی که در رفتار او موج می‌زد، توجهش را جلب کرده بود. او نه مرعوب حضور این مردان قوی و زبردست بود، نه از بودن در میانشان احساس غریبگی می‌کرد. برعکس، کاملاً راحت به نظر می‌رسید—گویی که سال‌ها در کنار چنین مردانی زندگی کرده باشد.

از طرف دیگر، خود هِرون‌ها نیز واکنش خوبی نسبت به او داشتند. هرچند که او را به‌عنوان یک شاهزاده می‌شناختند، اما با او مانند یکی از خودشان رفتار می‌کردند—البته، با احترامی که شایسته‌ی او بود.

تورن در دل گفت: «این دختر بیش از آنچه به چشم می‌آید، در خود دارد.»

در همین لحظه، کاساندرآ نگاهش را در اطراف کشتی چرخاند. در چهره‌اش حالتی از کنجکاوی دیده می‌شد. او پرسید: «لیدیا کجاست؟ دیگه با شما نیست؟»

استیگ با لبخندی اندوهگین پاسخ داد: «هنوز یکی از اعضای هِرون‌هاست. اما آگاته، پیرزنی که بعد از ورودش به هالاشولم او را تحت سرپرستی خود گرفت، حالش خیلی بده. آگاته از وقتی که لیدیا به ما ملحق شده، برایش مثل مادری جایگزین بوده. درمانگرها امید زیادی به بهبودش ندارند، و لیدیا تصمیم گرفت که این بار به جای همراهی با ما، پیشش بمونه.»

مردی درشت‌هیکل، که روی چشمانش تکه‌هایی از صدف لاک‌پشتی عجیب قرار داشت، گفت: «حیف شد.» او را به‌عنوان اینگوار معرفی کرده بودند. «همه‌مون دلمون براش تنگ شده.»

کاساندرآ رو به مَدی کرد. ناراحتی از لحنش پیدا بود.

او گفت: «خیلی بد شد. واقعاً می‌خواستم باهاش آشنات کنم. زن فوق‌العاده‌ایه. درست مثل بقیه‌ی این گروه، یه جنگجو به تمام معناست.»

با حرکتی دستش را به سمت کل خدمه کشتی گرفت. لحنش شوخ بود و همین باعث شد که اعضای گروه، به‌جای رنجیدن، با غرولندی موافقتشان را اعلام کنند.

تورن کمی در فکر فرو رفت. چرا کاساندر را تا این حد مشتاق بود که دخترش با لیدیا آشنا شود؟ نگاهی دوباره به مدی انداخت. اینگوار او را به جلو عرشه برده بود و مدی در حال بررسی منگزر، نوعی تیرکمان بزرگ که در جلوی کشتی نصب شده بود، بود. اما چیزی در نگاهش بود که نظر تورن را جلب کرد. این فقط کنجکاو نبود، بلکه علاقه‌ای حرفه‌ای بود.

تورن برای دومین بار در ذهنش گفت: «این دختر خیلی بیشتر از چیزی که در ظاهر نشون می‌ده، در خودش داره.»

پس از گفت‌وگو، کاساندر راهی اسکله شد و هال، استیگ و تورن او را همراهی کردند. مدی هم با لبخندی دوستانه از اینگوار خداحافظی کرد.

در ابتدا، پوشش لاک‌پشتی چشمان اینگوار برایش عجیب به نظر رسیده بود، اما حالا که مدتی را با او گذرانده بود، دیگر آن را نمی‌دید. اینگوار شخصیتی مهربان و دوست‌داشتنی داشت.

وقتی به سمت اسب‌ها رفتند، کاساندر گفت: «ناهار در پارک خارج از قلعه ترتیب دادم.» سپس مکثی کرد و به سمت کشتی برگشت. «البته، همه‌ی خدمه‌ی کشتی هم می‌تونن به ما ملحق بشن.»

هال سر تکان داد و گفت: «مهربونیته. اما فکر کنم بچه‌ها همین‌جا بمونن. توی مسیرمون طوفانی رو پشت سر گذاشتیم و کشتی نیاز به چند تعمیر داره. چند تا طناب باید ترمیم بشه و بخشی از بادبان‌ها تعویض بشن.»

کاساندر گفت: «پس غذا براتون می‌فرستم.»

اینگوار با صدایی بلند گفت: «زیاد بفرستین!»

همه خندیدند.

همه بر اسب‌هایشان سوار شدند. هال و استیگ در وضعیت خوبی بودند و به نظر می‌رسید که نسبتاً راحت اسب‌سواری می‌کنند. اما تورن... کاملاً معذب به نظر می‌رسید. او افسار اسب را محکم در دست چپش گرفته بود و با حالتی مشکوک به اسب آرامی که به او داده بودند، نگاه می‌کرد.

مدی با لبخند پرسید: «سوارکاری دوست نداری؟»

تورن با غرغر پاسخ داد: «اگه چیزی بادبان و سکان نداشته باشه، بهش اعتماد نمی‌کنم.» سپس با لحنی که نشان از رنجش داشت، ادامه داد: «گذشته از این، هیچ‌وقت لنگری برای اینا پیدا نمی‌کنم که وقتی بخوام متوقفش کنم، ازش استفاده کنم.»

مدی با نگاهی شیطننت آمیز گفت: «بیشتر باید نگران این باشی که چطور مجبورش کنی حرکت کنه.»  
اسب او، همان اسبی بود که هنگام ورودشان به شهر، در حال چرت زدن دیده بودند.

تورن، با دندان‌های به هم فشرده، گفت: «همین که حرکت نکنه، برای من کافیه.»

معمولاً آرالوئنی‌ها مسیر بازگشت به قلعه را با سرعتی تند می‌پیمودند، اما این بار، برای رعایت حال مهمانانشان، با گامی آرام حرکت کردند.

کاساندر، درحالی که به سمت هال متمایل شده بود، گفت: «هرون وضعیت خوبی داره.»

هال لبخندی زد که اندکی غمگین به نظر می‌رسید: «بله، اما دیگه نگهداریش سخت‌تر شده. داره پیر می‌شه. بالاخره باید یه کشتی جدید بسازم، اما فکر جدا شدن ازش برام سخته. شاید این آخرین سفرش باشه.»

کاساندر پرسید: «راستی، این بار برای چی اینجا اومدین؟ توی نامه‌ات گفتی که موضوع به کماندارهایی که ما براتون می‌فرستیم مربوطه.»

سال‌ها پیش، ویل پیمانی میان آرالوئن و اسکاندیا ترتیب داده بود که طبق آن، هر سال صد نفر از کمانداران آرالوئن برای کمک به دفاع در برابر تهدید تموجایها به اسکاندیا فرستاده می‌شدند. در ازای آن، اراک یک کشتی وولف‌شپ در اختیار پادشاه آرالوئن قرار می‌داد تا برای حمل پیام‌ها و مقابله با قاچاق و دزدی دریایی استفاده شود. همچنین، بخشی از پیمان شامل تعهد اراک به توقف حملات به سواحل آرالوئن بود.

هال توضیح داد: «اراک درخواست کرده که امسال تعداد کماندارها رو افزایش بدیم. بیست نفر دیگه هم برامون ارزشمند خواهند بود.»

کاساندر، با تعجب، ابروهایش را بالا برد و گفت: «نباید مشکلی باشه. منتها... انتظار درگیری خاصی رو دارین؟»

در همان لحظه، اسب هال پایش به ریشه‌ای بیرون‌زده از زمین گیر کرد و اندکی لغزید. هال فوراً افسار را رها کرد و با هر دو دست به جلوی زین چنگ زد تا تعادلش را حفظ کند.

کاساندر که متوجه ناراحتی‌اش شده بود، لبخندی زد و لحظاتی صبر کرد تا او دوباره افسار را بردارد و تسلطش را بر خود بازیابد.

هال با لحنی معترض گفت: «این موجود چهار پا داره. چرا نمی‌تونه تعادلش رو حفظ کنه؟»

کاساندر خندید و گفت: «شما اسکاندیناویایی‌ها برای من معمای جالبی هستین. می‌تونین ساعت‌ها روی کشتی‌ای که توی موج‌های چهارمتری غلت می‌زنه، راه برین و کار کنین، ولی به محض این که اسب یک تکون کوچیک بخوره، فکر می‌کنین که قراره بیفتین و بمیرید!»

هال سری تکان داد و گفت: «به کشتی می‌شه اعتماد کرد. اما اسب‌ها می‌تونن بد اخلاق بشن... و گاز بگیرن.»  
آخرین جمله را با حالتی تیره و تار گفت، طوری که مدی کنجکاو شد که آیا داستانی پشت این حرف وجود دارد یا نه.



اما قبل از این که فرصتی برای پرسیدن پیدا کند، هال ادامه داد: «اما درباره‌ی سؤالت... بله، کمی نگران تموجایها هستیم. چند ماه اخیر، اون‌ها اطراف مرز پرسه می‌زدن، و اراک حس می‌کنه که ممکنه نقشه‌ای داشته باشن. رهبرشون هنوز ما رو برای دستگیری و اسارت چند سال پیشش نبخشیده.»

کاساندر با کنجاوی نگاهش کرد و گفت: «از این موضوع خبر نداشتم.»

هال لبخند زد و گفت: «داستان جالبیه. باعث شد برای مدتی آرام باشن، اما حالا دوباره بی‌قرار شدن. برای همین اراک می‌خواد که تعداد کماندارها رو بیشتر کنیم. در ازای این کار، پیشنهاد داده که مقدار بیشتری چوب و پوست براتون بفرسته. من اختیار دارم که درباره‌ی مقدارشون مذاکره کنم.»

کاساندر با رضایت سر تکان داد: «مطمئنم که می‌تونیم به توافق برسیم. البته، ممکنه مجبور بشیم تا زمانی که هوراس برگرده، صبر کنیم. اون الان با نیروهایش برای تعقیب و سرکوب گروهی مزاحم به اسم فرقه‌ی روباه سرخ به شمال رفته. حدود ده روز دیگه برمی‌گرده.»

هال با ناراحتی گفت: «پس هوراس اینجا نیست؟»

کاساندر سرش را تکان داد و گفت: «نه. اما زود برمی‌گرده.»

هال که به نظر می‌رسید ناامید شده، آهی کشید و گفت: «حیف شد. احتمالاً تا اون موقع ما رفته‌ایم.» سپس با لحنی غیرمنتظره پرسید: «راستی، وقتی چند هفته پیش از کیپ شلتر گذر می‌کردیم، یه کشتی ساندرلندی رو دیدیم که پر از سرباز بود و به سمت جنوب حرکت می‌کرد. مشکلی براتون ایجاد نکردن؟»

کاساندر ابروهایش را درهم کشید و گفت: «تا جایی که می‌دونم، نه.»

دیمون، که پشت سر آن‌ها سوار بود، پاسخ داد: «احتمالاً مقصدشون ایریون بوده. چند شب پیش با سفیرشون شام داشتیم. اون گفت که دولتشون داره مزدورهای ساندرلندی استخدام می‌کنه تا شورشی رو در یکی از استان‌هاشون سرکوب کنن.»

هال سرش را تکان داد و گفت: «پس برای شما مشکلی ایجاد نمی‌کنن.» سپس ادامه داد: «در هر حال، به محض این که درباره‌ی تغییرات پیمان به توافق برسیم و ذخایر کشتی رو دوباره پر کنیم، برمی‌گردیم اسکاندیا.»

کاساندر لبخندی زد و گفت: «حالا که صحبت از تدارکات شد، ما برای فردا یه شکار ترتیب دادیم. توی جنگل، گوزن زیاد پیدا می‌شه، و گراز هم کم نیست. دریاچه هم پر از غاز و اردک.»

هال خندید و گفت: «این حتماً ادوین رو خوشحال می‌کنه. اون همیشه دنبال اینه که ذخیره‌ی گوشت تازه‌ی ما رو تکمیل کنه.»

استیگ با لحنی شوخ اضافه کرد: «و همچنین اینگوار رو! اون همیشه مشتاق خوردنشه.»

## فصل بیست و ششم

همین که گیلان از نزدیکی رودخانه فاصله گرفت، بلیز را به یورتمه‌ای آرام و پیوسته هدایت کرد. وقتی به گروه رسید، آن‌ها چند صد متر از قلعه‌ی قدیمی روی تپه فاصله گرفته بودند.

هوراس، همان‌طور که گیلان کنار او رسید و افسار کشید، پرسید: «اون‌جا چه خبر؟ چیزی تغییر کرد؟»

گیلان با آرامش پاسخ داد: «چیزی که انتظارش رو داشتیم. سه نفر سعی کردن از رود عبور کنن، اما پسشون زدیم. بعد از اون، کمی فکر کردن و به این نتیجه رسیدن که وقتی توی رود باشن، کاملاً آسیب‌پذیرن. بعد، یکی از افرادشون رو با زره فرستادن تا طنابی رو به ساحل ما برسونه. موفق شد خودش رو به ساحل برسونه، اما بیشتر از اون پیش نرفت.»

هوراس پرسید: «کشتیش؟»

گیلان با نگاهی خونسردانه به او خیره شد و گفت: «خب، که نرفتم براش یه دسته گل نرگس ببرم!»

هوراس لبخند محوی زد و پرسید: «فکر می‌کنی حرکت بعدیشون چیه؟»

گیلان که در طول مسیر به همین موضوع فکر کرده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «احتمالاً منتظر تاریکی شب می‌مونن. توی شب سخت‌تر می‌شه اون‌ها رو هدف گرفت.»

هوراس نگاهی به خورشیدی که در حال غروب پشت درختان بود، انداخت و گفت: «پس حداقل یه ساعت وقت داریم. ماه امشب چه ساعتی طلوع می‌کنه؟»

گیلان گفت: «فکر کنم بین ساعت ششم و هفتم. این کارشون رو بیشتر عقب می‌اندازه. نور ماه هم برای تیراندازی کافی خواهد بود.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «البته اگه هنوز اونجا باشین که بهشون تیراندازی کنین.»

گیلان لبخند زد و پاسخ داد: «اگه هنوز اونجا باشیم.» سپس به سمت قلعه‌ی قدیمی که در برابرشان قرار داشت، اشاره کرد. «بیا یه نگاهی به این قلعه بندازیم.»

همان‌طور که نامش نشان می‌داد، قلعه بر روی یک ویژگی طبیعی ساخته شده بود. تپه‌ای کوتاه اما با دامنه‌های شیب‌دار. مسیری مارپیچ، تپه را دور می‌زد و به قله منتهی می‌شد، جایی که استحکاماتی چوبی ساخته شده بود. حصار از تنه‌های درختان به ارتفاع دو متر. احتمالاً در داخل آن، گذرگاهی برای مدافعان تعبیه شده بود.

شیب‌های تپه با علف‌های بلند پوشیده شده بودند، که بالا رفتن از آن را دشوار می‌کرد—به‌ویژه برای سربازانی که با زره و سلاح سنگین بار شده بودند. گیلان به راحتی تصویری را در ذهنش مجسم کرد که چگونه مهاجمان در حین بالا رفتن، لیز می‌خورند و زمین می‌خورند، درحالی که تیرها، نیزه‌ها، سنگ‌ها و سایر پرتابه‌ها از بالای دیوارهای قلعه بر سرشان می‌بارد.

هوراس دستور داد که سوارکاران و کمانداران در پایین تپه بمانند، درحالی که او و گیلان به بالای تپه می‌رفتند تا استحکامات را بررسی کنند. دو سرباز را نیز مأمور کرد که به سمت رودخانه بروند و مراقب باشند که آیا افراد روباه سرخ موفق به عبور شده‌اند یا نه. سپس، او و گیلان اسب‌هایشان را در مسیر باریک و پیچ‌درپیچ به بالا هدایت کردند.

حتی مسیر ماریچ نیز، صعودی شیب‌دار و دشوار داشت. سطح زمین سخت و کوبیده شده بود و مسیر، با زاویه‌ای ثابت، دور تپه می‌چرخید و بالا می‌رفت. عرض آن حدود سه متر بود و در فواصل نامنظم، موانعی از سنگ و چوب قرار داده شده بود که پیشروی مهاجمان را کندتر می‌کرد.

گیلان پرسید: «باید بعضی از این موانع رو تقویت کنیم؟»

هوراس سرش را تکان داد: «نه. نیروی کافی برای دفاع از کل مسیر نداریم. بهتره منتظر بمونیم تا روباه‌ها خودشون رو تا بالا بکشن و بعد از اونجا پرتشون کنیم پایین.»

آن‌ها در مسیر خود، دو مانع دیگر را نیز پشت سر گذاشتند و دوباره تپه را دور زدند تا به انتهای مسیر برسند. در بالاترین نقطه‌ی مسیر، زمین به شکلی تراشیده شده بود که دیواری قائم از خاک به ارتفاع یک و نیم متر، تمام قلعه را احاطه کرده بود. بالای این دیوار، حصار چوبی به ارتفاع دو متر دیگر قرار داشت. دروازه‌ای سنگین در میان این استحکامات تعبیه شده بود.

آن‌ها از اسب‌هایشان پیاده شدند. هوراس افسار اسبش را به درختچه‌ای نزدیک بست و سپس به سمت دیوار خاکی رفتند. با اولین تلاش، سعی کردند از آن بالا بروند، اما سطح سخت و صیقلی زمین باعث شد که به پایین سر بخورند.

گیلان بدون معطلی، ساکس خود را بیرون کشید و تیغه‌اش را در دیوار خاکی فرو برد تا نقطه‌ای برای گرفتن داشته باشد. هوراس نیز همین کار را کرد و سرانجام توانستند خود را به لبه‌ی بالایی برسانند.

هوراس با تحسین به دروازه نگاه کرد و گفت: «چوب محکم و سخته. سال‌ها دوام میاره. این می‌تونه جلوی اون‌ها رو بگیره.»

گیلان لبخند کم‌رنگی زد و با طعنه گفت: «به نظر میاد که جلوی ما رو هم گرفته.»

هوراس اطراف را بررسی کرد. دنبال راهی برای ورود می‌گشت، هرچند که می‌دانست احتمالاً راه دیگری وجود ندارد. در نهایت، به سمت دیوار رفت، پشتش را به آن تکیه داد و دست‌هایش را در کناران‌هایش به شکل رکاب قلاب کرد.

او گفت: «بیا بالا. کمکت می‌کنم.»

گیلان کمانش را به پشتش انداخت و تیردانش را جابه‌جا کرد تا مانع حرکتش نشود. سپس دو قدم جلو رفت و پایش را در دست‌های هوراس گذاشت.

وقتی زانویش صاف شد، هوراس محکم او را به بالا پرتاب کرد. گیلان با مهارتی که در او انتظار می‌رفت، خود را به بالای حصار رساند. نیمی از بدنش هنوز بیرون بود و نیم دیگرش داخل قلعه، اما ابتدا گذرگاه چوبی داخل حصار را بررسی کرد. به نظر می‌رسید که هنوز محکم است. پس از اطمینان، خود را کاملاً به داخل انداخت و آرام روی چوب‌های کهنه فرود آمد.

هوراس از پایین پرسید: «همه‌چیز خوبه؟»

گیلان از بالای حصار نگاهی به او انداخت و گفت: «آره، محکم به نظر میاد. الان می‌رم دروازه رو باز کنم.» هوراس هشدار داد: «مواظب باش. ممکنه چوب‌ها مثل دیوار محکم نباشن.»

گیلان با تکان دادن دست، حرفش را تأیید کرد و در امتداد گذرگاه چوبی حرکت کرد تا به پله‌هایی که به داخل محوطه‌ی قلعه منتهی می‌شد، رسید. لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

فضای داخل حصار دایره‌ای شکل بود و قطر آن حدود بیست متر می‌شد. برای دفاع با نیروی کوچک، فضای ایده‌آلی بود. درون محوطه، سه کلبه‌ی بزرگ و یک کلبه‌ی کوچک‌تر قرار داشتند. دیوارهای آن‌ها از چوب ساخته شده بود، اما وضعیت خوبی نداشتند. سقف‌هایشان که زمانی از گاه پوشیده شده بودند، کاملاً از بین رفته بود و ساختمان‌ها به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است فرو بریزند.

گیلان پله‌ها را با احتیاط امتحان کرد. چندین پله زیر وزنش تکان خوردند و صدای ناله‌ی چوب‌های کهنه بلند شد، اما در مجموع، ساختارشان هنوز پابرجا بود. او آرام به پایین رفت و به سمت دروازه رفت. میله‌ی چوبی سنگینی، که در دو برکت آهنی زنگ‌زده قرار داشت، در را بسته نگه داشته بود. برکت‌ها زنگ‌زده بودند، اما هنوز سالم بودند. گیلان با احتیاط میله را برداشت و کنار گذاشت.

سپس دستگیره‌ی دروازه را گرفت و با تمام توان کشید. در تنها کمی باز شد، اما ناگهان لولاهای کهنه‌ی آن ناله‌ای بلند سر دادند و در، متوقف شد.

او فریاد زد: «یه فشار بده!»

هوراس با تمام توان از بیرون هل داد، درحالی‌که گیلان از داخل آن را می‌کشید. بالاخره، لولاهای زنگ‌زده تسلیم شدند و دروازه تا نیمه باز شد.

گیلان گفت: «یه کم روغن لازم داره.»

هوراس داخل شد و نگاهی به فضای قلعه انداخت. چشمانش بر روی کلبه‌های متروکه قفل شد و گفت: «این دیگه هیچ فایده‌ای ندارن.»



گیلان تأیید کرد: «بله، به درد نمی‌خورن. اما حصار و گذرگاه چوبی به نظر میاد که سالم مونده. پله‌ها کمی تقویت می‌خوان، ولی در مجموع، جای مناسبیه.»

هوراس بار دیگر شانته‌هایش را به دروازه فشار داد و آن را کمی بیشتر باز کرد، اما بعد از چند سانتی‌متر دیگر متوقف شد.

او گفت: «همون‌طور که گفتم، این در واقعاً نیاز به روغن داره.»

گیلان شانته‌ای بالا انداخت و گفت: «اصلاً نیاز داریم که بیشتر بازش کنیم؟»

هوراس یک بار دیگر فشار آورد و آن را چند سانتی‌متر دیگر باز کرد و گفت: «باید اسب‌ها رو بیاریم داخل.»

گیلان اخم کرد. این نکته را فراموش کرده بود. سپس ناگهان به نکته‌ی دیگری فکر کرد و پرسید: «چطور می‌خوایم اون‌ها رو از دیوار خاکی بیاریم بالا؟»

هوراس گفت: «با کلی هل دادن، کشیدن و تلاش! و اگه لازم باشه، یه رمپ برای بالا اومدنشون می‌سازیم.»

بحث درباره‌ی دروازه را کنار گذاشت و به داخل محوطه رفت. شمشیرش را کشید و آن را در دست گرفت.

گیلان با لبخندی آرام گفت: «فکر نمی‌کنم کسی اینجا باشه.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «اما بهتره مطمئن بشیم.»

او مقابل کوچک‌ترین کلبه ایستاد. دیوارهایش خم شده و الوارهای سقف تقریباً فرو ریخته بودند. در چوبی نیمه‌آویزان، پر از ترک و شکاف بود. هوراس پایش را به چارچوب در تکیه داد و فشار آورد.

چوب‌های پوسیده با ناله‌ای فرو ریختند و کل دیوار جلویی ساختمان، در میان ابری از گرد و غبار و تراشه‌های چوب، به زمین افتاد.

گیلان خندید و گفت: «این باید مقرر فرماندهی‌شون بوده باشه!»

هوراس، با نگاهی تحقیرآمیز، گفت: «من یه چادر رو ترجیح می‌دم. درواقع، همه‌مون همین کار رو می‌کنیم.»

آن‌ها ده دقیقه‌ی دیگر را صرف بررسی بیشتر قلعه کردند. چیز زیادی برای دیدن نبود. به وضوح سال‌ها بود که این مکان بلااستفاده مانده بود. در گوشه‌ای از قلعه، نزدیک دروازه، چاهی با حفاظی سنگی قرار داشت که با یک درپوش چوبی پوشانده شده بود.

گیلان درپوش را کنار زد و سنگریزه‌ای به داخل انداخت. لحظه‌ای بعد، صدای افتادن سنگ در آب به گوششان رسید.

هوراس با احتیاط سطل چوبی قدیمی را که از طنابی پوسیده آویزان بود، پایین فرستاد و آن را پر کرد. پس از بالا کشیدن، محتویاتش را بو کرد و مزه کرد.

او گفت: «آب تمیزه.»

گیلان لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب شد.»

هوراس با نگاهی راضی گفت: «اینجا چادرهامون رو برپا می‌کنیم. بیا بقیه رو بالا بیاریم.»

گیلان خندید و گفت: «تو برو. من اینجا می‌مونم و نگهبانی می‌دم.»

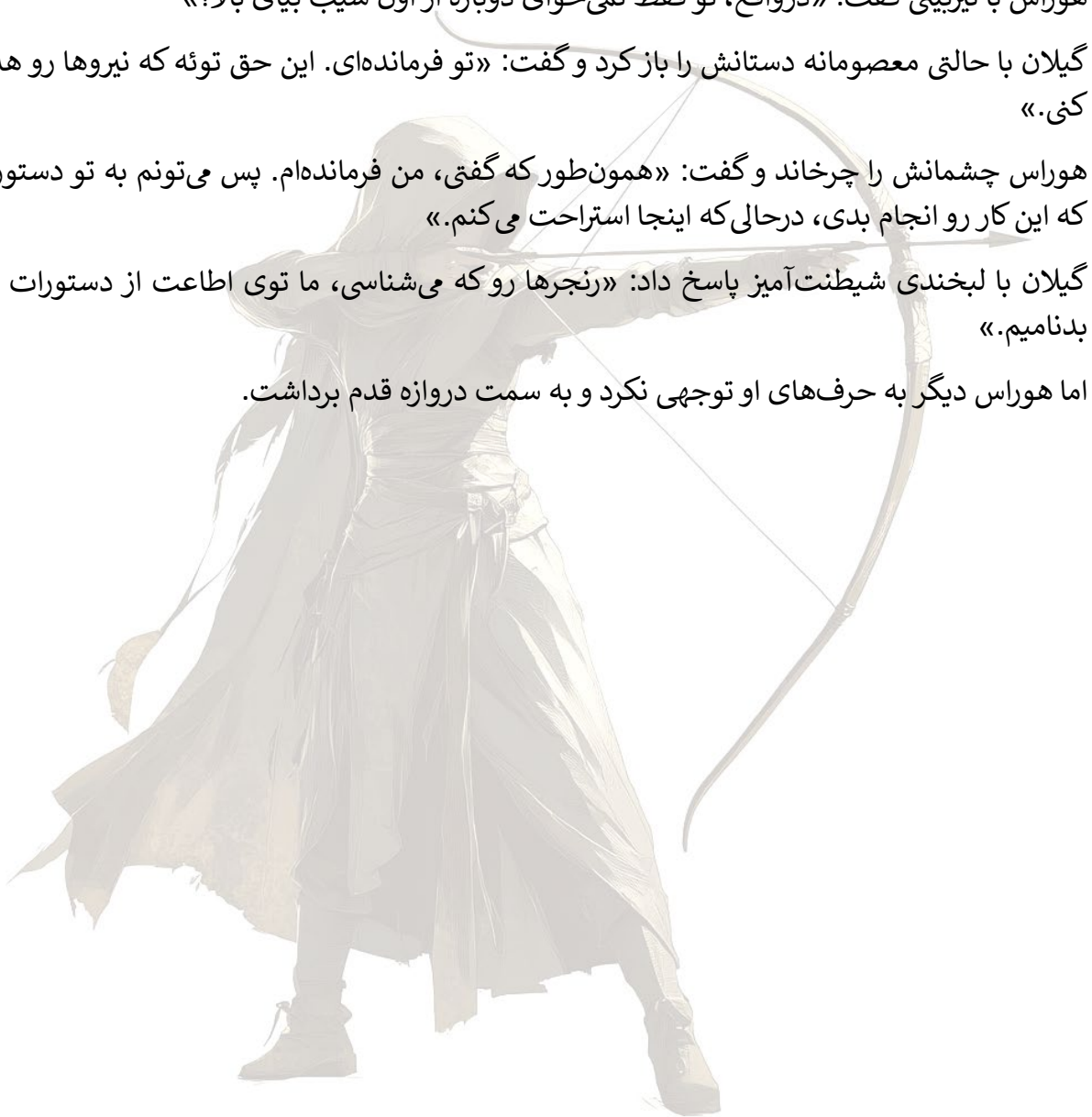
هوراس با تیزی گفت: «درواقع، تو فقط نمی‌خوای دوباره از اون شیب بیای بالا!»

گیلان با حالتی معصومانه دستانش را باز کرد و گفت: «تو فرمانده‌ای. این حق توئه که نیروها رو هدایت کنی.»

هوراس چشمانش را چرخاند و گفت: «همون‌طور که گفتی، من فرمانده‌ام. پس می‌تونم به تو دستور بدم که این کار رو انجام بدی، درحالی‌که اینجا استراحت می‌کنم.»

گیلان با لبخندی شیطنت‌آمیز پاسخ داد: «رنجرها رو که می‌شناسی، ما توی اطاعت از دستورات خیلی بدنامیم.»

اما هوراس دیگر به حرف‌های او توجهی نکرد و به سمت دروازه قدم برداشت.



## فصل بیست و هفتم

صبح روز بعد، درحالی که خورشید تازه از میان درختان دامنه‌ی تپه طلوع کرده بود، گروه شکار در حیاط قلعه‌ی آرالوئن گرد هم آمدند. سه اسکاندیناویایی از قبل منتظر بودند که مدی و کاساندرا از برج بیرون آمدند.

آن‌ها همراه با دیمون بودند، که یک کمان شکاری در دست داشت—سلاحی محکم اما نه به بلندی یا قدرت کمان‌های جنگی که کمانداران قلعه یا رنجرها حمل می‌کردند. هر دو پرنسس مسلح به فلاخن بودند و هرکدام کیسه‌ای پر از ساچمه‌های سربی به کمر بندشان بسته بودند. علاوه بر این، مدی برای مواقع اضطراری، کمانی نیز به پشتش بسته بود. این کمان که کششی معادل چهل پوند داشت، مانند کمان خمیده‌ای که او به‌عنوان یک رنجر استفاده می‌کرد، قدرتمند نبود و برد و توان ضربه‌ی کمتری داشت. اما برای شکار مناسب بود، زیرا فلاخن همیشه برای همه‌ی انواع شکار کارایی نداشت.

دیمون وقتی کمان را دید، با کنجکاوی پرسید: «فکر می‌کنی با اون چی رو بزنی؟» او مهارت مدی را در تیراندازی دیده بود یا حداقل، فکر می‌کرد که دیده است.

مدی شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ‌وقت معلوم نیست. شاید شانسم بگیره.»

دیمون سرش را تکان داد و گفت: «شک دارم این قدر شانس توی دنیا وجود داشته باشه!»

استیگ و تورن هرکدام نیزه‌های بلندی همراه داشتند. هال نیز یک کمان زنبورکی بر پشتش بسته بود. کاساندرا دستور داده بود که این سلاح را از کشتی بیاورند، همان‌طور که برای بقیه‌ی خدمه‌ی هرون غذا فرستاده شده بود.

کاساندرا با لحنی شاد گفت: «صبح‌بخیر، آقایان.»

آن‌ها با خوشرویی جواب دادند.

او ادامه داد: «خوب خوابیدین؟»

استیگ با خنده‌ای تصدیق کرد و گفت: «بعد از یه سفر طولانی، همیشه برام سخته که به تختی که تکون نمی‌خوره عادت کنم!»

هال با تأیید سر تکان داد و گفت: «مدتی طول می‌کشه تا پاهای آدم دوباره به زمین عادت کنه. برعکس، وقتی روی کشتی هستیم، احساس می‌کنیم اصلاً حرکت نمی‌کنه. حالا هم یه روزی مثل مست‌ها تلو تلو می‌خوریم!»

مدی که تجربه‌ای از دریا و سفرهای دریایی نداشت، با کنجکاوی پرسید: «چرا این جوری می‌شه؟»

استیگ شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ کس دقیق نمی‌دونه. فقط این طوری اتفاق می‌افته. شاید به این دلیل که ما به حرکت کشتی عادت می‌کنیم و وقتی اون حرکت متوقف می‌شه، مغزمون هنوز فکر می‌کنه که کشتی تکون می‌خوره.»

هفتمین عضو گروه، اولوین، شکارچی کهنه کاری بود که سی سال گذشته را در جنگل‌های اطراف قلعه‌ی آرالوئن شکار کرده بود. او به‌عنوان راهنما عمل می‌کرد و رد شکار را از جمله گوزن، خرگوش و پرندگان وحشی دنبال می‌کرد. او کمانی همراه داشت و یک چاقوی بلند شکاری نیز در غلافی روی کمر بندش بسته بود. اولوین با سگ شکاری‌اش، دوگال، همراه بود. سگی نامشخص از لحاظ نژاد، که زبانش را بیرون انداخته و بی‌خیال ایستاده بود. دوگال با وجود پاهای عقبی سفت و خشک، هنوز برای شکار و ردگیری بازی سرزنده و مشتاق بود.

اولوین با لحنی گرم گفت: «صبح‌بخیر، علیاحضرت.»

کاساندرای لبخندی زد و خم شد تا گوش‌های نرم دوگال را نوازش کند.

او گفت: «صبح‌بخیر، اولوین. امیدوارم بتونی امروز برامون یه شکار خوب پیدا کنی.»

اولوین چند بار سرش را تکان داد و گفت: «بله، علیاحضرت. اول به سمت دریاچه می‌ریم، اونجا باید غاز و اردک‌های زیادی باشن.» او به فلاخن بسته‌شده به کمر بند کاساندرای اشاره کرد و ادامه داد: «شما باید بتونین چندتا شونو با فلاختون بزنین. بعد هم می‌ریم سمت تپه‌ی سننیل. توی این چند روز اخیر چندتا گوزن اونجا دیده شدن.»

مدی با کنجکاوی پرسید: «چه کسی اون‌ها رو دیده؟»

اولوین با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «خب، من، بانوی جوان.»

مدی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. انتظار داشت که او روز قبل برای پیدا کردن بهترین مناطق شکار بیرون رفته باشد.

آن‌ها تصمیم گرفته بودند که به‌احترام اسکاندیناویایی‌ها، سوار بر اسب نروند و به‌جای آن، پیاده حرکت کنند. پس از عبور از پل متحرک، به سمت جنگل پایین تپه حرکت کردند.

علف‌ها هنوز از شب‌نم صبحگاهی خیس بودند، و مدی وقتی به پشت سرش نگاه کرد، دید که چگونه رد پایشان در میان چمن‌های مرطوب باقی مانده است. در مسیر، از کنار بیشه‌ای کوچک گذشتند که ورودی تونل مخفی زیر خندق را پنهان می‌کرد. مدی با دقت همراهانش را زیر نظر گرفت تا ببیند آیا کسی متوجه چیزی غیرعادی در آن نقطه می‌شود یا نه. اما همان‌طور که انتظار داشت، هیچ‌کس چیزی متوجه نشد. سال‌ها بود که مردم بدون این‌که از وجود آن تونل خبر داشته باشند، از کنار آن عبور می‌کردند.



اولوین مسیرشان را کمی به سمت راست تغییر داد و مَدی با آسودگی دید که آن‌ها از محل بسته‌شدن بامپر، اسب مخصوص رنجرها، دور خواهند شد. هرچند بعید می‌دانست که کسی متوجه حضورش شود، اما درباره‌ی اولوین و به‌خصوص دوگال، نمی‌توانست مطمئن باشد.

ناگهان، صدای چرخش فلاخن در کنار گوشش به گوش رسید، و لحظه‌ای بعد، صدای تیز پرتاب یک ساچمه‌ی سربی را شنید.

یک خرگوش در ده متری‌شان از میان علف‌ها بیرون جهیده بود. هنوز کاملاً سرعت نگرفته بود که ساچمه‌ی سربی به آن برخورد کرد و آن را درجا به زمین انداخت.

کاساندر، با لحنی آرام اما هشداردهنده، گفت: «حواست باشه.»

مَدی با تحسین دست‌هایش را بالا برد و گفت: «عالی بود.»

اسکاندیناویایی‌ها نیز همگی تأیید کردند.

کاساندر لبخند مغرورانه‌ای زد و گفت: «حتی با این تکنیک ضعیف من؟»

مَدی با لبخندی خسته پاسخ داد. او و مادرش دو سبک کاملاً متفاوت برای استفاده از فلاخن داشتند و همیشه معتقد بود که روش کاساندر ناکارآمدتر و کندتر از روش خودش است. اما حالا که مادرش پیش از او به شکار زده بود، واضح بود که از این موضوع لذت می‌برد.

اولوین خرگوش را داخل کیسه‌ی شکارش گذاشت و آن‌ها دوباره به حرکت ادامه دادند.

هال که به گفت‌وگوی مَدی و کاساندر گوش می‌داد، با کنجکاو پرسید: «روش کاساندر چه مشکلی داره؟»

مَدی با لحنی بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: «تقریباً همه‌چیزش. اون بیشتر از این که مهارت داشته باشه، فقط خوش‌شانسه.»

کاساندر با لبخندی برتری‌جویانه‌ها کرد و چهره‌ای پیروزمندانه به خود گرفت.

مَدی چیزی نگفت، اما در دلش فکر کرد: «صبر کن ببینیم وقتی به دریاچه برسیم، کی بهتره.»

با این حال، وقتی به دریاچه رسیدند، نتیجه برخلاف انتظارش بود.

مَدی و کاساندر هم‌زمان به دو اردک که ناگهان از سطح آب برخاسته بودند، شلیک کردند. اما تیر مَدی تنها پر یکی از آن‌ها را کند و باعث شد که بدون آسیب فرار کند، درحالی‌که هدف کاساندر مستقیم به دریاچه افتاد.

دوگال، با وجود پای عقبی سفتش، با شور و شوق به سمت آب دوید و بی‌معطلی خودش را در دریاچه انداخت. موج‌هایی در آب پخش شد و لحظاتی بعد، سگ پیر با پرنده‌ی شکار شده به ساحل بازگشت.

کاساندر که از نتیجه‌ی شکارش راضی بود، دوباره‌ها کرد و با لحنی سرخوش گفت: «حالا چی می‌گی؟»

مدی که گونه‌هایش از ناراحتی سرخ شده بودند، سکوت کرد و چیزی نگفت.

اولوین اردک را گرفت و به کیسه‌ی شکار اضافه کرد.

تورن که با لذت تمام به رقابت مادر و دختر نگاه می‌کرد، رو به مدی گفت: «خب، روش کاساندرای اینه که فلاخن رو دو یا سه بار به صورت افقی دور سرش می‌چرخونه و بعد پرتاب می‌کنه. اما تو این کار رو نمی‌کنی. تو فلاخن رو عقب می‌بری، یه قدم جلو می‌ای و بعد با حرکت ناگهانی از بالای سرت شلیک می‌کنی.»

او رو به هال کرد و افزود: «یه جورایی شبیه به سبک پرتاب لیدیا با پرتاب‌کننده‌ی نیزه، نه؟»

هال سر تکان داد و گفت: «هیچ چرخش اضافه‌ای توی روش مدی نیست.»

مدی با تردید به آن‌ها نگاه کرد. نمی‌دانست که دارند او را مسخره می‌کنند یا نه، اما احساس کرد که حرارت به صورتش دویده است.

او با لحنی آرام اما محکم گفت: «روش من کارآمدتره. اون چرخش‌های اضافه فقط وقت رو تلف می‌کنه و به شکار فرصت فرار می‌ده. ا به دشمن این فرصت رو می‌ده که زودتر حمله کنه.»

هال با لحنی جدی سر تکان داد و گفت: «می‌فهمم.»

اما کاساندرای با لحنی پیروزمندانه اضافه کرد: «با این حال، در حال حاضر من یه خرگوش و یه اردک توی کیسه دارم و تو، با روش برترت، چند تا شکار زدی؟ ... اوه، درسته، دقیقاً هیچ!»

مدی دندان‌هایش را به هم فشرد و با لحنی شمرده گفت: «روز هنوز تموم نشده، مادر.»

بعد از مدتی، گروه از دریاچه فاصله گرفتند. اردک‌ها و غازهای دیگر از ترس پرواز کرده بودند و مدتی طول می‌کشید تا دوباره روی آب فرود بیایند. گروه به سمت تپه‌ی سنتینل حرکت کرد. مدی با تجربه‌ی رنجر بودنش، به وضوح نشانه‌هایی از عبور گوزن‌ها را در زمین می‌دید، اما چیزی نگفت. اولوین نیز متوجه این ردپاها شده بود، و مدی دید که با رضایت سرش را تکان می‌دهد.

اما چیزی که اولوین ظاهراً ندیده بود، نشانه‌هایی دیگر بودند. مدی به خراش‌های عمیق روی پوسته‌ی یک درخت اشاره کرد که در نزدیکی سطح زمین بودند.

او با معصومیت پرسید: «این‌ها رو چی ایجاد کرده، اولوین؟»

اولوین با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: «چشم تیزی‌نی داری، بانوی من!» سپس روی یک زانو نشست و با دقت به شیارها نگاه کرد.

مدی از همان جایی که ایستاده بود، می‌توانست ببیند که شیرهی درخت روی این خراش‌ها خشک شده است. این یعنی نشانه‌ها مربوط به چندین ساعت قبل بودند.

اولوین نگاهش را به بالا انداخت و گفت: «این‌ها رو دیروز دیدم، وقتی که دنبال رد شکار بودم. کار یه گراز وحشیه، بانوی من.»

مدی چشمانش را به نشانه‌ی شگفتی باز کرد و نفسش را در سینه حبس کرد.

او گفت: «گراز وحشی؟!»

اولوین لبخندی زد و گفت: «خب، ما این اطراف گراز اهلی نداریم، بانوی من. اما نگران نباشین، اون احتمالاً مدتی پیش از اینجا رفته.»

اما مدی چیزی را دید که اولوین از قلم انداخته بود. روی درخت کناری، خراش‌های دیگری هم وجود داشت، اما این بار، شیرهی درخت هنوز خیس و تازه بود.

او به آرامی گفت: «ولی اینا چی؟»

اولوین دوباره نگاه کرد و اخم کرد.

او با لحنی جدی گفت: «هممم... اینا تازه‌ترن. و خیلی هم جدید به نظر میان.» سپس با صدای بلند به گروه هشدار داد: «همه حواسشون رو جمع کنن. نمی‌خوایم یه دفعه‌ای باهانش روبه‌رو بشیم!»

تورن که این تعامل بین مدی و اولوین را دیده بود، لبخندی زد. او به‌خوبی فهمیده بود که مدی کاملاً می‌دانسته این خراش‌ها کار گراز هستند، اما فقط می‌خواست که بقیه را هوشیار کند.

همان لحظه، مدی ناگهان چرخید و دید که تورن با لبخندی زیرکانه به او نگاه می‌کند. تورن با انگشت اشاره‌اش روی بینی‌اش ضربه‌ای زد، انگار که می‌خواست بگوید: "می‌دونم چه نقشه‌ای داشتی."

مدی که متوجه این حرکت شد، اخمی کرد و سپس با سر تکان دادنی، رویش را برگرداند.

آن‌ها به راه خود ادامه دادند، اما این بار با احتیاط بیشتر. مدی که می‌دانست فلاخن در برابر یک گراز وحشی کارایی ندارد، آن را به کمر بست و درعوض، کمانش را آماده نگه داشت. او یک تیر را روی زه گذاشت و آماده‌ی شلیک شد. دیمون که این حرکت را دید، پوزخندی زد و در دلش به این کار خندید.

در مسیر بازگشت به دریاچه، هال یک گوزن کوچک را دید و با کمان زنبورکی خود شلیک کرد. تیر دقیقاً به هدف نشست، و حیوان پس از چند قدم، بی‌حرکت بر زمین افتاد.

اولوین حیوان را آماده کرد و تورن و استیگ با بستن پاهایش به یک شاخه‌ی محکم، آن را حمل کردند.

اما هنوز مسافتی نرفته بودند که دوگال ناگهان شروع به پارس کردن کرد و به سمت یک بیشه‌ی انبوه دوید. ناگهان صدای خش‌خش شدید و حرکت یک جسم بزرگ در میان بوته‌ها، فضا را پر کرد...

اولوین فریاد زد: «گراز وحشیه!»

اولوین با وحشت فریاد زد: «دوگال! عقب بیا! عقب بیا!»

اما سگ پیر به هشدار او توجهی نکرد. دوگال به سمت بیشه یورش برد، سرش را در میان بوته‌های متراکم فرو برد و پارس‌کنان حمله کرد.

صدای خش‌خش شدید در میان شاخه‌ها بلندتر شد، و ناگهان، گراز بزرگ و تیره از میان بوته‌ها بیرون جهید و با خشمی مهیب به سمت دوگال حمله‌ور شد.

دوگال سعی کرد جاخالی بدهد، اما پای عقبی خشک و ضعیفش خیانتش کرد. تعادلش را از دست داد و قبل از این که بتواند کاملاً فرار کند، گراز به او رسید. سرش را به پهلو دوگال کوبید و سگ نگون‌بخت با ناله‌ای از درد چند متر به عقب پرتاب شد.

استیگ و تورن فوری لاشه‌ی گوزن را روی زمین انداختند و نیزه‌هایشان را بالا بردند. هال کمان زنبورکی‌اش را آماده کرد و دیمون نیز تیری روی زه گذاشت. اولوین که از ترس برای سگش می‌لرزید، می‌خواست به سمت حیوان زخمی بدود، اما گراز هنوز حمله را متوقف نکرده بود.

گراز خشمگین دوباره به سمت دوگال یورش برد، این بار با دندان‌های تیزش آماده‌ی ضربه‌ی نهایی.

اما هیچ‌کس زاویه‌ی مناسبی برای تیراندازی نداشت. حیوانات در میان گرد و خاک می‌چرخیدند، دوگال سراسیمه در تلاش برای فرار، و گراز آماده‌ی حمله‌ی مرگبار.

تنها یک نفر زاویه‌ی مناسب برای شلیک داشت. مدی.

سه سال تمرین رنجر بودن، به او یاد داده بود که چگونه یک لحظه‌ی طلایی را تشخیص دهد و از آن استفاده کند.

او این فرصت را داشت.

دوگال عقب کشید، و گراز لحظه‌ای مکث کرد، روی پاهایش نشست، و آماده‌ی حمله‌ی نهایی شد.

در همان لحظه، مدی نفسش را حبس کرد، زه را کشید، هدف گرفت و شلیک کرد.

تیر در یک حرکت سریع و دقیق، از میان فضا گذشت و با ضربه‌ای محکم، درست پشت شانه‌ی چپ گراز فرو رفت و مستقیماً به قلبش رسید.

گراز با جیغی خشمگینانه، روی پاهایش بلند شد، تلوتلو خورد، و ناگهان، بی‌جان بر زمین افتاد. پاهایش در هوا مانده بود و هیچ حرکتی نداشت.

همه مات و مبهوت به گراز افتاده در زمین خیره شدند.

اما ناگهان، مدی فریادی وحشت‌زده کشید، کمان را از دستش رها کرد، دست‌هایش را روی چشمانش گذاشت و هراسان گفت:

«چی شد؟ چی شد؟! زدمش؟!»



گروه شکار نفس راحتی کشیدند. اولوین لبخندی از رضایت زد و گفت: «زدینش، بانوی من! یه شلیک عالی! دقیقاً درجا کشتینش!»

استیگ و هال نیز با تحسین سر تکان دادند. اما دیمون، که هنوز از آنچه دیده بود شگفت‌زده بود، فقط ناباورانه به مدی نگاه می‌کرد.

مدی دستانش را پایین آورد، به چشمان اولوین نگاه کرد و با تعجب گفت: «واقعاً؟ ولی من... من چشم‌مو بسته بودم!»

تورن که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، ناگهان گفت: «بله، چشم‌اش کاملاً بسته بود، از اول تا آخر.» مدی چرخید و دید که تورن، همان‌طور که دست‌هایش را در سینه جمع کرده، با نگاهی موشکافانه و زیرکانه به او نگاه می‌کند.

مدی فوراً فهمید که تورن همه‌چیز را دیده است. تمرکز خونسردش، شلیک دقیقش، و بعد از آن، نقش بازی کردنش.

او نگاهش را با تورن تلاقی داد. اما تورن با حرکتی آرام، یک چشمش را به نشانه‌ی رازی که قرار نبود فاش شود، بست.

"نگران نباش. من چیزی نمی‌گم."

گروه شکار مسیر خود را به سمت دریاچه ادامه دادند. این بار دیمون و هال گراز را حمل می‌کردند و استیگ و تورن لاشه‌ی گوزن را به دوش گرفته بودند. بارشان آن‌قدر سنگین شده بود که دیگر جایی برای حمل شکارهای بزرگ‌تر نداشتند.

هال با رضایت گفت: «ادوین خیلی خوشحال می‌شه. این برای سفر برگشت کلی گوشت تازه داریم.» وقتی دوباره به دریاچه رسیدند، کاساندر را سه اردک دیگر شکار کرد و مدی نیز یک غاز و یک مرغابی کله‌سبز را به دست آورد. دوگال، که حالا محتاط‌تر شده بود، پرنده‌ها را از آب بیرون کشید.

کاساندر، با لبخندی رضایت‌بخش، گفت: «و این هم غذای امشبمون!»

آن شب، گروه در سالن غذاخوری کنار آشپزخانه‌ها، از غاز کباب‌شده لذت بردند. بقیه‌ی خدمه‌ی هرون نیز دعوت شدند و شب پر از خنده و خوش‌گذرانی بود. فقط دیمون، که به بهانه‌ی وظایفش عذر خواست و زودتر رفت، کمی شب را از نظر مدی عجیب کرد.

مدی برای چند دقیقه به رفتار دیمون فکر کرد. چرا او همیشه در کنار اسکاندیناویایی‌ها معذب به نظر می‌رسید؟ اما بعد، وقتی به گفت‌وگوهای پرشور و شوخی‌های بامزه‌ی خدمه‌ی کشتی گوش سپرد، این موضوع را از ذهنش بیرون کرد.

وقتی غذای اصلی تمام شد و همه در حال خوردن پودینگ انجیر بودند، خدمتکاری وارد شد و بی صدا کنار کاساندرای ایستاد. او زمزمه‌ای در گوشش گفت، و کاساندرای با اشاره‌ای هال را صدا زد.

خدمتکار به کنار هال رفت و گفت: «کاپیتان هال، یک پیام‌رسان از اسکاندیناوی برای شما اومده. می‌گه موضوع مهمیه.»

هال نگاهش را به سمت در باز انداخت. مردی در سایه‌های راهروی بیرون ایستاده بود. هال با نگاهی سؤال‌برانگیز به کاساندرای نگاه کرد، و او سرش را تکان داد که مشکلی نیست. سپس، هال به مرد غریبه اشاره کرد و گفت: «بیا تو.»

وقتی مرد از سایه بیرون آمد، هال چهره‌اش را شناخت.

او گفت: «استن انگلسون، تویی؟»

مرد سر تکان داد و گفت: «بله، هال. خودمم.»

هال رو به کاساندرای کرد و توضیح داد: «استن افسر اول کشتی وُلف‌بایتره.»

کاساندرای با کنجکاوی گفت: «وُلف‌بایتر؟ اون که کشتی گشتی فعلی شماست، درسته؟»

هال سر تکان داد: «بله، یرن آیس‌رانر کاپیتانشه. دویروز پیش، وقتی به دهانه‌ی رود سِماث رسیدیم، باهاس صحبت کردیم.»

سپس، رو به استن پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

استن سرش را تکان داد و گفت: «ولف‌بایتر آسیب دیده، هال. کشتی روی صخره‌های بریر راکس افتاد. یه موج سرکش، اون رو بالا برد و بعد محکم انداخت پایین. یرن کشتی رو به ساحل رسوند، اما فکر می‌کنه ممکنه که بدنه‌ی کشتی شکسته باشه. اون می‌خواد که قبل از این که تصمیم به ترک کشتی بگیره، تو نگاهی بندازی.»

استیگ که کنار مَدی نشسته بود، به آرامی در گوشش گفت: «هال نه‌تنها یه ناخدای ماهره، بلکه یه استاد کشتی‌سازی هم هست. اگه وُلف‌بایتر شانس برای تعمیر داشته باشه، اون می‌تونه بفهمه.»

هال با دست روی چانه‌اش کشید و لحظه‌ای فکر کرد. سپس گفت: «بهتره هرچه زودتر برم و وضعیتش رو بررسی کنم.» بعد رو به کاساندرای کرد و گفت: «ما همین امشب حرکت می‌کنیم، علیاحضرت. با این کار، می‌تونیم قبل از تغییر جریان آب، خودمون رو به ساحل برسونیم. نمی‌خوام که کشتی گشتی ما بیش از حد از کار بیفته.»

کاساندرای سر تکان داد و گفت: «منم همین فکر رو می‌کنم. با این آشفتگی‌هایی که فرقه‌ی روباه سرخ ایجاد کرده، لازم نیست یه مشکل دیگه هم به مشکلاتمون اضافه بشه.»

سپس با لحنی جدی پرسید: «فکر می‌کنی چقدر طول بکشه؟»

هال کمی مکث کرد، چشمانش را ریز کرد و سنجید: «حدود یه هفته، شاید هم ده روز، بستگی داره که بتونیم وُلف‌بایتر رو نجات بدیم یا نه. اگه مجبور بشیم که کشتی رو ترک کنیم، باید خدمه‌اش رو با خودمون برگردونیم. همچنین باید برای سفر برگشت هم کشتی رو مجهز کنیم.» سپس، به‌عنوان یک فکر ناگهانی، افزود: «در ضمن، می‌تونیم جزئیات مربوط به اعزام کماندارها رو هم اون موقع نهایی کنیم.»

کاساندر را لبخند زد و گفت: «باشه، من مدارک رو آماده می‌کنم. همین‌طور گوشت گراز و گوزن رو نمک‌سود می‌کنم که برای سفرتون آماده باشه.»

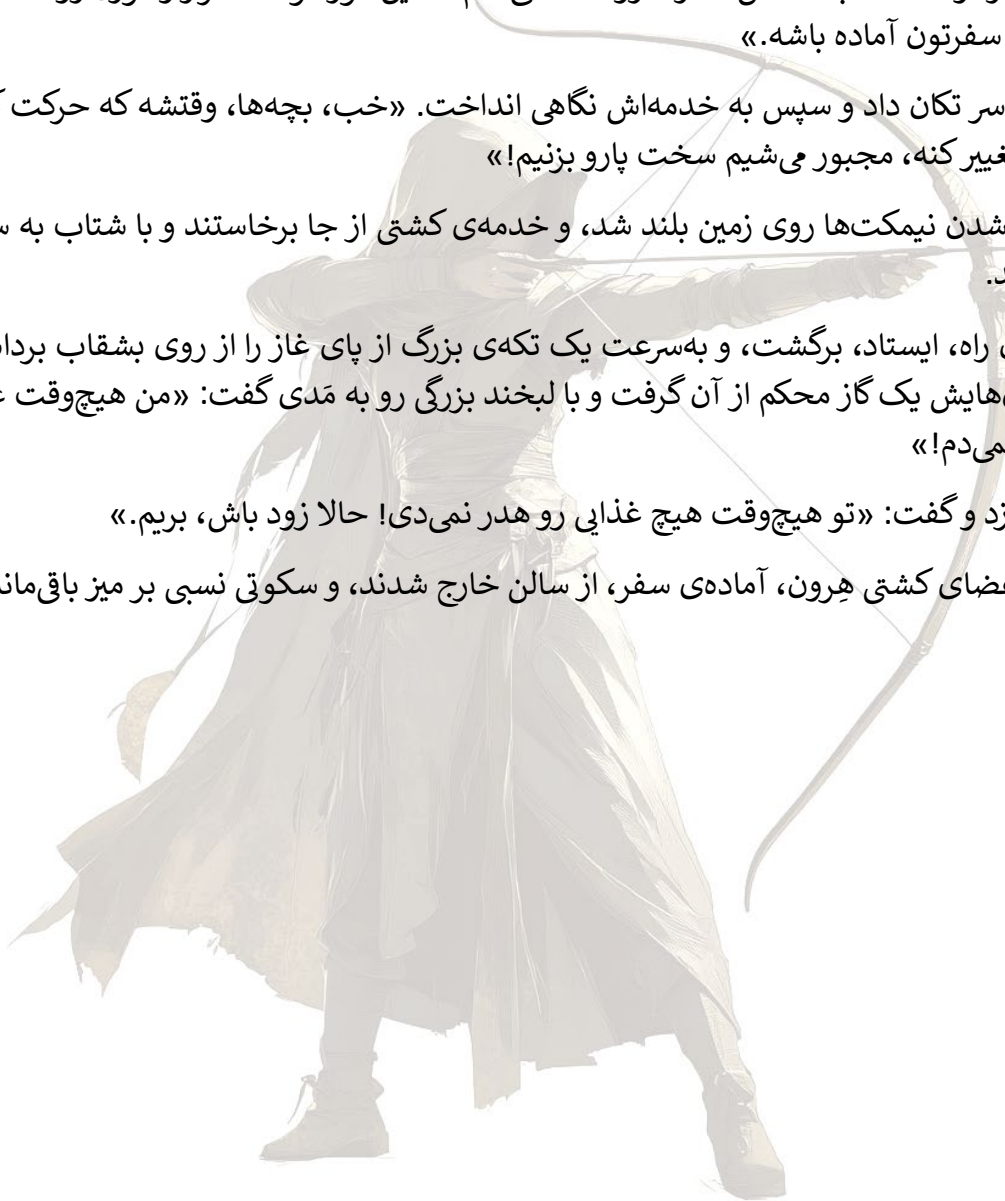
هال با قدردانی سر تکان داد و سپس به خدمه‌اش نگاهی انداخت. «خب، بچه‌ها، وقتشه که حرکت کنیم. اگه جزر و مد تغییر کنه، مجبور می‌شیم سخت پارو بزنین!»

صدای کشیده شدن نیمکت‌ها روی زمین بلند شد، و خدمه‌ی کشتی از جا برخاستند و با شتاب به سمت در حرکت کردند.

استیگ در میان راه، ایستاد، برگشت، و به‌سرعت یک تکه‌ی بزرگ از پای غاز را از روی بشقاب برداشت. سپس، با دندان‌هایش یک گاز محکم از آن گرفت و با لبخند بزرگی رو به مدی گفت: «من هیچ‌وقت غذای خوب رو هدر نمی‌دم!»

هال پوزخندی زد و گفت: «تو هیچ‌وقت هیچ غذایی رو هدر نمی‌دی! حالا زود باش، بریم.»

لحظاتی بعد، اعضای کشتی هِرون، آماده‌ی سفر، از سالن خارج شدند، و سکوتی نسبی بر میز باقی‌ماند.



## فصل بیست و هشتم

با تلاش زیاد، فشار دادن، کشیدن و البته مقدار قابل توجهی غرغر کردن، بالاخره موفق شدند اسب‌ها را از آخرین شیب تپه بالا ببرند و به داخل قلعه ببرند. اما مسئله‌ی ارابه‌ی تدارکات فرق داشت. دیوار عمودی خیلی بلند و بیش از حد شیب‌دار بود و هوراس تمایلی نداشت که وقت ارزشمندشان را صرف ساختن یک رمپ برای عبور ارابه کند. در نهایت، محتویات ارابه را تخلیه کردند و خود ارابه را در مسیر پایین دروازه رها کردند.

هوراس گفت: «اگه روباه‌های سرخ بخوان حمله کنن، همیشه می‌تونیم ارابه رو از لبه‌ی تپه هل بدیم و بذاریم مستقیم روی سرشون سقوط کنه.»

درحالی‌که هوراس در حال بالا آوردن نیروها بود، گیلان استفاده‌ی اصلی بشکه‌ها را کشف کرد. چهار مجرا در امتداد دیوار جلویی حصار چوبی کنده شده بودند—دو تا در دو طرف دروازه، با فاصله‌ی پنج متر از همدیگر.

او برای آزمایش، یک سطل آب را درون یکی از آن‌ها ریخت. حدود یک دقیقه بعد، از لبه‌ی مسیر پایین‌تر، فورانی از آب بیرون زد.

او به هوراس گفت: «اگه از اینجا آب بریزیم، دامنه‌ی چمنی زیر آخرین قسمت مسیر رو خیس می‌کنه.» سپس با لبخند ادامه داد: «این باعث می‌شه که دشمن حتی سخت‌تر از قبل بتونه از اون بالا بره.»

هوراس که از نبوغ طراحان اولیه‌ی این قلعه لذت برده بود، با لبخندی سر تکان داد. سپس دستور داد که بشکه‌ها را در کنار چهار مجرا قرار دهند و گروهی از مردان را مأمور پر کردن آن‌ها از آب کرد. در ابتدا، درزهای خشک و کهنه‌ی بشکه‌ها مقدار زیادی آب را نشت می‌دادند، اما به تدریج که چوب‌ها رطوبت را جذب کردند و متورم شدند، نشتی کاهش یافت.

با فرارسیدن شب، سربازان آتش‌های آشپزی را روشن کردند. ارابه‌ی تدارکات شامل کیسه‌های دانه برای اسب‌ها بود. اگر محتاطانه جیره‌بندی می‌کردند، این ذخیره می‌توانست حدود یک هفته دوام بیاورد. البته اسب‌ها گرسنه می‌شدند و قوای جسمانی‌شان افت می‌کرد، اما فعلاً نیاز به حمله‌ی سواره‌نظامی نداشتند.

هوراس نگهبانانی را در اطراف دیوارها مستقر کرد و به آن‌ها دستور داد که اگر کوچک‌ترین نشانه‌ای از حضور دشمن را دیدند، او را بیدار کنند. البته، بعید می‌دانست که دشمن همین امشب حمله کند.



او درحالی که در کنار آتش نشسته و لیوانی قهوه‌ی داغ در دست داشت، به گیلان گفت: «اگه حدست درست باشه، اون‌ها تا شب منتظر موندن تا بتونن از رودخانه رد بشن. فکر می‌کنم احتمالاً کنار چمنزار کنار رودخانه اردو زده باشن. چون بعیده که بخوان در دل جنگل، توی تاریکی حرکت کنن و ریسک کنن که ما براشون کمین گذاشته باشیم.»

گیلان شانهِ بالا انداخت و گفت: «شاید ما هم باید همین کار رو می‌کردیم.»

هوراس سر تکان داد و گفت: «جنگ شبانه بیش از حد خطرناکه. خیلی چیزها ممکنه اشتباه پیش بره. ممکنه تعدادی از اون‌ها رو از بین ببریم، اما ما هم ممکنه تعدادی از نیروهامون رو از دست بدیم. و ما اون‌قدر نیرو نداریم که بتونیم اون‌ها رو هدر بدیم.»

گیلان سری تکان داد. «پس منتظرشون می‌مونیم.»

هوراس تأیید کرد: «منتظرشون می‌مونیم و می‌بینیم چه نقشه‌ای در سر دارن.»

گیلان پرسید: «فکر می‌کنی حمله می‌کنن؟»

هوراس لحظاتی در سکوت به شعله‌های آتش خیره شد، سپس گفت: «فکر می‌کنم مجبور باشن که حداقل یه بار ما رو امتحان کنن. اما اگه حمله کنن، تلفات زیادی می‌دن. حدسم اینه که وقتی ببینن نمی‌تونن از پس ما بر بیان، عقب‌نشینی می‌کنن و تپه رو محاصره می‌کنن. ما هم که نیرو کافی نداریم تا حمله‌ی مستقیمی علیه‌شون ترتیب بدیم، پس عملاً محبوس خواهیم شد.»

گیلان با تفکر گفت: «که یعنی اگه کمکی دریافت نکنیم، اینجا گیر می‌افتیم.»

هوراس سر تکان داد و گفت: «و تازه دارم فکر می‌کنم که شاید این همون چیزی بوده که از اول توی نقشه‌شون بوده.»

گیلان اخم کرد و پرسید: «چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

هوراس با لحنی محتاطانه گفت: «تعدادشون خیلی بیشتر از اون چیزیه که انتظار داشتیم. سازماندهی‌شون بهتر از چیزیه که به ما گفته بودن، و سلاح‌های بهتری دارن. شاید تمام این ماجرا فقط یه تله بوده تا ما رو از قلعه‌ی آرالوئن بیرون بکشن و دژ رو تضعیف کنن.»

گیلان جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت: «ایده‌ی معقولیه. اما قلعه‌ی آرالوئن یه دژ مستحکمه. حتی اگه نیمی از نیروهای قلعه هم اینجا باشن، هنوزم شکستن دفاعشون کار ساده‌ای نیست. دیمون آدم باهوشیه و کاساندرا هم سال‌ها تجربه‌ی جنگ داره. اگه حمله‌ای بشه، فکر کنم بتونن مقاومت کنن.»

هوراس گفت: «امیدوارم حق با تو باشه. اما درحال حاضر، ما اینجا گیر افتادیم، روی یه تپه، بدون هیچ راهی برای فرار.»

بعد از چند لحظه سکوت، او به آرامی گفت: «و بدتر از همه، هیچ‌کس نمی‌دونه که ما اینجا هستیم.»

یک ساعت پس از طلوع آفتاب، ردیف دشمن از راه رسید.

گیلان و هوراس روی گذرگاه داخلی حصار چوبی ایستاده بودند و به پایین نگاه می کردند. از آن جا می توانستند ببینند که چطور نیروهای دشمن یکی پس از دیگری از جنگل خارج می شوند و در دشت باز مستقر می شوند.

گیلان زیر لب گفت: «تعدادشون کمتر از قبل شده.»

هوراس غرولندی کرد و گفت: «اما هنوز هم بیش از صد و سی نفرن. یعنی تعدادشون سه برابر ماست.»

سه افسر سوار بر اسب به سمت پایه‌ی تپه آمدند. گیلان بلافاصله رهبر دشمن را شناخت—همان کسی که دیروز در نبرد حضور داشت. بانداژی سفیدرنگ روی دست راستش بسته شده بود و بازویش درون آویز دست قرار داشت.

او چشمانش را با دست سالمش سایه انداخت و به بالا نگاه کرد.

گیلان با کنایه گفت: «فکر می کنی فهمیده که ما اینجایم؟»

هوراس سری به سمت ستون‌های دود نازکی که از آتش‌های اردوگاهشان بلند می شد، تکان داد و گفت: «اوه، کاملاً مطمئنم که فهمیده.»

دشمنان به مسیر مارپیچ تپه وارد شدند و به آرامی بالا آمدند. هوراس نگاه سریعی به اطراف انداخت تا مطمئن شود در هر چهار سمت دیوارها، دیده‌بان‌ها حاضرند و اوضاع را زیر نظر دارند.

وقتی سواران دشمن به مسیر مارپیچ نزدیک‌تر شدند، هوراس دستور داد: «یه تیر هشداردهنده بزن.»

گیلان آرام سر تکان داد، یک تیر از ترکش بیرون کشید و زه را کشید...

گیلان نفسش را بیرون داد، زه را کاملاً کشید و تیر را رها کرد. پیکان با سوتی تیز در هوا شکافت و درست در فاصله‌ی نیم متری صورت رهبر روباه‌های سرخ عبور کرد.

سوار وحشت‌زده، سریعاً افسار اسبش را کشید و حیوان را متوقف کرد. همان‌طور که گیلان پیش‌بینی کرده بود، او سپر بلند و مثلثی‌شکلش را روی سمت راست بدنش نگه داشته بود—دقیقاً همان سمتی که رو به قلعه بود. این سپر بیشتر بدن و پاهایش را پوشانده بود. کلاهخودش نیز کاملاً بسته بود، اما با دست چپش، که اکنون افسار اسب را گرفته بود، سخت تلاش کرد تا نقاب کلاهخود را بالا بزند.

رهبر دشمن با صدایی بلند و آمرانه فریاد زد: «فقط یه فرصت برای تسلیم شدن دارین! فقط یک بار!»

هوراس دست‌به‌سینه، از بالای دیوار قلعه نگاهش کرد و خونسردانه پرسید: «اگه قبول نکنیم چی؟»

مرد با عصبانیت به سوی سربازانش که در دامنه‌ی تپه صف بسته بودند، اشاره کرد: «شما هیچ شانسی برای فرار ندارید! ما تعدادمون چهار برابر شماست! شما این بالا گیر افتادین!»

هوراس در پاسخ، شانه بالا انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت: «خب، ما هم مشکلی با موندن اینجا نداریم.» سپس با طعنه ادامه داد: «اگه این قدر سرباز داری، چرا نمیای و ما رو از اینجا بیرون بندازی؟»

او می‌خواست که رهبر دشمن را تحریک کند تا دست به حمله‌ای بی‌مهابا بزند، چراکه موقعیت دفاعی‌شان برتر بود و تیراندازان ماهر گیلان می‌توانستند به راحتی هر موج حمله‌ای را از بین ببرند.

اما رهبر روباه‌های سرخ با صدایی پر از خشم فریاد زد: «حالا که اینجا بیکار نشستین، فکر می‌کنین چه بلایی سر قلعه‌ی آرالوئن داره میاد؟»

هوراس اخمی کرد. درست همان چیزی که نگرانش بود. دشمن او و افرادش را در این تپه نگه داشته بود، بدون هیچ راهی برای کمک به قلعه‌ی آرالوئن، که اکنون بدون نیمی از نیروهایش در معرض خطر قرار داشت.

اما او نمی‌خواست این موضوع را تأیید کند و به همین دلیل، لبخند سردی زد و با لحنی آرام گفت: «حالا یه سوال برای تو دارم. چطور می‌خوای از این تپه پایین بری؟»  
برای چند لحظه، سکوت سنگینی برقرار شد.

در سکوت، گیلان با لحنی آرام به دو کماندار روی دیوار جنوبی گفت: «تیراندازها، جلو بیایید.»  
دو کماندار آرام به لبه‌ی دیوار نزدیک شدند و پیکان‌هایشان را آماده کردند.

رهبر دشمن که ناگهان دو سر کماندار را از پشت دیوار دید، به وضوح وحشت زده شد. اسبش نیز، حس کردن ترس صاحبش، سرش را تکان داد و شیهه‌ای کشید. مرد با زحمت آن را آرام کرد، اما ترس در چشمانش موج می‌زد.

او با صدایی پر از تردید گفت: «شما نمی‌تونین به من شلیک کنین! من اوادم برای مذاکره!»

هوراس لبخندی سرد زد و پاسخ داد: «من دعوتت نکردم.» سپس نگاهش را تیز کرد و افزود: «و پرچم آتش‌بسی هم نمی‌بینم. کاملاً حق دارم دستور بدم که سربازانم بهت شلیک کنن.»

رهبر دشمن که حالا وحشت زده شده بود، آرام آرام شروع به عقب‌رفتن کرد. اما مشکلی وجود داشت. اگر برمی‌گشت، سپرش دیگر سمت راست بدنش را محافظت نمی‌کرد و کاملاً در معرض تیراندازان قرار می‌گرفت.

او می‌دانست که باید سپرش را به دست چپش منتقل کند، اما بازوی راستش هنوز مجروح و در آویز بود. تغییر سپر به آن سمت، یک حرکت کند و دشوار بود.

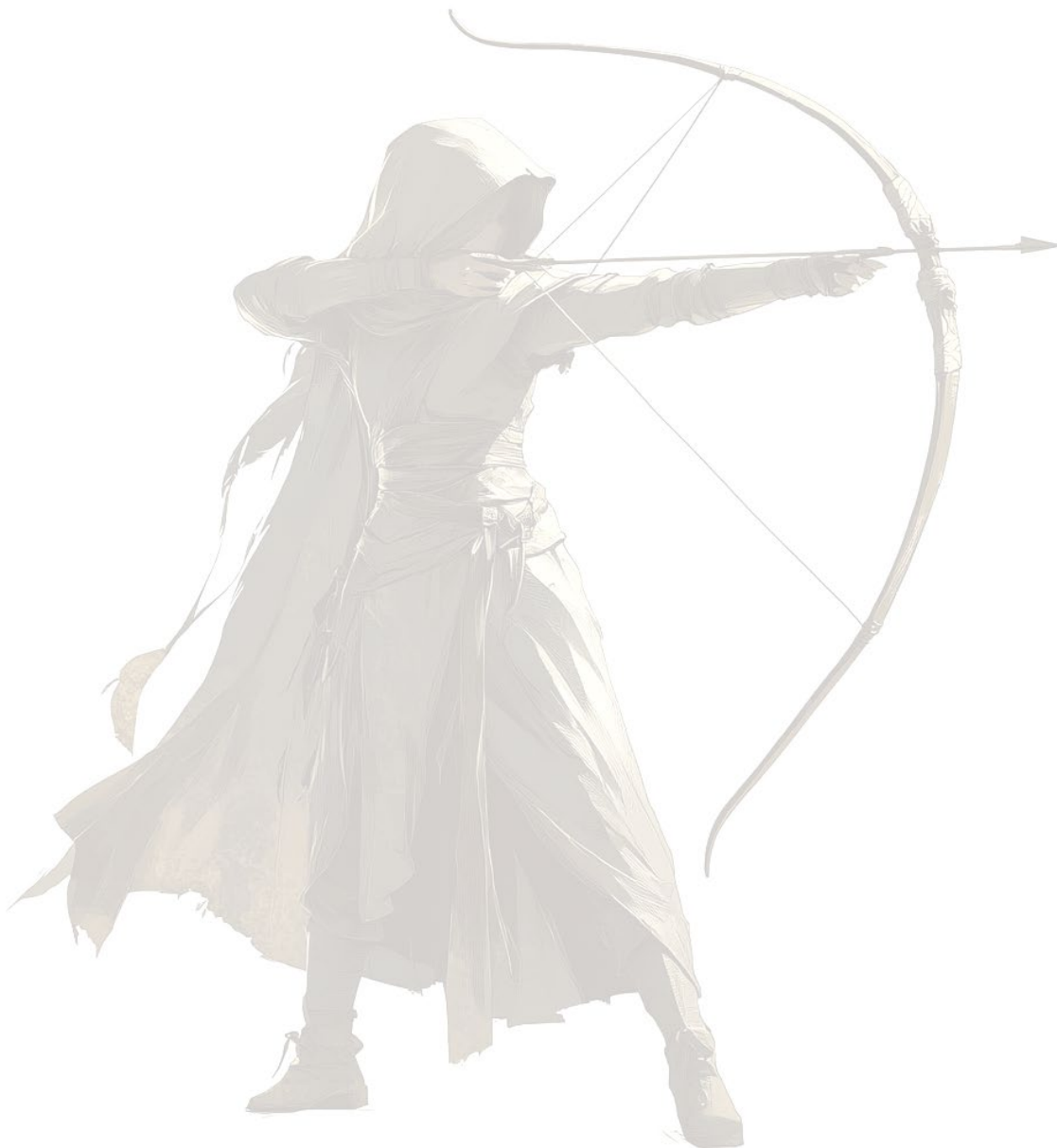
گیلان آرام گفت: «اگه بکشیمش، و از یه دردسر بزرگ خلاص می‌شیم.»

اما هوراس سرش را تکان داد. «اگه بکشیمش، یه نفر دیگه فرماندهی رو به دست می‌گیره. شاید اون یکی از این بیشتر سررشته‌ی کار داشته باشه.»

گیلان سری تکان داد و گفت: «پس می‌ذاریم بره؟»

هوراس نگاه سختی به او انداخت. او می دانست که در ذهن گیلان چه می گذرد—همان چیزهایی که استادش، هالت، به او یاد داده بود: "اگر دشمن را در موقعیت ضعف پیدا کردی، اجازه نده فرار کند." اما هوراس قرار نبود اصولش را زیر پا بگذارد.

او قاطعانه گفت: «می ذاریم بره.» سپس، نگاهش را روی رهبر روباه‌های سرخ انداخت و زمزمه کرد: «فعالاً.»





## فصل بیست و نهم

بعد از رفتن اسکاندیناویایی‌های پر سر و صدا و بی‌پروا، زندگی در قلعه دوباره به روند آرام و روزمره‌ی خودش بازگشت. اما مدی متوجه شد که دلش می‌خواست آن‌ها مدت بیشتری می‌مانند. حضورشان مثل نسیمی تازه، قلعه را از یکنواختی خارج کرده بود.

با این حال، او وظیفه‌ای برای انجام دادن داشت. شب بعد، آماده شد تا در صومعه‌ی قدیمی نگهبانی دهد. او صبر کرد تا قلعه به آرامش شبانه برسد، سپس یواشکی به سمت انبارهای زیرزمینی رفت. مثل دفعه‌ی قبل، یک فانوس پر از روغن با خود برد. همچنین، سلاح‌هایش—زوبین، چاقوی رنجر و شنل مخصوصش—را همراه داشت. او شنل استتارش را روی لباس روزمره‌اش که شامل جلیقه، شلوار و چکمه‌های چرم سبک بود، پوشید.

در اتاق مخفی انتهای انبار زیرزمینی را باز کرد، فانوسش را از یکی از مشعل‌های همیشه‌روشن آنجا روشن کرد و در را پشت سرش بست. حالا دیگر به مهارتش در باز کردن دوباره‌ی این در مخفی اطمینان داشت. سپس، فانوس را بالا گرفت و به راهروی شیب‌دار و ناهمواری که زیر خندق قلعه کشیده شده بود، قدم گذاشت.

این بار، چون می‌دانست چه چیزی در انتظارش است، صدای چکیدن آب از دیوارهای تونل و رطوبت عمیق آن او را نگران نکرد.

با ادامه‌ی مسیر، شیب راهرو کم‌کم بالا رفت و از زیر خندق خارج شد. ریشه‌های ضخیمی که از سقف تونل آویزان شده بودند، هنوز همان‌جا بودند. مدی این بار با خنجرش چندتای آن‌ها را برید و کنار زد.

«احتمالاً دوباره از اینجا رد می‌شم. ترجیح می‌دم که چیزی توی صورتم نیپچه.»

وقتی به انتهای تونل رسید، در تاریکی شب دیگر دایره‌ی نوری که دفعه‌ی قبل دیده بود، مشخص نبود. این باعث شد برخوردش با بوته‌های متراکم خروجی تونل کمی غافلگیرکننده باشد.

او فوراً فانوسش را خاموش کرد. می‌دانست که در تاریکی شب، نور فانوس مثل یک علامت هشداردهنده از دور قابل تشخیص است. سپس، بوته‌ها را سر جای خودشان بازگرداند تا ورودی تونل همچنان مخفی بماند.

آرام و محتاطانه، درحالی که از هرگونه پوشش طبیعی برای مخفی شدن استفاده می کرد، به سمت درختانی که در آن سوی دشت قرار داشتند، حرکت کرد. او در نیم تنه ی خمیده راه می رفت، شنل استتارش را کاملاً دور خودش پیچیده و کلاه شنلش را بالا کشیده بود.

نور ماه هنوز بالا نیامده بود، پس احتمال دیده شدنش از دیوارهای قلعه کم بود. با این حال، وقتی به خط درختان و سایه های پوشاننده ی آنها رسید، نفس راحتی کشید.

"حالا دیگه از دید نگهبان های قلعه خارج شدم."

درون جنگل، او به سمت درختی که اسبش، بامپر، در آنجا مخفی شده بود، حرکت کرد. بامپر با گوش های تیزش آمدن او را احساس کرده بود، اما طبق آموزش هایش، تا زمانی که مدی خودش حرفی نزد، بی صدا باقی ماند.

او درحالی که بینی نرم بامپر را نوازش می کرد، نجوا کرد و تکه ای هویج به او داد. «از دیدنم خوشحالی؟»

اسب با صدای خفیفی از خوشحالی خرخر کرد و با لذت شروع به جویدن کرد. مدی نگاهی سریع به اطراف انداخت. همه چیز سر جای خودش بود. کیسه ی خوراک آویزان از شاخه هنوز نیمه پر بود، و سطل آب تقریباً خالی شده بود.

او زیر لب گفت: «فردا که برگشتیم، برات آب میارم.» درحالی که می دانست بامپر می توانست خودش از نهر کوچک آن نزدیکی آب بخورد. اما ترجیح می داد که همیشه برای او آب آماده داشته باشد.

سریع و ماهرانه، او زین را روی اسب گذاشت، کمانش را از جلد چرمی بیرون آورد و زه آن را بررسی کرد. زه هنوز محکم بود و نشانه ای از رطوبت یا سستی نداشت. راضی از این بررسی، کمان را دوباره در غلافش قرار داد و با اشاره ای ملایم، بامپر را به حرکت واداشت.

وقتی به فاصله ی ۲۰ متری از فضای باز اطراف صومعه رسید، از اسب پیاده شد و باقی مسیر را مخفیانه ادامه داد.

محوطه ی صومعه ساکت بود. مدی چشمانش را باریک کرد و به صدای اطراف گوش داد. هیچ نشانه ای از حضور انسان نبود.

او به عقب برگشت، به بامپر علامت سکوت داد و اشاره کرد که همان جا بماند. اسب با تکان دادن سرش اطاعت کرد.

اکنون یک فضای باز ۱۵ متری بین او و در ورودی صومعه قرار داشت. او در برابر وسوسه ی حرکت خزنده و آهسته مقاومت کرد. حرکت آهسته مانع دیده شدن نمی شد، پس بی فایده بود.

بی صدا، اما سریع، از فضای باز عبور کرد و به دیوار صومعه رسید.

در بسته بود.

"من که دفعه ی قبل اینو نیمه باز گذاشته بودم..."

شاید باد آن را بسته باشد. اما او این احتمال را رد کرد. احتمال بیشتر این بود که کسی در را پشت سرش بسته باشد. و این یعنی اطلاعات جاسوس و ارویک درست بود—چند نفر اخیراً اینجا بوده‌اند.

اما آیا هنوز کسی آنجا بود؟

فقط یک راه برای فهمیدن این موضوع وجود داشت. او با احتیاط، با دست چپ در را هل داد. در نرم و بی‌صدا باز شد. کسی آن را روغن کاری کرده بود—نشانه‌ای واضح از اینکه این محل هنوز استفاده می‌شود.

او چند لحظه صبر کرد. اما هیچ صدایی نیامد.

دسته‌ی خنجرش را محکم گرفت و سریع وارد شد. فوراً به سمت یکی از دیوارها حرکت کرد تا از درگاه دور شود.

هیچ چیز. هیچ صدایی.

چند ثانیه صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند، سپس شروع به بررسی داخل ساختمان کرد. هیچ کس آنجا نبود. با آهی آرام، خنجرش را غلاف کرد.

اطلاعات پیرمرد کشاورز که قبلاً افرادی را در این مکان دیده بود، نشان می‌داد که آن‌ها معمولاً حوالی نیمه‌شب اینجا ظاهر می‌شوند. گزارش‌های ورویک هم همین زمان را تأیید کرده بود.

پس مدی حداقل یک ساعت وقت داشت تا ببیند کسی سر و کله‌اش پیدا می‌شود یا نه. او آرام از میان تالار کلیسا گذشت و از پلکان چوبی کهنه و لرزان بالا رفت و خود را به جایگاه همسرایان رساند. از آنجا، دید کاملی به کل ساختمان داشت و همزمان می‌توانست در سایه‌های بالکن پنهان بماند.

کنار نیمکت جلویی، پشت نرده‌ی چوبی محکم جا گرفت، تا حد امکان خود را راحت کرد و آماده‌ی انتظار کشیدن شد. ماه حالا بالا آمده بود و از پنجره‌ی کنار بالکن، نوری نقره‌ای و مورب را به داخل صومعه می‌تاباند...

مدی ناگهان با تکانی از خواب پرید.

"لعنتی!"

خوابش برده بود!

چشمانش سریعاً به سمت پنجره چرخید. هیچ اثری از نور ماه نبود. اما او مطمئن بود که وقتی به انتظار نشسته بود، ماه طلوع کرده و نور نقره‌ای‌اش را روی فضای داخل صومعه پخش کرده بود. به آرامی سرش را بلند کرد و اطراف را بررسی کرد. هنوز هیچ کس در داخل صومعه نبود.

او زیر لب به خودش گفت: "آفرین، زنجیر! واقعاً عالیه!" می‌توانست تصور کند که اگر ویل این صحنه را می‌دید، چه سرزنش سختی نصیبش می‌شد!

او به شکاف باریکی در دیوار روبه‌رویش نگاه کرد. این شکاف چیزی بیش از یک تیرکش باریک نبود، اما هنوز هم مقداری از نور ماه را به داخل می‌فرستاد. ماه از سمت دیگر صومعه عبور کرده بود و حالا در حال پایین رفتن بود.

«این یعنی من حداقل دو ساعت خواب بودم!»

اما نکته‌ی مثبت این بود که، اگر گروه روباه‌های سرخ در این مدت به صومعه آمده بودند، او قطعاً صدای آن‌ها را می‌شنید.

با لحنی که بیشتر برای آرام کردن خودش بود، گفت: «من اونقدر هم خسته نبودم که صدای ورود یه گروه کامل رو نشنوم...»

ولی اگر ویل بود، باز هم سرزنشش می‌کرد. واقعیت این بود که در حین نگهبانی، خوابش برده بود! تصمیم گرفت به قلعه بازگردد. از جا بلند شد، دست و پاهایش را کشید، و گردنش را چرخاند.

«اوه... گردنم کاملاً خشک شده!»

سختی زمین چوبی و وضعیت بد خوابیدن، بدنش را کاملاً خشک و سفت کرده بود.

از پلکان چوبی پایین رفت و بار دیگر درون صومعه را بررسی کرد. هیچ نشانه‌ای از حضور افراد غریبه نبود. نقاشی ماسک روباه که دفعه‌ی قبل دیده بود، هنوز همان‌جا روی دیوار باقی مانده بود. سپس، او با دقت اطراف در ورودی را بررسی کرد. اما هیچ ردپایی در خاک وجود نداشت. هیچ اثری از حرکت اخیر کسی به چشم نمی‌خورد.

«خوبه! خوش‌شانس بودی که کسی اینجا نیومد.»

مَدی، آخرین نگاه را به اطراف انداخت، مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی‌کند، سپس به آرامی از صومعه خارج شد. به سرعت از فضای باز بین ساختمان و جنگل عبور کرد و خود را به سایه‌های درختان رساند.

«بامپر، هنوز اونجایی؟»

اسبش، همان‌طور که انتظار داشت، بی‌حرکت ایستاده بود. اما انگار که فهمیده باشد، وقتی او سوار شد، با لحنی که فقط مخصوص خودش بود، از طریق نگاه و حالت بدنش گفت: «خوابیدی، نه؟»

مَدی با شرمندگی سرش را پایین انداخت و با لحن دفاعی گفت: «فقط داشتم چشم‌امو استراحت می‌دادم! فقط چند دقیقه!»

بامپر سرش را چرخاند و پوزخند مخصوص خودش را نشان داد.

«هه! معلومه!»



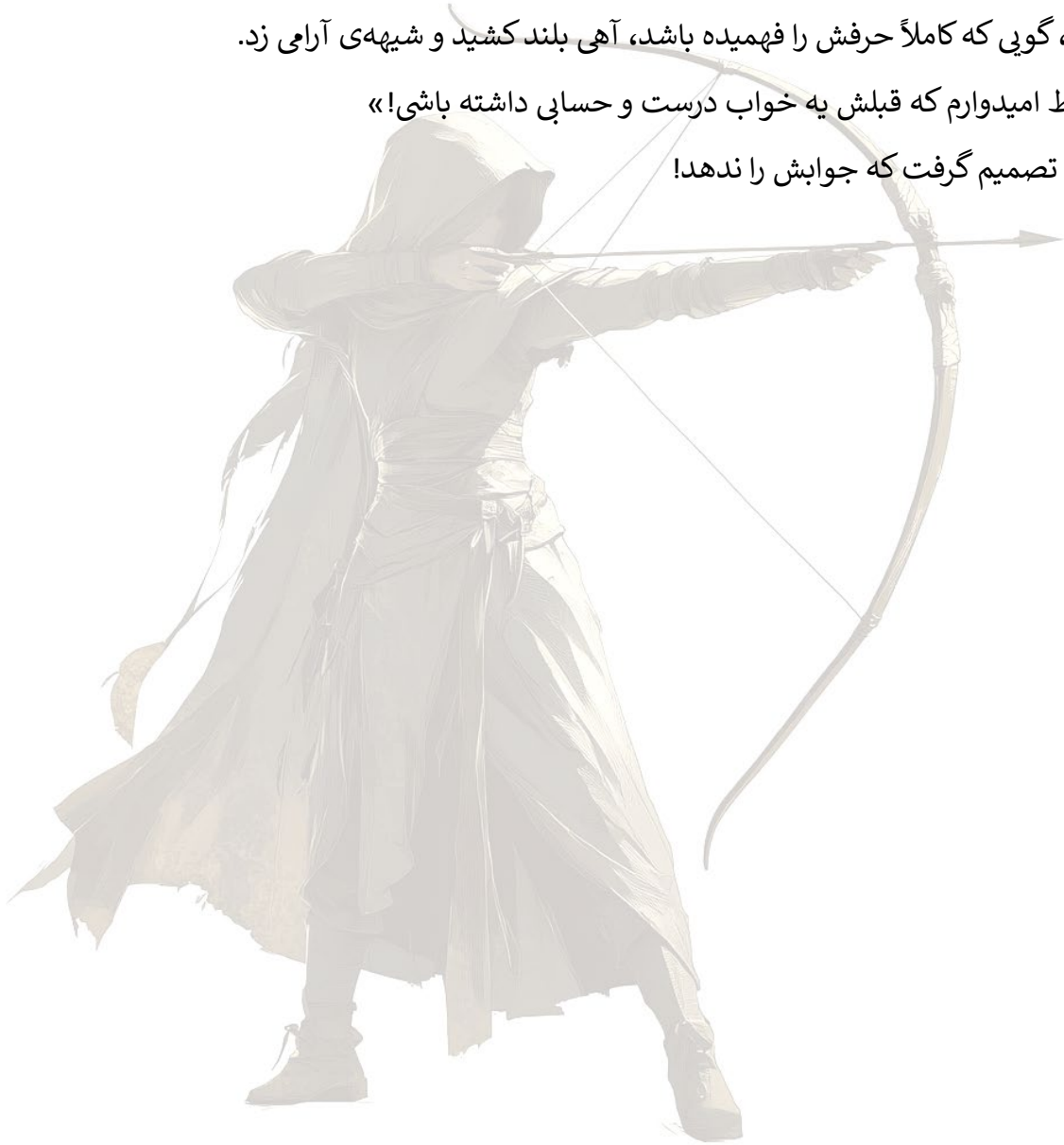
مَدی آهی کشید و گفت: «باشه، باشه! تو بردی!»

او عنانی را در دست گرفت و مسیر بازگشت به قلعه را آغاز کرد. درحالی که از میان درختان عبور می کردند، زیر لب گفت: «امشب کسی نیومد. اما فردا شب دوباره برمی گردیم. و شب بعدش هم آگه لازم شد!»

بامپر، گویی که کاملاً حرفش را فهمیده باشد، آهی بلند کشید و شیهه‌ی آرامی زد.

«فقط امیدوارم که قبلش یه خواب درست و حسابی داشته باشی!»

مَدی تصمیم گرفت که جوابش را ندهد!



مدی در دو شب بعد در صومعه کشیک داد، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفت. نه نشانی از قبیله روباه قرمز بود و نه کوچک‌ترین حرکتی در جنگل اطراف صومعه‌ی قدیمی. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

او برای لحظه‌ای با خود فکر کرد که آیا باید کاساندر را در جریان شک و تردیدهایش بگذارد یا نه، اما در نهایت تصمیم گرفت هنوز چیزی نگوید. دقیقاً نمی‌دانست چرا نمی‌خواهد به کاساندر اطلاع دهد. شاید دلیلش این بود که مادرش از او می‌پرسید چطور می‌تواند شب‌ها بدون جلب توجه نگهبانان از قلعه خارج شود و همین باعث می‌شد ناخواسته درباره‌ی تونل زیر خندق حرف بزند. تونلی که کاساندر احتمالاً می‌خواست شخصاً از آن سر در بیاورد و طبق خلق و خوی مادری‌اش، احتمالاً استفاده از آن را قدغن می‌کرد.

علاوه بر این، اگر کاساندر از تونل باخبر می‌شد و آن را بررسی می‌کرد، احتمال داشت بقیه هم از وجودش مطلع شوند و مدی هنوز آمادگی چنین چیزی را نداشت. همچنین، حادثه‌ای که هجده ماه پیش اتفاق افتاده بود در ذهنش بود. آن زمان مدی مطمئن بود لانه‌ی راهزن‌ها را در جنگل نزدیک ردمونت پیدا کرده است. اما وقتی زنگ خطر را به صدا درآورد و به همراه گروهی از نگهبانان قلعه به آنجا رفت، معلوم شد که کسانی که او راهزن تصور کرده بود، دوره‌گردان بی‌آزاری هستند. مدی این بار نمی‌خواست دوباره همان خجالت را تجربه کند. تصمیم داشت پیش از درگیر کردن دیگران، از درستی حدس‌هایش مطمئن شود. داشتن مدرکی قطعی برای گزارش دادن بهتر به نظر می‌رسید.

در شب چهارم، مدی صبر کرد تا قلعه از جنب و جوش بیفتد. امشب همه چیز کمی طول کشید. اول از همه، کاساندر هنگام قهوه‌ی بعد از شام، قصد صحبت طولانی با او داشت. سپس، به دلیلی نامعلوم، در قلعه رفت و آمد زیادی بود و افراد زیادی در راهروها و اتاق‌های عمومی دیده می‌شدند. بعد از فروکش کردن این شلوغی، مدی به نرمی به زیرزمین رفت و دوباره از طریق تونل زیر خندق گذر کرد.

وقتی وارد محوطه‌ی کوچک جنگلی شد که بامپر آنجا منتظرش بود، صدایی از او شنید که لحنی کمی سرزنش‌آمیز داشت. بامپر گفت: «دیر کردی.»

مدی توضیح داد: «چشمم گرم شد. تو که می‌تونی تمام روز بخوابی. من نمی‌تونم.»

بامپر پاسخ داد: «خواب زیادی را جدی می‌گیری.»

مدی شانه بالا انداخت و گفت: «فقط برای کسانی که می‌تونن تمام روز بخوابن، این حرف درسته.»

با عجله زین اسب را روی بامپر گذاشت و سوار شد تا زمانی را که از دست داده بود جبران کند. حالا دیگر با مسیر آشنا بودند و می‌توانستند سریع‌تر حرکت کنند. وقتی به صومعه رسیدند، مدی از اسب پیاده شد و بامپر را بین درختان رها کرد. دیگر نیازی به سفارش کردن به او برای ماندن نبود. خودش می‌دانست چه کند.

بامپر گفت: «مراقب باش.»

مدی پاسخ داد: «حتماً.»

سپس آرام و بی‌صدا در سایه‌های درختان حرکت کرد و به لبه‌ی فضای باز مقابل کلیسای سنگی قدیمی رسید. طبق معمول، گوش تیز کرد و وقتی مطمئن شد کسی در اطراف نیست، به سرعت به سمت ورودی صومعه رفت. شب پیش، میان در صومعه و چارچوبش برگی گذاشته بود تا اگر کسی در غیابش وارد شود، برگ بیفتد یا تکان بخورد. هنوز همان‌طور دست‌نخورده در جای خودش بود، پس با احتیاط در را باز کرد و داخل شد.

این بار دیگر نیازی نبود چشم‌هایش را به تاریکی عادت بدهد. فضای داخلی را خوب می‌شناخت و بی‌درنگ به سمت پلکان منتهی به بالکن رفت. همانند سه شب گذشته، پشت ردیف اول نیمکت‌ها روی زمین نشست، جایی که نرده‌ی چوبی بلوطی جلو بالکن او را از دید کسانی که پایین بودند مخفی می‌کرد. پیش‌تر با نوک خنجر ساکس، حفره‌ای کوچک در پوشش چوبی ایجاد کرده بود تا بدون اینکه دیده شود، بتواند فضای صومعه را زیر نظر بگیرد.

خودش را در وضعیتی نسبتاً ناراحت قرار داد تا اگر تکیه‌گاه نیمکت به پشتش فشار می‌آورد، خوابش نبرد. به ماه که امشب بالاتر آمده بود نگاهی انداخت. پرتوهای ماه حالا با زاویه‌ی تندتری از پنجره‌ی بالکن به داخل می‌تابیدند و به‌زودی از بالای ساختمان می‌گذشتند و پرتوهایش را...

ناگهان صدای باز شدن آرام در صومعه به گوشش رسید. کسی وارد شده بود.

## فصل سی و یکم

مَدی به صورت غریزی، هرچند می دانست از دید افرادی درون تالار اصلی کلیسا پنهان است، خودش را تا جای ممکن پشت نرده‌ی چوبی پایین کشید. از میان صداهای مبهم زیر گوشش می شد فهمید که چند نفر با صدایی آهسته و در حالت گفت‌وگوی معمولی حرف می زنند. همچنین صدای کشیده شدن چندین جفت پا روی کف سنگی صومعه به گوشش می رسید.

با احتیاط چشمش را به سوراخ کوچکی که قبلاً در تخته‌ی چوبی جلوی نرده ایجاد کرده بود چسباند. باید سرش را کمی این طرف و آن طرف می برد تا بهترین زاویه‌ی دید را پیدا کند. وقتی موفق شد، دید که جماعتی از افراد در حال پر کردن تالار صومعه هستند.

حدود پانزده یا بیست نفر می شدند. قدم‌زنان وارد شدند و ردیف‌های جلویی نیمکت‌ها را اشغال کردند؛ درست روبه‌روی منبر چوبی قدیمی که زمانی راهب ارشد برای خواندن درس‌های مقدس از آن استفاده می کرد. سه ردیف آخر نیمکت‌ها خالی ماند و مَدی از این بابت نفسی به راحتی کشید. ناگهان اضطراب عجیبی سراغش آمده بود؛ می ترسید این جماعت اسرارآمیز تصمیم بگیرند گالری بالایی را هم تصرف کنند. که در این صورت، شرایط برایش بسیار دشوار می شد.

زمزمه‌ی گفت‌وگو میان آن‌ها ادامه داشت، اما مَدی قادر نبود کلمات مجزایی را تشخیص دهد. به نظر می رسید چیزی جز حرف‌های معمولی یا شاید احوال‌پرسی ساده‌ای میانشان رد و بدل نمی شود. گاهی صدای خنده‌ی خفه و کوتاهی را می شنید که این حدس را تأیید می کرد.

چشمش که مدام از سوراخ تنگ بالای نرده به پایین خیره بود، شروع به اشک ریختن کرد. سعی می کرد با جابه‌جا کردن زاویه‌ی دیدش، تصویر واضح‌تری ببیند. سرش را کمی عقب برد، با پشت دست چشمش را مالید و چند بار پلک زد تا اشکش بند بیاید. سپس دوباره جلو رفت و جور دیگری نگاه کرد.

ناگهان نور شدیدی از پایین دید. یکی از افراد، سنگ آتش‌زنه را روی فولاد زد و جرقه‌ها را در کپه‌ای کوچک از آتش‌گیران ریخت. با دمیدن، شعله‌ای زردرنگ سربرآورد و با افزودن سوخت بیشتر شعله‌ور شد. در نهایت، همان شعله‌ی کوچک را به مشعل آغشته به روغن گرفتند. چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد؛ سپس روغن آتش گرفت. نور زردرنگی صومعه را پر کرد و صدای ابراز رضایت از جانب اطرافیان آن مشعل‌دار به گوش رسید.



چند نفر دیگر، همه مشعل به دست، جلو آمدند و مشعل‌هایشان را به همان شعله‌ی اولی روشن کردند. کم‌کم روشنایی درون صومعه بیشتر شد و سایه‌ها به طرزی عجیب روی دیوارها به حرکت درآمدند. حالا مدی می‌توانست واضح‌تر جماعتی را که وارد شده بودند ببیند.

همه مرد بودند. حداقل آن‌هایی که از این زاویه می‌دید، همگی مرد بودند. لباس‌های معمولی مثل شلوار و جلیقه و شل بر تن داشتند و همگی مسلح بودند؛ شمشیر، خنجر بلند، تبر یا نیزه همراهشان بود. کلاه‌های عجیبی هم سرشان بود و چند دقیقه طول کشید تا مدی متوجه شود این کلاه‌ها در واقع از پوست روباه دوخته شده‌اند—دقیق‌تر بگوییم، از بخش سر و صورت روباه. سوراخ‌های چشم خالی بود، ولی گوش‌ها و پوزه‌ی حیوان هنوز سرچایش بود و بالای سرشان دیده می‌شد. از زاویه‌ی دید مدی از بالا، گویی گروهی روباه بودند که در تالار پایین تکان می‌خوردند. ترکیبی غریب بود و تنش را مورمور کرد.

حالا دیگر هیچ شکی نداشت که وارد نشست مخفیانه‌ی قبیله روباه قرمز شده است.

دری که نفر آخر برای جلوگیری از ورود هوای سرد بسته بود، ناگهان باز شد و همزمان صدای گفت‌وگوها خاموش شد. حالتی از انتظار و سکوت فضا را فرا گرفت. مدی صدای برخورد پاشنه‌ی کفش‌ها با سنگفرش سخت تالار را شنید که خبر از ورود شخصی تازه می‌داد. سرش را کج کرد تا بتواند تازه‌وارد را ببیند، اما میدان دیدش از آن سوراخ کوچک اجازه نمی‌داد ورودی را درست ببیند.

در نهایت، با در نظر گرفتن این که طبقه‌ی بالایی در مقایسه با نور مشعل‌ها نسبتاً تاریک است، تصمیم گرفت ریسک کند و برای لحظه‌ای بالاتر از سطح زرده سرک بکشد. زیر چشمی دید که مردی بلندقد، ردایی قرمزرنگ و آستردار (با خز) بر تن داشت و به سمت میز و عطا یا همان تریبون چوبی می‌رفت؛ همان جایی که جماعت پیش رویش نشسته بودند. کلاه ردا سایه انداخته بود و چهره‌ی او پیدا نبود. باین‌حال، طرز ایستادن و حرکت کردنش عجیب برای مدی آشنا به نظر می‌رسید.

ویل همیشه به او گفته بود: «زبان بدن و طرز ایستادن، سخت‌ترین چیزیه که می‌شه مخفیش کرد. می‌تونی قیافه و لباس رو تغییر بدی، اما شکل راه رفتنت اغلب تو رو لو می‌ده.» مدی را حتی به تمرین ترفندهای کوچکی واداشته بود تا در صورت لزوم، شیوه‌ی راه رفتنش را تغییر دهد؛ از قرار دادن سنگریزه در یک لنگه کفش گرفته تا ضخیم‌تر کردن پاشنه‌ی یک لنگه چکمه. ویل یادآوری می‌کرد که: «تو باید بیشتر از دیگران حواست به این قضیه باشه. چون اون خشکی جزئی توی مفصل رانت روی طرز ایستادنت اثر می‌ذاره و تو رو متمایز می‌کنه.»

بنابراین مدی با دقت به حرکات این تازه‌وارد نگاه کرد. مرد با وقار و چالاک‌ی یک جنگجو راه می‌رفت. شمشیری بلند در غلافی که از سمت چپش آویزان بود دیده می‌شد. ردا در انتهای غلاف کشیده شده بود و کمی مانع افتادن کامل دمای آن می‌شد.

با احتیاط، بدون هیچ حرکت ناگهانی، سرش را دوباره پایین برد تا از طریق سوراخ زرده او را زیر نظر بگیرد. حالا مرد تقریباً درست روبه‌روی مدی پشت تریبون ایستاده بود. می‌شد تشخیص داد که با حرکت‌های جزئی کلاه ردایش، جمعیت حاضر را از چپ به راست نگاه می‌کند. پس از حدود یک دقیقه، با اشاره‌ی دست به فردی که در تالار بود فهماند که جلسه را آغاز کند.

صدای بم و عمیق از فضای زیر مدی طنین انداخت: «همه بایستید و درود بفرستید بر وولپوس روتیلوس.» وولپوس روتیلوس. مدی تشخیص داد که این عبارت ریشه در زبان قدیمی توسکان دارد. قبل از آنکه به عنوان رنجر آموزش ببیند، در قلعه‌ی آرالوئن به اجبار این زبان را یاد گرفته بود و از آن متنفر بود. ولی حالا دو واژه را به یاد آورد. یعنی «روباه سرخ». به نظر می‌رسید رهبر این فرقه چنین عنوانی گرفته باشد.

صدای کشیده شدن پاها روی زمین شنیده شد و همه بلند شدند. رهبر بی‌حرکت کنار تریبون ایستاد و منتظر شد تا افراد جابه‌جا شوند. سپس یک‌صد گفتند: «درود بر وولپوس روتیلوس! درود بر رهبر قبیله روباه قرمز!»

حرکتی در میان جمع رخ داد و مدی از خلال سوراخ دید که همه بازوان راست‌شان را بالاتر از سطح شانه بلند کردند و سلام نظامی به سبک باستانی توسکان را ادا نمودند. رهبر هم دست راستش را بالا برده و پاسخ داد: «درود بر اعضای کلن. درود بر روباهان سرخ.»

صدایش در اثر آن کلاه ردا گرفته و گنگ بود؛ اما مدی قلبش فرو ریخت وقتی او را شناخت. چند ثانیه بعد، رهبر با کنار زدن کلاه سنگین ردا چهره‌اش را آشکار کرد و مدی مطمئن شد. وولپوس روتیلوس، رهبر قبیله روباه قرمز، کسی نبود جز دیمون، فرماندهی مورد اعتماد گارد کاساندر.

مدی با فهمیدن این حقیقت به شدت شوکه شد. از سوراخ نرده فاصله گرفت و خودش را در فضای تنگ بین نیمکت ردیف جلو و نرده‌ی بالکن انداخت و به دیوار سنگی قدیمی تکیه داد. صدای جابه‌جایی افراد را می‌شنید که می‌خواستند دوباره روی نیمکت‌ها بنشینند و منتظر سخنان رهبرشان بمانند. برایش سؤال بود که چطور ممکن است دیمون، از همه‌ی مردم دنیا، یک خائن از آب دربیاید؟ او که افسری وفادار و مورد اعتماد در گارد قلعه به‌شمار می‌رفت و حتی گفته می‌شد دوردور با خاندان سلطنتی نسبت دارد. مدی حس عمیقی از وفاداری و شرافت داشت و حالا این کار دیمون برایش هیچ معنایی نداشت؛ چطور می‌توانست این‌گونه مسئولیت و وظیفه‌اش را نادیده بگیرد؟

لحظه‌ای بعد، با ادامه‌ی صحبت‌های دیمون، تازه متوجه شد ماجرا چیست: «چند هفته‌ای می‌شه که شما و افرادتون از گوشه‌وکنار پادشاهی به اینجا می‌آین و دور هم جمع می‌شین.» صدای دیمون در تالار طنین انداخت. «حالا وقت عمله. فردا حمله به قلعه‌ی آرالوئن رو آغاز می‌کنیم.»

همه‌های از تعجب بین جمعیت پیچید. انگار انتظارش را نداشتند. مدی دوباره چشمش را به سوراخ دوخت و دید که دیمون دستانش را بالا برد تا آرامشان کند. رفته‌رفته صداها خاموش شد.

«می‌دونم، می‌دونم. از زمانی که برنامه‌ریزی کردیم زودتره. اما شرایط برای حمله مهیاست و به‌نظرم آماده‌ایم.» با دقت جمعیت را زیر نظر گرفت و ادامه داد: «نقشه‌ی بیرون کشیدن سِر هوراس و فرماندهی رنجر از قلعه، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردیم موفقیت‌آمیز بوده.»

با شنیدن این جمله، قلب مدی در سینه‌اش لرزید: نقشه‌ای برای بیرون کشیدن هوراس و گیلان تا قلعه را از دو جنگاور باتجربه و بخشی از نیروی گارد خالی کند و امکان دفاع از قلعه در برابر قبیله روباه قرمز را سلب کند!

«اون‌ها الآن توی یه قلعه‌ی قدیمی روی ساحل شمالی رود وزل گیر افتادن. متحدای ما در ساندرلند اونا رو محاصره کردن و عملاً از دور خارج شدن.»

یکی از حاضران با لحنی محترمانه پرسید: «اریاب وولپوس، ساندرلندی‌ها تا کی می‌تونن جلوشون رو بگیرن؟»  
دیمون سر تکان داد و پرسش را تأیید کرد: «نامحدود. اما با توجه به شناختی که از هوراس و رنجر دارم، احتمال می‌دم سعی کنن راهی برای فرار پیدا کنن. اگه این کار رو بکنن، به احتمال زیاد با برتری عددی افراد ما از بین می‌رن. البته نباید اون دو تا رو دست کم گرفت. برای همین دوست دارم تا قبل از این که بتونن هر کاری کنن، قلعه‌ی آرالوئن رو تسخیر کرده باشیم. همه می‌دونن که اون قلعه چقدر مستحکمه. می‌تونن خودشون رو به در و دیوارش بکوبن و نابود بشن، درحالی که ما در امانیم.»

با چرخاندن نگاهش در تالار ادامه داد: «البته نیازی به حمله‌ی مستقیم به قلعه نداریم. شما همه با لباس گارد قلعه وارد می‌شین. بیرون لباس‌ها رو براتون آماده کردم. زیر فرمان من تشکیل صف می‌دیم و راحت می‌ریم داخل قلعه. کسی هم مانعمون نمی‌شه. وقتی وارد شدیم، باقیمونده‌ی نیروهای گارد رو که از ما کمترن می‌کشیم. شاهزاده نایب‌السلطنه رو هم می‌کشیم. بعد کنترل همه‌چیز رو در دست می‌گیریم و شایعه می‌کنیم که شاهزاده رو آدمکش‌های قبیله روباه قرمز کشتن، درحالی که ما برای نجاتش تلاش کردیم اما موفق نشدیم. اون وقت من نقابم رو برنمی‌دارم تا کارکنای قلعه منو نشناسن.»

وقتی دانکن و خونواده‌ی درجه‌یکش از سر راه کنار برن، من نفر بعدی توی صف تاج‌وتخت هستم. همه می‌دونن که با خاندان سلطنتی نسب دوری دارم. نسبتی که قانوناً می‌تونم ثابتش کنم. مهم‌تر از اون، من یه وارث مذکر. مردم منو می‌پذیرن. به‌هرحال من مثل یه قهرمان تلقی می‌شم که تونسته قبیله روباه قرمز رو شکست بده. بعدش هم که به قدرت برسم، قانونی رو که جدم وضع کرده بود لغو می‌کنم و قانون جانشینی مردانه رو برمی‌گردونم. فقط مردانه.» با تأکید روی عبارت «فقط مردانه» صدای همه‌ی موافق جمع به گوش رسید.

صدای دوباره از جمع پرسید: «اگه سپاه رنجر علیه‌تون قیام کنن چی؟»

مدی حدس زد این پرسش و پاسخ‌ها از قبل طرح‌ریزی شده بود تا هر تردید احتمالی را مطرح و سپس خنثی کنند.

دیمون شانه بالا انداخت: «چرا باید قیام کنن؟ اون‌ها نمی‌دونن من با قبیله روباه قرمز همدستم و منم وارث قانونی تاج‌وتخت به حساب می‌آم. کسی هم نیست که خلافتش رو ثابت کنه. فقط می‌گیم یه گروه وفادار توی بخشی از قلعه محاصره بودیم و بالأخره راهی برای بیرون اومدن پیدا کردیم و اعضای رد فاکس رو شکست دادیم. اما متأسفانه برای نجات کاساندرای دیر شد.»

صدای دیگر گفت: «پس تکلیف شاهدخت جوون چی می‌شه؟»

دیمون با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «مدلین؟ همون دختر سبک‌سر؟ اون هم توی قصره و احتمالاً سرنوشتش مثل مادرش می‌شه.»



مدی زیرلب پوزخند زد. دستش ناخودآگاه به سراغ قلاب سنگ کوچکی رفت که زیر کمر بندش پنهان کرده بود. برای لحظه‌ای از روی خشم فکر کرد همین حالا برخیزد و یک گلوله‌ی سرپی بین دو چشم دیمون بنشانند؛ اما عقلش را به کار گرفت. نابود کردن خودش در این لحظه به نفع هیچ کس نبود.

پرسش دیگری مطرح شد: «اما پادشاه چی؟»

دیمون با لحنی تحقیرآمیز دستش را تکان داد: «اون ضعیف و بیماره. فکر نمی‌کنم زیاد ازش باقی مونده باشه.»

مدی از توهین او به پدر بزرگش برآشفت و اشک در چشمش جمع شد. در سکوت با خود گفت: «دیمون بهای سنگینی برایش می‌پردازه.»

کسی دیگر پرسید: «گفتن اسکاندیاپی‌ها توی قلعه هستن. آیا ممکنه اون‌ها دخالت کنن؟»

دیمون جواب داد: «اونا رفتن. واسه همینه که می‌خوام همین الان عمل کنیم. حداقل چهار پنج روز یا حتی یک هفته بر نمی‌گردن. ممکن بود به کاساندر کمک کنن. ولی حالا وقتی که برگردن، ما کنترل قلعه رو در دست گرفتیم و مثل هوراس و گیلان هیچ ایده‌ای ندارن که پشت قضیه مرگ شاهزاده کیه.»

مدی در دل تأیید کرد. پس دلیل تنفر دیمون از خدمه‌ی کشتی هرن همین بود. حضور یک گروه دوازده نفره‌ی اسکاندیاپی ورزیده و جنگ آزموده با فرماندهی توانمندشان می‌توانست نقشه‌ی دیمون را به هم بریزد.

دیمون با نگاهی به اطراف پرسید: «سؤال دیگه‌ای نیست؟» سکوت بر جمع سایه افکند و او ادامه داد: «بسیار خوب. جلسه همین‌جا خاتمه پیدا می‌کنه. فردا ظهر توی جنگل پایین قلعه‌ی آرالون جمع می‌شیم. لباس‌هاتون رو بیرون تحویل بگیرین. همین‌طوری تا پای قلعه پیش می‌ریم، از پل متحرک رد می‌شیم و وارد قلعه می‌شیم. هرکس هم مقاومت کنه می‌کشیمش.»

جمعیت تکانی خورد و مدی به آرامی بلند شد. می‌خواست در آخرین لحظات قبل از پایان جلسه بار دیگر نگاه دقیقی به توطئه‌گران بیندازد؛ شاید چهره‌ی برخی را به خاطر بسپارد تا فردا که روز رویارویی است، تشخیصشان دهد. دیمون را که می‌شناخت، اما ممکن بود نیاز پیدا کند از بین بقیه هم چند نفر را شناسایی کند.

با احتیاط خودش را بالا کشید تا بالای نرده را نگاه کند و برای تکیه دادن، دستش را روی چوب کهنه‌ی بالای نرده گذاشت. اما چوب قدیمی و موربانه‌خورده تحمل وزنش را نداشت و با صدای شکستن و خرد شدن در دستش فرو ریخت. صدای شکستن چوب در سکوت تالار پیچید و همه‌ی نگاه‌ها به آن بالا برگشت. مدی وحشت‌زده عقب پرید، بی‌آنکه به تمرین‌هایش درباره‌ی آرام حرکت کردن توجه کند. همین جنبش ناگهانی جای او را فاش کرد.

صدای فریاد دیمون را از پایین شنید: «بالکن! یکی اون بالاست! بگیرینش!»



## فصل سی و دوم

گیلان و هوراس سه روز تمام در قلعه‌ی تپه‌ای قدیمی مستقر بودند تا سرانجام قبیله روباه قرمز به آنها حمله کرد.

ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که گیلان طبق عادت هر روز صبح روی دیوارهای قلعه قدم می‌زد و اوضاع را بررسی می‌کرد. ناگهان صدای سوت و شیپور از اردوگاه دشمن در دامنه‌ی تپه شنید. نیروهای رد فاکس که پای تپه چادر زده بودند، حالا فوج فوج از چادرهایشان بیرون می‌آمدند و در فضای باز میان کمپ و ابتدای مسیر ماریچی منتهی به قلعه، صف می‌بستند.

صدایی از پشت سرش گفت: «بالاخره دست به کار شدن؟»

گیلان تند برگشت و دید هوراس است. پاسخ داد: «مثل اینکه آره.» سپس نگاهی به دورتادور گذرگاه بالای دیوار انداخت و گروهی از کمانداران را دید که چند متر آن طرف‌تر با کنجکاوی مشغول تماشای تحرکات دشمن بودند. کماندار ارشدش هم بینشان بود.

صدایش را بلند کرد: «نستور!»

مرد کهنه‌کار به سرعت جلو آمد و به نشانه‌ی احترام دست به پیشانی برد.

«انگار بالاخره تصمیم گرفتن حمله کنن، رنجر.»

در این سه روز، افراد قلعه مدام از خود می‌پرسیدند چه زمانی شجاعت کافی برای حمله در دل نیروهای فاکس شکل می‌گیرد.

«دقیقاً همین‌طور. مردهات رو آماده کن، نستور. حدسم اینه که دشمن از مسیر ماریچی تا نزدیکی بالای تپه جلو میاد، بعد برای آخرین مرحله‌ی صعود می‌خواد از دامنه‌ی چمنی بالا بیاد.»

نستور سر تکان داد. او هم چنین احتمالی را می‌داد. گیلان ادامه داد: «مشکل این‌جاست که نمی‌دونیم کجای دامنه رو برای آخرین هجوم انتخاب می‌کنن، تا زمانی که خودشون رو کاملاً درگیر کنن.»

نستور گفت: «به‌نظر من منطقیه که همین‌جا سمت در اصلی حمله کنن.» شستش را به سمت دروازه‌ی جلو نشان داد. «شیب این قسمت از دامنه کوتاه‌تره و هیچ راهی هم برای نفوذ از دیوارهای دیگه وجود نداره.»

«شاید حق با تو باشه. ولی پنج نفر کماندار رو روی هر دیوار می‌فرستیم تا حواسشون به همه‌جا باشه. اگه دشمن واقعاً از چمن‌زار بالا بیاد، هدف راحتی هستن و یه رگبار سریع از تیرها می‌تونه پیشروی‌شون رو کند»

کنه تا نیروهای کمکی از دیوارهای دیگه بیان. اگه هم بخوان دور بززن و بیان طرف همین دروازه، باز ما وقت داریم اینجا نیرو جمع کنیم.»

نستور دوباره تأیید کرد: «همین الان انجامش می‌دم.» و در حالی که دوباره دست به پیشانی‌اش می‌گذاشت، برگشت تا دستورات را به کمانداران بدهد و بقیه‌ی گروهش را از حیاط قلعه احضار کند.

هوراس که شنید گیلان چه دستوری داده، گفت: «فکر خوبی کردی. منم به هر دیوار دوتا سوارکار می‌دم که کمک حال کماندارات باشن.» او سپس از گیلان جدا شد و شروع کرد به صدا کردن ستوان فرماندهی دسته‌ی سواره‌نظام.

خبر نزدیک شدن حمله‌ی دشمن در قلعه پیچید و مردان در حیاط شروع کردند به حرکت سریع برای رسیدن به مواضع‌شان روی دیوار یا به تن کردن زره و بستن اسلحه. گویی حس نوعی آسودگی در فضا موج می‌زد؛ بالاخره وقت نبرد رسیده بود و از بلا تکلیفی این چند روز اخیر خلاص می‌شدند.

گیلان لبخندی تلخ زد و یاد ضرب‌المثل قدیمی افتاد: «انتظار برای جنگ، از خود جنگ سخت‌تره.»

او سریع تجهیزاتش را کنترل کرد؛ ترکش‌اش باید پر از تیر می‌بود و مطمئن شد خنجرهای پرتابی و ساکسش (خنجر بلند رنجرها) راحت از غلاف بیرون می‌آیند. سپس ته کمانش را روی تخته‌های سکوی دیده‌بانی گذاشت، پا را روی آن تکیه داد و با خم کردن چوب کمان، زه را در شیار بالای کمان جای داد. چند بار با احتیاط آن را خم کرد تا مطمئن شود زه محکم نشسته و خبری از ساییدگی یا رشته‌های نخ‌نما نیست. این کار تقریباً به رفتاری خودکار برای او تبدیل شده بود—رنجرها همیشه ابزار و سلاح‌شان را در بهترین شرایط نگه می‌دارند، اما هالت سال‌ها پیش به او یادآوری کرده بود: «همین وقتی که چک نکنی، همون موقعه که به اتفاق بد میفته.»

وقتی خیالش راحت شد، دوباره روی دیوار ایستاد. صدای پای سربازانی را شنید که در حال دویدن روی تخته‌های گذرگاه بالای دیوار بودند. با یک نگاه پشت سر، دید گروه‌های کوچک کمانداران و سوارکاران به سرعت در حال رفتن به دیوارهای دیگرند تا طبق دستور، گسترده شوند و سراسر دیوار را پوشش بدهند.

روی دیوار جنوبی، همان جایی که او بود، از همه بیشتر نیروی مدافع مستقر شده بود: پنج کماندار بعلاوه‌ی خودش، قدرت آتش مناسبی را برای دفع دشمن فراهم می‌کردند—و بقیه‌ی سواره‌نظام که حالا در یک خط دفاعی روی همان دیوار صف بسته بودند. گیلان در حالی که نگاه می‌کرد، دید هوراس به شش نفر از سربازان سواره‌نظام دستور می‌دهد بشکته‌های آبی را که کنار گذاشته بودند، از طریق مجراهای زیرین دروازه خالی کنند. چند دقیقه بعد، گیلان شاهد فواره‌های آب بود که از لوله‌های مخفی در زیر گذرگاه دروازه بیرون می‌زد و چمن‌های شیب‌دار دامنه را خیس و لغزنده می‌کرد.

هوراس با لبخند برگشت و کنار گیلان ایستاد: «این جوری حرکت کردنشون رو سخت‌تر می‌کنیم.»

ناگهان صدای شیپور بلندی از پایین شنیده شد و دو ردیف سربازان دشمن به سمت ابتدای مسیر ماریچ حرکت کردند. گیلان دید که همه‌یشان سپرهایی به اندازه‌ی قد خود حمل می‌کنند. کمی عقب‌تر در ستون نیروها، گروهی با نردبان‌های دراز حرکت می‌کردند. این نردبان‌ها از تنه‌های درختان تُنک درست شده بود و

پله‌های آن با تسمه‌های چرمی یا ریشه‌های گیاهی بسته بودند. مشخص بود تأخیری که در حمله داشتند به ساختن این سپرها و نردبان‌های جدید ربط پیدا می‌کرد؛ تجربه‌ی تلخی از دقت مرگبار کمانداران آرالوئی به دست آورده بودند و حالا می‌خواستند خودشان را بهتر تجهیز کنند.

گیلان پنج نردبان را شمرد و از طولشان تخمین زد که به اندازه‌ی کافی بلند هستند تا به بالای دیوار قلعه‌ی تپه‌ای برسند. پشت سرش را نگاه کرد و به یاد آورد که هوراس در همین دو روز اخیر دستور داده بود در فواصل مشخص، انبوهی سنگ و تخته‌سنگ روی دیوار ذخیره کنند تا هر زمان لازم شد، از بالا روی دشمن بیندازند.

سریازانی که روی سه دیوار دیگر پخش بودند، در مقایسه با مهاجمان تعدادشان خیلی کمتر بود. گیلان پیش خودش فکر کرد اگر فرمانده‌ی دشمن باهوش عمل می‌کرد و اصرار داشت پیشروی را ادامه بدهد، ممکن بود بتواند راهی به داخل قلعه پیدا کند. همه چیز بستگی داشت به اینکه فشار اصلی حمله روی کدام دیوار شکل بگیرد. مدافعان نفرات کافی برای پوشش کامل چهار دیوار را نداشتند.

با نگاه به هوراس پرسید: «چند نفرن؟»

هوراس چشمانش را تنگ کرد و گفت: «شاید هشتاد نفر. ظاهراً از همه‌ی نیروشون استفاده نکردن.»

«به نظر نمی‌رسه فرمانده‌ی اصلی شون هم باشه.» گیلان اشاره کرد به این که خبری از آن افسری که دستش در زنجیر آویزان بود و چند روز پیش زبان‌درازی می‌کرد نیست. این یکی جوان‌تر بود و بیشتر جنگجو به نظر می‌رسید تا یک سیاست‌باز و سخن‌گو. او روی اسب نشسته بود و همان‌طور که از مسیر پر پیچ‌وخم تپه بالا می‌رفت، هر چند لحظه نگاهی به مدافعان بالای قلعه می‌انداخت تا بالاخره حمله‌ی ناگزیر را ببیند.

سر ستون دشمن حالا از دید دیوار جنوبی خارج شد و بقیه به دنبالش در حرکت بودند. فاصله‌هایی در آرایششان افتاده بود و دشواری راه ناهموار را حس می‌کردند—مخصوصاً گروهی که نردبان‌ها را حمل می‌کردند، حسابی عقب می‌ماندند.

آن مسیر ماریپیچی به صورت دورانی، تپه را دور می‌زد. پس از لحظاتی، فرمانده‌ی مدافعان دیوار غربی فریاد زد: «اومدن تو دید ما! هنوز روی همون مسیرن!»

چند دقیقه بعد نوبت به دیوار شمالی رسید که اعلام حضور کند: «هنوز دارن از مسیر میان بالا!»

گیلان با خود اندیشید هنوز چندین پله‌ی عمودی از شیب تند و لیز مانده تا به بالای تپه برسند. قطعاً فعلاً از مسیر منحرف نمی‌شوند.

«اومدن تو دید ما! همچنان دارن پیشروی می‌کنن!» این بار صدای دیده‌بان روی دیوار شرقی بود.

دوباره گروه دشمن از روبه‌روی دیدگان گیلان عبور کردند؛ اما این بار یک سطح ماریپیچ بالاتر رفته بودند. دستور به آرامی جلو آمد و کنار او ایستاد.

«می‌گین چند تا تیر شلیک کنیم، رنجر؟»



گیلان چند لحظه فکر کرد و سپس سر تکان داد: «فعالاً نه، بذار تیرهای مون رو نگه داریم. وقتی مرحله‌ی بعدی بالا اومدن رو شروع کردن، اول یه رگبار بهشون می‌زنیم و بعد آتیش سریع رو ادامه می‌دیم.»

نستور که همان ایده را در سر داشت، موافقت کرد. درست وقتی دشمن به نزدیکی بالای تپه می‌رسید، آن‌ها انتظار تیرهای مرگبار را داشتند ولی با دیدن چند نفر از رفقاییشان که پیکرشان با تیر سوراخ می‌شود و به عقب می‌افتند، روحیه‌شان شدیداً خرد می‌شد، مخصوصاً بعد از مدت‌ها که به انتظار چنین حمله‌ای نشسته بودند.

ستون دشمن باز هم به دور تپه پیچید و هشدار دیوارهای دیگر که به حیاط قلعه می‌پیچید، نشان از پیشروی‌شان داشت. سرانجام، نفراتشان روی سطح ماقبل آخر درست زیر دروازه‌ی اصلی ظاهر شدند.

گیلان فرمان داد: «کماندارها، آماده!» پنج کمانداری که مأمور محافظت از دیوار جنوبی بودند، جلو آمدند و تیرها را در زه گذاشتند. گیلان هم کمانش را آماده کرد.

هوراس فریاد زد: «سوارکارها، آماده باش!» و سواره‌نظام نیز نیزه‌های بلندشان را به حالت عمودی گرفتند. این نیزه‌ها اگرچه برای نبرد سواره طراحی شده، اما در دفع مهاجمانی که از نردبان بالا می‌آیند هم بسیار کارآمد بود و می‌توانست پیش از آنکه دشمن با شمشیر و تبر ضربه بزند، مانع‌شان شود.

دیدن این همه سلاح و زره براق در نور صبحگاهی، مهاجمان را به تردید انداخت و کمی مکث کردند. گیلان خطاب به کمانداران گفت: «یه رگبار اول می‌زنیم. بعد هر کدوم چهار تیر سریع. آماده...»

شش کمان همزمان کشیده شدند و هریک از کمانداران هدفی در میان سیل سربازان دشمن انتخاب کرد. مهاجمان این حرکت را دیدند و سپرهایشان را بالا بردند.

گیلان فریاد زد: «جایی رو هدف بگیرین که سپر ندارن! آتش!»

صدای رها شدن زه کمان‌ها در هوا پیچید و چند ثانیه بعد، شش تیر با شدت به صف اول دشمن خوردند. دو تا از تیرها از فاصله‌ی میان سپرها عبور کرد و دو نفر با ناله به عقب پرت شدند و از لبه‌ی باریک مسیر به سمت پایین تپه سقوط کردند. تیرهای دیگر به سپرها برخورد کرد؛ اما همین ضربه‌ها هم تعادل چند نفر را برهم زد. در آرایش منظم دیوار سپر، معمولاً ردیف پشت با تکیه و فشار به ردیف جلو کمک می‌کند تا دیوار پایدار بماند. ولی اینجا هرکس روی شیب ناهوار به حال خودش بود و پشت سرش خالی. چند نفر عقب عقب رفتند و شکافی در سپرها ایجاد شد—شکافی که فرصت را برای شلیک سریع چهار تیر بعدی فراهم کرد.

فریاد درد و زجه‌ی مردانی که تیر خورده بودند بالا گرفت و بعضی‌ها به سختی سعی می‌کردند به مسیر برگردند؛ اما هم تیر خورده بودند و هم روی شیب لغزنده قرار داشتند.

افسر سوار دشمن که گیلان پیش‌تر دیده بود، فریاد زد: «دیوار سپر رو دوباره تشکیل بدین!» و با اسبش به سمت نیروهایش برگشت. گیلان تیری به سمتش انداخت اما مرد دشمن دیده‌ای بود و سپرش را بالاتر گرفت تا جلوی تیر را بگیرد.



افسر فرمان داد: «همگی رو به بالا! پیشروی!» مردانش خواسته‌اش را اطاعت کردند و شروع کردند به بالارفتن از دامنه‌ی چمنی. ولی چمن خیس و گل‌آلود زیر پایشان لیز بود. بعضی‌ها به‌سختی قدم برمی‌داشتند و در همین حال از بالای دیوار آماج تیرهای کمانداران قرار می‌گرفتند.

اما افسرشان ناگهان ابتکاری به خرج داد: «نردبون‌ها رو بیارین اینجا!» با تبر سنگینش به سمت شیب اشاره کرد. سربازانی که نردبان‌ها را می‌کشیدند، روی همان مسیر باریک پیش آمدند و به دستور او، نردبان‌ها را روی دامنه‌ی چمن خواباندند. بدین ترتیب دشمن حالا جای پایی ثابت داشت. مهاجمان دسته‌دسته روی نردبان‌ها بالا خزیدند و خود را به محدوده‌ی باریک زیر دروازه رساندند. تا وقتی عده‌شان زیاد شد، کمانداران از بالا قادر به گلچین کردنشان بودند. اما همین که جمعیت به بالای دامنه سرازیر شد، تیراندازها دقت و آرامش همیشگی را از دست دادند و به تیراندازی سریع و بعضاً شتاب‌زده رو آوردند. خیلی از تیرها به سپرهای برافراشته برخورد می‌کرد. حالا دیگر دشمن پشت سپرها کمتر آسیب می‌دید.

گیلان دنبال فرصتی برای زدن فرمانده بود، اما آن مرد پس از پیاده‌شدن، خودش را زیر سپر کشیده بود و در میان شلوغی اطرافیان، جایی برای هدف‌گیری دقیق باقی نمی‌گذاشت.

مدتی بعد، مهاجمان موفق شدند نردبان‌ها را هم بالا بکشند و به لبه‌ی دیوار قلعه تکیه دهند. گیلان که از بالای دیوار خم شد، چیزی جز سقفی از سپرهای متراکم زیر پایش نمی‌دید. ناگهان صدای برخورد محکمی به گوش رسید و یکی از نردبان‌ها چند متر آن‌طرف‌تر به دیوار چسبید. مردی از فاکس‌ها از آن بالا رفت و در نیمه‌ی راه بود که یکی از سربازان مدافع، نیزه‌اش را به او فرو کرد و او را به روی سپرهای پایین انداخت. بلافاصله نفر بعدی پا روی نردبان گذاشت، و گیلان او را با یک تیر از پا درآورد. اما سومی، بلافاصله عقب نفر دوم روی نردبان قرار گرفت. چهار نردبان دیگر هم همین شرایط را داشتند و مهاجمان با حالتی بی‌محابا بالا می‌آمدند و با شمشیر و تبر به محض رسیدن به لبه‌ی دیوار، به مدافعان حمله می‌کردند. هرچند سربازان و کمانداران با تمام توان با آن‌ها می‌جنگیدند، اما کم‌کم فشار از سوی دشمن داشت بیشتر می‌شد.

هوراس فریاد زد: «نیروی کمکی می‌خوایم! کماندارای دیوارای دیگه رو صدا بزنین بیان اینجا!» گیلان سریع به لبه‌ی درونی سکوی دیوار دوید و به نفرات مستقر روی سه دیوار دیگر علامت داد که به کمک دیوار جنوبی بیایند. آن‌ها دویدند و با اضافه شدنشان، فشار روی چند نقطه‌ای که نردبان‌ها تکیه داده بود، کمی کمتر شد.

گیلان دوباره به بیرون نگریست و همان لحظه فرماندهی دشمن را دید که حالا می‌خواست خودش از نردبانی بالا بیاید. سپرش را بالای سر گرفته بود و تبر سنگینی هم در دست داشت. چابک و متعادل از پله‌ها بالا می‌رفت و تقریباً با یک دست نردبان را گرفته بود. گیلان کمانش را کنار گذاشت و دست به قبضه‌ی شمشیر برد، اما هوراس شانه‌اش را کنار زد و گفت: «ولش کن بیاد بالا، می‌خوام بقیه ببینن که چطور می‌افته پایین.»

او سپر گردش را به دست چپش بسته بود که طرح برگ بلوطی داشت و آثار ضربه‌های متعددِ سلاح‌های دشمن بر آن دیده می‌شد. هوراس شمشیر قدیمی ساخت نیهون، جان را بالای شانهای راستش آماده نگه داشته بود.

فرماندهی دشمن ناگهان با یک جهش به بالای نرده‌ی قلعه رسید و با ضربه‌ی دورانی تبری که در دست داشت، دو مدافع را عقب پرتاب کرد. پشت سر او، سربازان بیشتری آماده بودند که به محض خالی شدن جا، از دیوار بالا بپرند.

همان موقع گیلان از گوشه‌ی چشم متوجه دیوار غربی شد. لبه‌ی یک نردبان دیگر بر بالای دیوار دیده می‌شد و سه نفر از فاکس‌ها پایشان به سکوی بالایی رسیده بود. دو سربازی که آنجا مانده بودند (بعد از آنکه گیلان نیروهای اضافی را به دیوار جنوبی فراخوانده بود)، ناگهان عقب رانده شدند. گیلان سریع از جای خود کنار رفت تا دید بهتری داشته باشد، تیری در کمان گذاشت، کشید و رها کرد. بلافاصله تیر دومی و بعد سومی را پرتاب کرد.

ظرف چند ثانیه، هر سه مهاجم که موفق شده بودند به گذرگاه بالای دیوار برسند، نقش زمین شدند. نفر چهارمی که سرش را از لبه‌ی دیوار بالا آورد، تیر بعدی گیلان به سینه‌اش نشست و همان‌جا به عقب سقوط کرد. نفر پنجم که گویا قصد داشت از نردبان بالا بیاید، با دیدن دوستانش که پخش زمین شده‌اند، بلافاصله به پایین سُر خورد و پنهان شد. همان لحظه دو سرباز مدافع جلو دویدند و نردبان را هل دادند و به کناری انداختند و نردبان با سُر و صدای بلند پایین افتاد. گیلان نفس راحتی کشید. اوضاع نزدیک بود خیلی وخیم شود.

در همین حین، هوراس با فرماندهی مهاجم دست به‌گریبان بود. آن مرد تبر را با ضربه‌ای افقی چنان نشانه گرفت که اگر برخورد می‌کرد، می‌توانست گردن هوراس را بزند. اما هوراس سپر گردش را مایل گرفت، به طوری که تبر به‌جای اینکه روی سپر قفل شود، سُر خورد و تعادل مرد از بین رفت. او لحظه‌ای به یک سو متمایل شد. هوراس بلافاصله یک قدم جلو گذاشت و شمشیرش را به‌صورت عمودی فرود آورد. فرماندهی دشمن سپرش را بالا گرفت ولی ضربه‌ی سنگین شمشیر هوراس او را دوباره عقب راند. هیكلش به دیوار خورد.

هنگامی که هوراس می‌خواست کار را تمام کند، دشمن تبرش را به سمت او پرت کرد. برای بار دوم، سپر گرد مانع ضربه شد و تبر با صدای مهیبی به پایین قلعه پرتاب شد. همین فرصت کوتاه کافی بود تا مرد بتواند شمشیر خودش را بیرون بکشد. ناگهان ایستاد و با خشم ضربه‌ای وسیع به هوراس زد. تیغه‌های فولادی با هم برخورد کردند و صدای گوش‌خراشی ایجاد کردند. مرد دشمن با تعجب دید که شمشیرش انگار به دیواری سخت خورده؛ شوک ضربه تا بازویش بالا رفت و تیغه‌اش کمی پایین آمد—به اندازه‌ی کافی تا یک شمشیرزن ماهر مثل هوراس بتواند ضربه‌ی مرگبارش را وارد کند.

شمشیر هوراس مثل ماری گزنده به جلو جهید. فولاد فوق‌العاده سخت و تیزش، زره زنجیری مرد را راحت شکافت. مرد با چشم‌هایی وحشت‌زده عقب رفت و به دیوار تکیه داد. هوراس شمشیرش را بیرون کشید و

سپرش را محکم به او کوبید. فرماندهی فاکس به عقب پرت شد و از فاصله‌ی بین دو دندان‌هی دیوار پایین افتاد، درست روی نفراتی که پشت نردبان آماده‌ی بالا آمدن بودند.

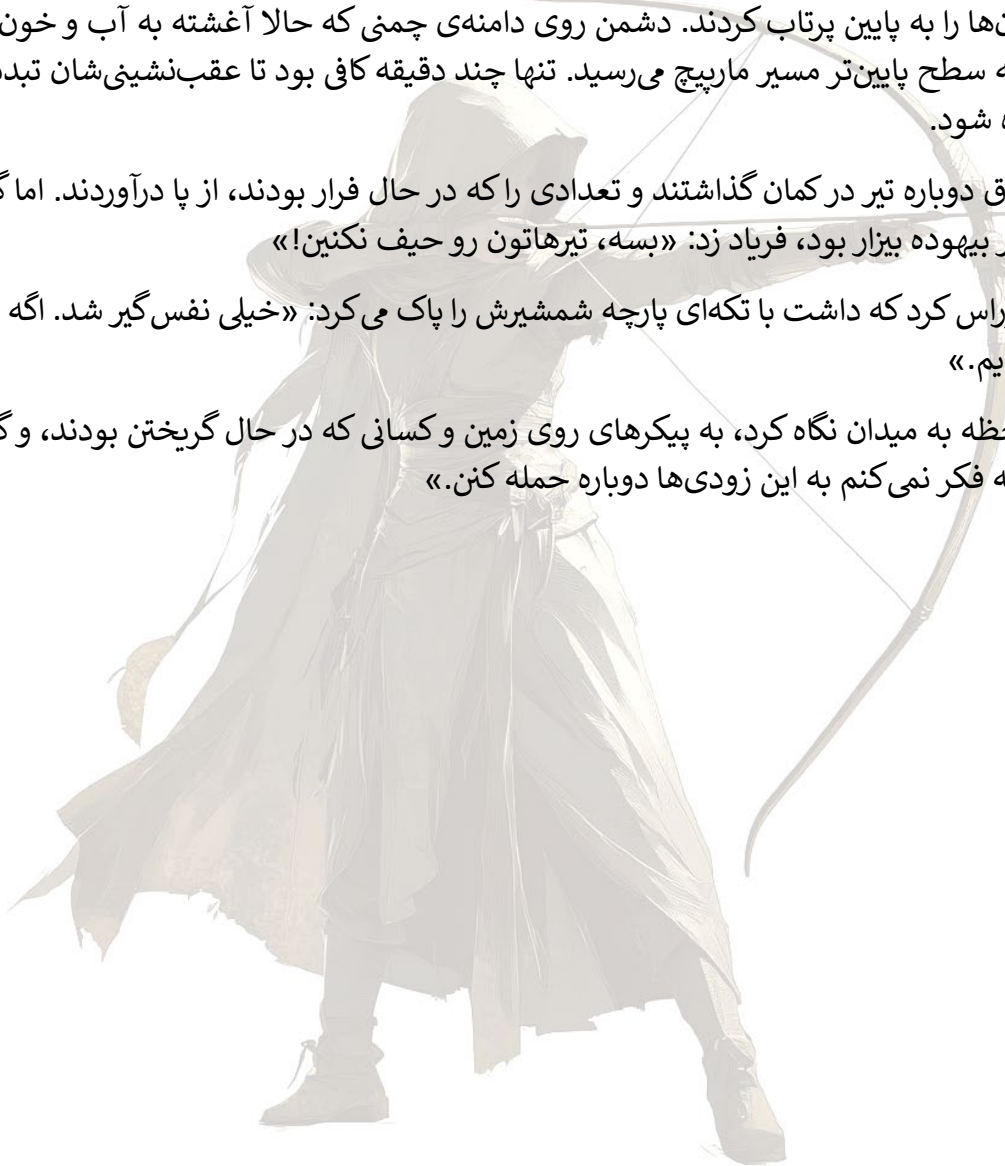
صدای ضجه و ناامیدی نیروهای دشمن بلند شد. با دیدن اینکه بهترین جنگجو و رهبرشان این‌طور راحت از پا درآمد، وحشت کردند. اگر او نتوانسته بود از دیوار بالا برود، دیگر چه شانس برای بقیه می‌ماند؟!

سربازان فاکس به سرعت شروع به عقب‌نشینی از دیوار کردند و نردبان‌هایشان را جا گذاشتند. مدافعان هم بلافاصله نردبان‌ها را به پایین پرتاب کردند. دشمن روی دامنه‌ی چمنی که حالا آغشته به آب و خون بود، سُر می‌خورد و به سطح پایین‌تر مسیر ماریچ می‌رسید. تنها چند دقیقه کافی بود تا عقب‌نشینی‌شان تبدیل به فرار وحشت‌زده شود.

کمانداران مشتاق دوباره تیر در کمان گذاشتند و تعدادی را که در حال فرار بودند، از پا درآوردند. اما گیلان که از این کشتار بی‌هوده بیزار بود، فریاد زد: «بسه، تیرها تون رو حیف نکنین!»

سپس رو به هوراس کرد که داشت با تکه‌ای پارچه شمشیرش را پاک می‌کرد: «خیلی نفس گیر شد. آگه یه کم دیر جنبیده بودیم.»

هوراس چند لحظه به میدان نگاه کرد، به پیکرهای روی زمین و کسانی که در حال گریختن بودند، و گفت: «شاید، اما دیگه فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها دوباره حمله کنن.»



## فصل سی و سوم

مدی از بالکن نگاه می‌کرد و در تالار زیر پایش غوغایی برپا شده بود. افراد قبيله روباه قرمز دیوانه‌وار به سمت پلکان منتهی به بالکن هجوم برده بودند و همگی با صدای بلند فریاد می‌زدند. در میان آنها، دیمون که از خشم گلویش گرفته بود، نعره می‌زد: «اون بالاست! توی بالکن! بگیرینش!»

احساس هولناک در دام افتادن به مدی دست داد. اگر به سمت در فرار می‌کرد، با سیل جمعیتی که از همان پلکان بالا می‌آمدند روبه‌رو می‌شد. تنها شانس که داشت این بود که هجوم و عجله‌ی بیش‌ازحدشان کمی وقت در اختیار او گذاشته بود. افراد زیادی با هم سعی داشتند از پله‌های قدیمی بالا روند و حواسشان به این نبود که شاید چوب‌ها و الوارهای فرسوده باشد. ناگهان صدای شکست و شکافتن پله‌ها در فضا پیچید و دو پله‌ی قدیمی زیر فشار جمعیت فرو ریخت. چهار نفر یکباره به پایین پرت شدند و تعدادی دیگر هم همراه آنها سقوط کردند. برای چند لحظه توده‌ای از بدن‌ها در انتهای پلکان به هم گره خورد و حرکتی متوقف شد.

اما بلافاصله یکی از افراد زرنگ‌تر جمع وارد عمل شد. بقیه را کنار زد، دستش را به نرده گرفت و به آرامی خود را از آن دو پله‌ی شکسته عبور داد و به بقیه دستور داد: «یواش‌تر بیان بالا! یک نفره! آروم حرکت کنین!»

حالا مدی می‌توانست صدای قدم‌های شمرده و آرامی را که یکی‌یکی از پله‌ها بالا می‌آمدند بشنود. باید راهی برای فرار پیدا می‌کرد. چاره‌ای نبود؛ تا همین حالا هم هیچ راه خروجی جز در صومعه در مقابلش نبود، اما آن مسیر به‌طور کامل مسدود شده بود. برای لحظه‌ای فکر کرد خودش را از بالکن پایین بیندازد و وارد تالار شود. اما آن پایین هنوز افراد زیادی بودند و فوری دستگیر می‌شد.

نگاهش به پنجره‌ای در دیوار روبه‌رو افتاد؛ پنجره‌ای ثابت با شیشه‌های رنگی که وقتی نور از بیرون بر آن می‌تابید، طرح‌های زیبایی روی کف کلیسا می‌انداخت. حالا که درون صومعه را مشعل‌ها روشن کرده بود، آن شیشه‌های رنگی از بیرون تاریک و ترسناک به نظر می‌رسیدند. چارچوب شیشه‌ها با نوارهای سربی قدیمی نگه داشته شده بود و مدی امیدوار بود این نوارهای کهنه آن قدر ضعیف باشند که زیر ضربه‌ی او بشکنند. در غیر این صورت، اگر نتوانست از آن عبور کند یا چرخش بدنش درست انجام نشود، ممکن بود شدیداً زخمی شود. به‌هرحال راه دیگری در اختیارش نبود.

همان لحظه دید اولین نفر از تعقیب‌کنندگان سر و شانه‌هایش را از دهانه‌ی پلکان به بالکن رسانده است. مدی بلافاصله روی پاهایش بلند شد، شنلش را به دور خود پیچید و با تمام سرعت به سمت پنجره دوید. در آخرین لحظه، سرش را پایین برد و با بازوان تا شده و پوشیده در شنل، از قسمت میانی بدن به شیشه‌ی



رنگی حمله کرد. از پشت سرش، صدای فریاد هشدار را شنید که آن مرد به رفقاییش می‌داد؛ اما دیگر دیر شده بود.

شیرجه‌ی مَدی به درون پنجره‌ی شیشه‌رنگی مانند برخورد توپ به تور در هم تنیده‌ی سرب‌ی بود. به لطف فرسودگی و شکنندگی نوارهای سرب‌ی، کل پنجره با صدای گوشخراشی فروپاشید. تکه‌های شیشه و سرب به هر سو پاشید و او را همراه خود به بیرون صومعه پرتاب کرد.

ارتفاع پنجره تا زمین حدود سه متر بود. مَدی به محض جدا شدن از قاب پنجره، بدنش را پیچاند تا به شانه فرود بیاید و با غلطیدن، ضربه را پخش کند. با این حال، ضربه‌ی سقوط کافی بود تا حسابی نفسش را بگیرد. چند ثانیه طول کشید تا با خس‌خس سینه و نفس‌های بریده، روی پا بلند شود. از بالای سرش، همان مردی که جلوی دیگران بالکن را فتح کرده بود، به شیشه‌ی شکسته تکیه داده بود و فریاد می‌کشید: «جلوشو بگیرین!»

در صومعه پنج شش متری دورتر بود. مَدی هم‌زمان که با حرص هوا را به درون ریه‌هایش می‌فرستاد، دید چهار نفر از اعضای کلن با شتاب از در بیرون ریختند. برای چند لحظه در تاریکی مردد ایستادند تا چشم‌شان به نور کم بیرون عادت کند. بالاخره یکی او را دید و با دست اشاره کرد: «اونجاست!»

آن‌ها میان مَدی و جایی که بامپر را رها کرده بود، قرار داشتند. چاره‌ای جز فرار نبود. مَدی به سمت پشت صومعه دوید و آن‌ها را ناچاراً به تعقیب خود کشاند. با این کار، از بامپر دورتر می‌شد، اما گزینه‌ی دیگری نداشت. وقتی به کنج دیوار رسید، فریاد مردی را شنید که از پنجره دستور می‌داد راه فرارش را ببندند، اما دیگر صدایش در هیاهو و ضریان گوش‌های مَدی به‌خوبی فهمیده نمی‌شد.

پشت صومعه، مَدی با تکیه بر دیوار سنگی نفسی تازه کرد و سعی داشت با سوت مخصوص رنجرها بامپر را صدا بزند، اما گلویش خشک بود و نای دمیدن نداشت. همان لحظه سه نفر دیگر از فاکس‌ها از سوی دیگر ساختمان سر رسیدند. معلوم بود درست همان چیزی را انجام داده‌اند که مرد طبقه‌ی بالا گفته بود: آن‌ها را دور زده تا از روبه‌رو جلو مَدی را سد کنند.

فاصله‌ی بین دیوار کلیسا و درختان پشت آن باریک بود و جایی برای مانور نداشت—حدود پنج متر عرض. از کنار آن‌ها گذشتن غیرممکن به نظر می‌رسید. مَدی ناچاراً دست به قبضه‌ی خنجر ساکس برد و گفت خودش را تا سر حد امکان دفاع کند. هیچ شانس‌ی در برابر سه مهاجم مسلح به شمشیر و گرز نداشت، اما دست کم می‌خواست گران بفروشد.

دو نفر شمشیر داشتند و نفر سوم گرز سنگین در دست گرفته بود. اول کمی مکث کردند، اما بلافاصله نعره کشیدند و به سمتش هجوم آوردند. مَدی پاهایش را محکم کاشت و خنجر را جلوییش گرفت، ولی دلش می‌دانست در برابر سه سلاح بلندتر شانس‌ی ندارد.

ناگهان سایه‌ای پشمالو از گوشه‌ی ساختمان بیرون جهید و غرش سم‌های بامپر در فضا پیچید. اولین مرد که صدای اسب را شنید، نیمه‌چرخید و همین کافی بود تا بامپر با شانه‌ی قدرتمندش به او بکوبد و پرتش کند. به دومین نفر هم به همین روش حمله کرد و او را با صدایی هولناک نقش زمین کرد. مرد سوم که گرز

داشت، رو به اسب چرخید و سعی کرد ضربه‌ای بزند. بامپر چرخید، پاهای جلوییش را محکم روی زمین کاشت و با پاهای عقب، ضربه‌ای سهمگین به سینه‌ی مرد زد. ضربه به قدری سنگین بود که او را از جا کند و به دیوار صومعه کوبید؛ همان‌جا بی‌هوش نقش زمین شد.

بامپر که انگار از کارش حسابی راضی بود، خودش را نزد مَدی رساند. مَدی تکیه به دیوار زده بود و هنوز در تلاش بود نفسش را تنظیم کند. به زحمت گفت: «آفرین پسر! آفرین!» و به زین او چنگ انداخت. ولی هنوز آن قدر نای بالا کشیدن خود را نداشت.

در همان لحظه، چهار نفری که قبلاً مَدی را تا پشت صومعه تعقیب کرده بودند، سر رسیدند. انگار محتاطانه جلو نیامده بودند تا گرفتار کمین نشوند. حالا با دیدن مَدی که به بامپر تکیه داده، دوباره انگیزه گرفتند و با سر و صدا به سمتش دویدند.

مَدی نفس بریده به بامپر دستور داد: «بدو!»

اسب تیزپا هم بلافاصله دوید و مَدی ناچار شد درحالی که به دسته‌ی زین آویزان بود، پاهایش را از زمین جدا کند. بامپر در مسیر باریک بین دیوار صومعه و درختان می‌تاخت و دو نفر دیگر از افراد فاکس که جلو ظاهر شدند، پیش از آنکه فرصت واکنش داشته باشند، با ضربه‌های شانه‌ی قدرتمند اسب از سر راه کنار رفتند و با فریادهایی آمیخته به درد و شگفتی از مسیر کنار کشیده شدند. بقیه که حالا شاهد قدرت عجیب اسب بودند، ترجیح دادند راه را باز کنند. البته فقط وقتی متوجه شدند سواری که دنبالش می‌گشتند، درواقع آویزان به اسب است.

بامپر در ذهن مَدی گفت: «بهتره زودتر کاملاً سوار شی.»

مَدی تند پاسخ داد: «دارم تلاش می‌کنم!»

سرعت اسب را در ذهنش حساب کرد و با ریتم قدم‌هایش هماهنگ شد. وقتی پاهایش برای لحظه‌ای زمین را لمس کرد، با کمک ران‌هایش خودش را بالا داد و هم‌زمان با بازوانش از زین بالا کشید. در یک حرکت نرم، روی پشت بامپر غلت خورد، یک پایش را آن طرف انداخت و درنهایت هر دو پا در رکاب قرار گرفت. حالا محکم‌تر در زین نشست، اما هنوز وقت جست‌وجوی افسار را نداشت. دست در یال اسب گرفت و سرش را نزدیک گردنش برد تا از شاخه‌های آویزان درختان در امان بماند.

کمی بعد افسار را پیدا کرد که بالای گردن اسب آویزان بود، ولی محکم در دستش نگرفت. می‌دانست در این موقعیت خطرناک، بهتر است هدایت را به خود اسب بسپارد؛ چراکه بامپر در مانور بین درختان بسیار ماهرتر از مَدی بود.

اسب در ذهنش گفت: «فقط محکم بشین. من از اینجا می‌برمت بیرون.»

پشت سرشان، صدای فریادهای افراد فاکس و سم‌های اسب‌هایشان شنیده می‌شد که وارد درختان می‌شدند. اما هیچ کدام به اندازه‌ی بامپر برای دویدن در تاریکی جنگل تمرین نداشتند و هر از چندی، فریادهای درد یا برخورد با درختان به گوش می‌رسید. رفته‌رفته آن سروصداها کم‌تر و دورتر شد.

مدی آهی از سر آسودگی کشید و با اشاره‌ی ملایمی به افسار، به اسب فهماند از سرعت نفس‌گیرش کم کند: «کافیه. دور شدن ازمون.»

بامپر بلافاصله از یورتمه‌ی تند به یورتمه‌ی معمولی تغییر حالت داد. حالا مدی می‌توانست پیرامونشان را ببیند و کمی صاف‌تر روی زین بنشیند. کمی بعد متوجه باریکه‌راهی در میان درختان شد که به سمت جنوب می‌رفت—یک راه شکارگاهی یا مسیر رفت‌وآمد حیوانات. با زانویش به بامپر اشاره داد که وارد آن شود.

با نگرانی زیر لب گفت: «ظاهراً داریم به سمت جنوب می‌ریم و از قلعه دور می‌شیم. ولی فعلاً راهی نیست. باید از مهلکه دور بشیم بعد دور بزیم و برگردیم قلعه.» بامپر با خرناسه‌ی خفیفی پاسخ داد و تمرکزش را بر مسیر گذاشت.

مدی می‌دانست دیمون قصد داشت فردا قلعه‌ی آرالوئن را تصرف کند. اگر می‌خواست این توطئه را خنثی کند، باید هرچه سریع‌تر خودش را به قلعه می‌رساند و به کاساندر ا هشدار می‌داد. برتری نقشه‌ی دیمون در این بود که گارد قلعه را فریب می‌داد و به‌سادگی از پل متحرک رد می‌شد. او احتمالاً هنوز نمی‌دانست این کسی که در بالکن پنهان شده و شنونده‌ی گفت‌وگویشان بوده، شاهزاده مدیلین است. دائماً فریاد می‌زد: «بگیرینش!» و احتمال داشت فکر کند یک آدم ولگرد و ناآشنا آنجا پناه گرفته بود. هرچند وجود اسب تا حدی با این فرض ناسازگار بود.

پیش‌تر در بخش‌هایی از قلمرو که هنوز ندیده بود وارد شده بود و متوجه شد مسیر کم‌کم شیب‌دار می‌شود و گویی دره‌ای پهن در میان تپه‌های اطراف شکل گرفته است. هرچه جلوتر رفت، درختان کمی تُنک‌تر شدند و دامنه‌های اطراف سر به فلک کشیدند. مشخص بود دارد در میان یک دره‌ی پهن پیش می‌رود که تپه‌ها کم‌کم به هم نزدیک می‌شوند و راه باریک‌تر می‌شود.

ناگهان بامپر ایستاد. مدی سر بلند کرد و با دیدن دیواره‌ای از صخره‌ی عمودی جلو مسیر، نفسش را در سینه حبس کرد. مسیرش بسته بود. اسب را به سمت راست برگرداند و به دنبال راه فرار دیگری گشت. تیز تاخت اما باز همان دیواره‌ی صخره‌ای را دید که با دامنه‌ی شیب‌دار کوه پیوسته بود. به سمت دیگر رفت؛ همان نتیجه. دره شکلی شبیه U داشت و هیچ مسیری برای بالا رفتن نبود. در عمل در یک دره‌ی بن‌بست گرفتار شده بود.

تصمیم گرفت همان راهی را که آمده بود برگردد. اما همان لحظه میان درختان پایین دره، نور مشعل‌ها سوسوزد. افرادی در حال بالا آمدن بودند. فریادهای دیمون شنیده می‌شد. مدی متوجه شد که در دهانه‌ی دره، راه فراری نیست و دشمن هم کم‌کم آن ناحیه را می‌بست.

بی‌اختیار نگاهش را میان آن صخره‌های عمودی و نور مشعل‌های دشمن می‌چرخاند. چاره‌ای جز تسلیم نبود. با چهره‌ای برافروخته در تاریکی نجوا کرد: «گیر افتادیم.»



## فصل سی و چهارم

مَدی در دهانه‌ی وسیع دره، بین درختان پنهان شد و به خطی از مردان رد فاکس نگاه کرد که با فاصله‌های معین کنار یکدیگر ایستاده بودند و چراغ‌های مشعل‌هایشان در تاریکی شب سوسو می‌زد. انگار توری از نور و سایه را در میان درختان پهن کرده بودند و قدم‌به‌قدم پیش می‌آمدند.

کم‌کم متوجه شد که آن‌ها با دقت در حال جست‌وجو هستند. کاملاً مشخص بود که از رد پای او تا اینجا پی گرفته‌اند و می‌دانستند مَدی جایی در همین دره‌ی باریک گیر افتاده است. خُب، حالا چه باید می‌کرد؟ با خود فکر کرد اگر می‌توانست تنهایی و بی‌صدا از میان این حلقه‌ی جست‌وجوگران عبور کند، شاید راه فراری بود؛ اما قطعاً همراه داشتن بامپر هرگز امکان چنین کاری را به او نمی‌داد. اسب او، هرچقدر هم تند و ماهر، وسط این همه سرباز مسلح چه می‌توانست بکند؟

به نتیجه رسید و به آرامی از زین پایین سر خورد. بامپر سرش را چرخاند تا نگاهش کند. مَدی به نرمی دستی روی گردن او کشید و گفت: «تو باید بری. من می‌تونم از بینشون رد بشم اما آگه با تو باشم، حتماً ما رو می‌بینن.»

اسب سرش را با تردید تکان داد، انگار اعتراض داشت. من می‌تونم تو رو از اینجا ببرم بیرون. سوار شو و بریم. مَدی با محبت زمزمه کرد: «اینجوری خیلی خطرناکه. ممکنه زخمی شی، اون وقت منم گیر می‌افتم و نمی‌تونم برگردم و مادرم رو از نقشه‌ی دیمون خبر کنم. مهم‌ترین کاری که باید بکنم، رسوندن پیام به کاساندراست. آگه بهم حمله کنن و مارو دستگیر کنن، دیگه کاری از دستمون برنمیاد.»

بامپر چند ضربه‌ی کوتاه روی زمین زد. مشخص بود چندان تمایلی به ترک مَدی ندارد. اما چاره‌ای نبود. مَدی نگاهی به سربازان انداخت؛ فاصله‌شان با هر لحظه کم‌تر می‌شد و فضای دره هم هرچه جلوتر تنگ‌تر می‌گشت. به اسبش گفت: «وقتی از خط نگهبانی‌شون رد شدی، برگرد همون جنگلی که ورودی تونل قلعه اون جاست. همون‌جا همدیگه رو می‌بینیم.»

بامپر یالی تکان داد و لحظه‌ای مکث کرد. مَدی از پشت سرش صدای فریاد و حرکت مشعل‌ها را دید و سبک روی ران اسبش زد و دستور داد: «برو!» اسب نیرومند ابتدا دستی به هوا بلند کرد و با کوبیدن سم‌ها روی زمین، از مَدی دور شد و به سمت چپ دره تاخت.

«آفرین پسر...» مَدی با صدایی گرفته این را زیر لب گفت. می‌دانست در این لحظه اسبش می‌تواند بهترین حواس‌پرتی برای گروه جست‌وجوگر باشد.



همان طور که انتظار داشت، فریادهای وحشت زده بلند شد: «اون اسبه رو بگیرین!» یا «حمله کرد!» مردانی که مشعل دستشان بود، به سمتی که اسب تاخته بود چرخیدند. مدی از این فرصت استفاده کرد و به سمت راست به حرکت در آمد. خمیده و در پناه بوته‌ها. شنل رنجرها با رنگ‌های خاکستری و سبز کمک می‌کرد در تاریکی و علفزار تقریباً نامرئی شود.

صدایی از میان همه‌ها شنید که می‌گفت: «ولش کن! فقط اسبه. خودش نیست!» و بعد فریاد دیمون بالا رفت: «اون پیاده‌ست و هنوز جلوتر توی دره‌ست. اینجا دره بسته است و راه فرار نداره. خط رو دوباره تشکیل بدین! جلو!»

معلوم بود دیمون از جغرافیای اینجا آگاه است و می‌داند مدی در بن بست گیر افتاده. هرچند این به نفع او بود که تصور نمی‌کرد مدی به جای فرار رو به بالا، برگردد و از لابه‌لای همان خط جست‌وجو عبور کند. در نهایت، سربازها پس از حمله‌ی کوتاهی که به سمت بامپر داشتند، مجدداً شکل گرفتند. مدی زیر لب ناسزایی گفت؛ چون وقتی دید دوباره صف شده‌اند، فاصله‌شان را کمتر از ۲۰ متر با خود دید. بدتر اینکه دو نفر از آن‌ها که تقریباً پنج شش متر با هم فاصله داشتند، حالا با کمی جابه‌جایی در سطح ناهموار زمین، داشتند به سمت نقطه‌ای نزدیک به مدی می‌آمدند، جایی که او میان بوته‌های نسبتاً تنک پنهان شده بود.

با احتیاط به پشت روی زمین دراز کشید و شنل را طوری کشید که فرم کلی بدنش در زیر شاخ‌وبرگ محو شود. می‌دانست بزرگ‌ترین سلاحش در این لحظه بی‌حرکتی و استتار است. متأسفانه بوته‌ها در اینجا مثل بخش‌های دیگر متراکم نبودند و حس می‌کرد به وضوح در چشم خواهد بود. اما چاره‌ای نبود. تمام ماهیچه‌هایش را منقبض کرد و سعی کرد نفس نکشد. پاهای سرباز نزدیک‌ترین نفر را می‌دید که در حال خرد کردن شاخ‌وبرگ‌ها پیش می‌آمد. به نظر می‌رسید شاید نیم متر با او فاصله داشته باشد!

ناگهان سرباز فحشی داد و صدای کف دستش شنیده شد. نفر دیگری پرسید: «چی شد دیگه؟»

سرباز گفت: «مگس زد سرم. گرفتمش.»

«خوبه، ولی عجله کن. نباید از خط عقب بمونیم.» مشعل داری که کنارش بود با کلافگی حرف می‌زد.

عین اتفاق چند هفته پیش در تمرین‌هایش تکرار شد؛ مردی که نمی‌دانست چه چیز زیر پایش است، ناگهان چکمه‌اش را روی مچ دست چپ مدی گذاشت و فشار داد. درد به حدی غیرمنتظره و شدید بود که مدی نزدیک بود جیغ بکشد یا دستش را عقب بکشد؛ اما با تلاش و اراده‌ی وصف‌ناپذیری خودش را نگه داشت. جایی در ذهنش این جمله‌ی مشهور رنجرها را زمزمه می‌کرد: «به شنل‌ات اعتماد کن.»

مرد کمی تلو تلو خورد و زیر لب نالید: «وای... این دیگه چیه زیر پام؟»

مشعل‌دار: «چته باز؟»

«روی ریشه‌ی درخت پام رفته. نور بنداز ببینم چیه.»

قلبش تندتند می‌زد. همین الان کافی بود مرد مشعل را نزدیک بیاورد تا همه چیز معلوم شود. اما دیگر صدای خسته و عصبی مشعل‌دار را شنید: «حالا که از روش رد شدی، دیگه چه فایده‌ای داره ببینیم چی بوده؟ زود باش بیا، عقب موندیم از بقیه.»

«خب، باشه. غر نزن دیگه...» مرد بی‌حوصله گفت. لحظه‌ای بعد فشار از روی مچ مَدی برداشته شد. صدای خردشدن شاخه‌ها دور و دورتر شد و نفس راحتی کشید. آن‌ها از او عبور کرده بودند و حالا فراتر رفته بودند. مَدی که احساس پیروزی می‌کرد، همچنان چند ثانیه در جای خودش ماند تا از هرگونه صدای بازگشت خبری بشنود؛ اما هیچ صدایی نبود. رنج‌های واقعی برای شکارش نمی‌آمدند که بخواهند ردیف دوم جست‌وجو و غیره داشته باشند. این‌ها فقط آدم‌های اجیرشده‌ای بودند که دستور گرفته بودند خطی پیش بروند و چیزی را بگردند. مهارت حرفه‌ای هم نداشتند.

بعد از چند لحظه، سرش را کمی بالا آورد و دید مشعل‌ها چقدر دور شدند. همچنان می‌توانست صدای غرولند همان سرباز را بشنود که زیر لب گله می‌کرد. مَدی اندیشید: «شانس آوردم که همین آدم بی‌دست‌وپا نزدیکم شد. وگرنه یکی دقیق‌تر می‌تونست متوجه من بشه.»

حالا باید زمان‌بندی مناسبی را برای حرکت پیدا می‌کرد. وقتی خط جست‌وجو به انتهای دره‌ی بن‌بست می‌رسید و هیچ اثری از او نمی‌دید، قطعاً دوباره برمی‌گشتند و آن‌موقع اگر هنوز در مسیرشان می‌بود، در دسر تازه‌ای شروع می‌شد. باید از اینجا دور می‌شد. اما نه خیلی زود؛ چون هر جنبشی در نزدیکی ممکن بود نظرشان را جلب کند.

آرام تا پنجاه شمرد. بعد روی زانوهایش بلند شد، سرش کمی بالای بوته‌ها. به آرامی به نور مشعل‌های بالادست دره نگاه کرد. در پایین هم، نزدیک جایی که مردان اسب‌ها را نگاه داشته بودند، مشعل‌هایی دیده می‌شد که بی‌حرکت بودند و گاه میان آن‌ها سایه‌های اسب‌ها و نگهبانان معلوم می‌گشت. با احتیاط به سمت راست—در خلاف جهت نوری که از پایین می‌آمد—خیز برداشت و در وضعیت نیمه‌خمیده‌ای که پای انسان را بسیار خسته می‌کند، شروع به حرکت کرد. در کلاس‌های آموزش رنجر، ساعت‌ها این حالت را تمرین کرده بود و حالا به‌شدت قدردان آن مهارت سخت بود.

هیچ صدایی از فریاد یا هشدار بلند نشد. سایه‌اش بی‌صدا از لابه‌لای بوته‌ها و درخت‌ها گذشت و در نهایت به نزدیک ابتدای دره رسید، جایی که درخت‌ها متراکم‌تر بودند. همان‌طور که پیش رفت، مشعل‌های خط جست‌وجو را در فاصله‌ی دورتری می‌دید. به نظر می‌رسید نزدیک به انتهای بن‌بست رسیده‌اند و به‌زودی متوجه می‌شدند که اثری از او نیست.

بهره وقت رو تلف نکنم. به ستاره‌ها نگاهی انداخت تا مسیر کلی‌اش را تشخیص دهد. دید که نخستین رگه‌های سپیده در افق آشکار شده است. زمان به‌سرعت می‌گذشت. دلش می‌خواست بدود، اما می‌دانست دویدن سریع ممکن است باعث شود نفس کم بیاورد. اگر با شتاب زیاد شروع می‌کرد، ممکن بود بعداً زمین گیر شود. پس گام‌هایش را طوری تنظیم کرد که به صورت یورتمه‌ی آرام و مداوم جلو برود. این روش مفید بود و رنجرها یاد گرفته بودند که دویدن مداوم با سرعت متوسط چقدر موثرتر از تلاش سریع و مقطعی است.

با شنیدن صدای شیپور از سمت بالای دره، فهمید که فاکس‌ها انتهای دره را جست‌وجو کرده‌اند و متوجه بی‌نتیجه بودن تلاش‌شان شده‌اند. احتمالاً حالا دیمون دستور عقب‌نشینی به سمت اسب‌ها را می‌داد. چند دقیقه بعد، صدای سم‌ها در بین درختان و مسیر شنیده شد و مدتی متوجه شد که آن‌ها با سرعت به سمت قلعه می‌روند تا طرح فردا را پیاده کنند. تردیدی نبود که راه او تا قلعه طولانی‌تر بود و اساساً اسب هم همراه نداشت؛ پس نمی‌توانست از آن‌ها جلو بزند.

از میان درختان پیش رفت، با اراده‌ای مصمم برای رسیدن به تونل پیش از اینکه دیمون فرمان حمله را صادر کند. اما خیلی زود فهمید یک مشکل اساسی دارد: گم شده است. دیگر ستاره‌ها قابل مشاهده نبودند و درخت‌ها جلوی دیدش را می‌گرفتند. از همه بدتر، یادش نمی‌آمد از کجا دقیقاً به این منطقه آمده. در دل گفت اگر می‌توانست به سمت صومعه بازگردد، دست کم مسیر قلعه از آنجا برایش آشنا بود. ولی به همه طرف نگاه کرد و فقط درخت دید. بامپر هنگام فرار مسیرهای پرپیچ‌وخمی را انتخاب کرده بود و او هم دست روی افسار نداشت. امکان داشت کیلومترها از صومعه دور شده باشد.

شاید باید اعتماد به حس جهت‌یابی‌ام کنم و مستقیم برم سمت قلعه... وسوسه شد. اما با خود اندیشید که این کار ممکن است بدتر او را به بیراهه بکشاند؛ در این صورت تمام وقت را تلف می‌کرد و هیچ بعید نبود در جنگل سرگردان بماند. تنها نقطه‌ی شناختش همان صومعه بود و بس. باید می‌گشت و می‌دانست از کنار خرابه‌ی کلیسا چطور خودش را به تونل و قلعه برساند.

سخن قدیمی را به یاد آورد: «اگه از من می‌پرسی چطوری باید به اون شهر بری، می‌گم اولاً من اگه می‌خواستم برم اونجا، از اینجا شروع نمی‌کردم!» حالا واقعاً در موقعیتی قرار داشت که نمی‌دانست از کجا باید شروع کند تا بتواند به قلعه بازگردد.

با چهره‌ای عبوس گفت: «آرزوی خام فایده نداره.» جمله‌ای که ویل هم از حالت آموخته بود. واقعاً همین حالا باید تصمیمی عملی می‌گرفت، نه اینکه به آرزو دل ببندد.

خسته و ناامید، مسیر سمت راست را گرفت تا با کمی جست‌وجو نشانی‌های صومعه را پیدا کند. اگر به آنجا می‌رسید، دست کم راه قلعه را می‌شناخت و می‌توانست هشدارش را به موقع به کاساندررا برساند. اما هراسی عمیق در وجودش شکل گرفت: شاید همین حالا دیمون در راه قلعه باشد و او بازی را باخت‌ه باشد.



## فصل سی و پنجم

مدی با دیدن برج بلند صومعه که از بالای درختان سر برآورده بود، نفس راحتی کشید. چند دقیقه بعد به محوطه‌ی باز اطراف ساختمان سنگی قدیمی رسید و با احتیاط اطراف را از نظر گذراند. صحنه خالی از هر جنبنده‌ای بود. در صومعه دوباره به حال نیمه‌باز روی لولایش آویزان بود و می‌شد آن حفره‌ی بزرگ را که به‌جای شیشه‌های رنگین در دیوار دیده می‌شد، به‌وضوح دید؛ شیشه‌ها و نوارهای سربی خردشده روی زمین ریخته بود و نشان می‌داد مدی چطور به‌شکلی خشونت‌بار از آن‌جا خارج شده است.

از اینکه دوباره به نقطه‌ای آشنا رسیده بود تا مسیر قلعه‌ی آرالوئن را پیدا کند، کمی آرام شد. اما به خورشید نگاه کرد و دلش فرو ریخت. می‌دانست که در قلعه، هر روز بین ساعت هشت تا نه صبح، پس از آنکه نگهبانان اطمینان حاصل می‌کردند اطراف قلعه دشمنی نیست، پل متحرک پایین داده می‌شد و دروازه بالا می‌رفت. از روی موقعیت خورشید پیداست که تقریباً همان زمان رسیده است. دیمون گفته بود حوالی ظهر نقشه‌اش برای ورود خائنانه به قلعه را اجرا می‌کنند، اما حالا که رازشان برملا شده، مطمئناً وقت را تلف نمی‌کند. به احتمال زیاد همین حالا افرادش در جنگل پایین قلعه مشغول پوشیدن یونیفورم‌هایی هستند که آن‌ها را شبیه نیروهای گارد نشان می‌دهد.

زمزمه کرد: «چاره‌ای نیست.» سپس از صومعه روی برگرداند و با سرعتی یکنواخت در میان درختان شروع به دویدن کرد. مثل قبل، خودش را وادار کرد تمام نیرویش را صرف دویدن سریع نکند؛ بهتر بود با سرعتی منظم بدود و مسافت بیشتری را بدون خستگی طی کند. همچنان امید داشت شاید بتواند پیش از دیمون به تونل برسد و در قلعه اعلام خطر کند؛ یا دست‌کم او را به تأخیر بیندازد.

ناخواسته، عادتش در ذهن شکل گرفت و با هر قدم تا عدد صد می‌شمرد و دوباره از نو شروع می‌کرد؛ ضرب‌آهنگی هماهنگ با قدم‌هایش روی خاک جنگل. با این حال، فکری مدام او را آزار می‌داد: تهدیدی که دیمون علیه مادرش به زبان آورده بود. مطمئن بود دیمون برای رسیدن به تاج‌وتخت، هیچ تردیدی در کشتن کاساندرای و همچنین پدر بزرگ پیرش نخواهد داشت. خیال اینکه او بتواند چنین جنایت‌هایی بکند و بعد ادعا کند قبیله روباه قرمز را «شکست داده»، خون مدی را به جوش می‌آورد. اگر هوراس و گیلان بعدها بازمی‌گشتند و این قصه را از دهان دیمون می‌شنیدند، احتمالاً در ابتدا حرفش را باور می‌کردند؛ زیرا دیمون سال‌ها خودش را به‌عنوان افسری وفادار نشان داده بود. آن وقت پدرش، در سوگ از دست دادن کاساندرای و مدی، اساساً انگیزه‌ای برای تحقیق بیشتر نمی‌یافت و گیلان هم که قسم خورده به تاج‌وتخت خدمت کند، احتمالاً بدون آنکه از نیرنگ دیمون باخبر شود، نزد او باقی می‌ماند.



با خشم دندان روی هم فشرد: «اما تا من زنده‌ام، اجازه نمی‌دم این‌طوری بشه.» او تنها عاملی بود که دیمون در نقشه‌اش حساب نکرده بود. تصور دیمون این بود که مدّلین در قلعه است و به راحتی قربانی نقشه‌اش می‌شود. مدّی تازه به اهمیت مخفی ماندن هویتش به عنوان رنجر پی برده بود؛ تاکنون آن را کاری نمایشی و بی‌هوده می‌دانست. اما حالا فهمید همین راز، کلید نجات اوست؛ چون دشمن انتظار یک رنجر آموزش دیده را نداشت. پیش‌تر این تغییر لباس‌ها، مخفی‌کاری‌ها و اسب‌های مختلف برایش آزاردهنده بود، اما اکنون از صمیم قلب از وجودشان خوشحال بود.

سپس دوباره بر شمارش قدم‌هایش تمرکز کرد و هرچه در توان داشت پیش رفت، شاید فرصتی هرچند اندک برای پیشی گرفتن از دشمن به دست آورد.

\*\*\*

کاساندرای این روزها فرصت کمی برای تمرین هنر شمشیرزنی داشت، اما امروز توانست ساعتی با مایکرو (Maikeru) به تمرین بپردازد. همین فعالیت ذهنی و جسمی باعث شد احساس آرامش کند. مدتی بود به دیمون پیغام داده بود که اگر وقت دارد، به او ملحق شود؛ ولی فرستاده‌ای که دنبال دیمون رفته بود، برگشت و گفت نمی‌تواند او را پیدا کند.

کاساندرای لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «عجیبه. کجا ممکنه رفته باشه؟» بعد شانه بالا انداخت. فعلاً در قلعه تعداد نیروها کم بود و دیمون احتمالاً بسیار درگیر بوده است. نمی‌توانست همیشه انتظار داشته باشد دیمون بلافاصله خواسته‌اش را اجابت کند.

مایکرو اما ناگهان با ضربه‌ای چوبی، درد خفیفی روی شانه‌ی کاساندرای نشانده. گفت: «خواست رو جمع کن. ذهنت نباید سرگردون باشه. وقتی شمشیر به دست می‌گیری، فقط روی حمله و دفاع متمرکز باش.»

کاساندرای درحالی که شانه‌اش را می‌مالید، با احترام سر خم کرد تا نشان دهد از کارش غافل شده است. دوباره به وضعیت مبارزه برگشت و سکانس ضربه‌هایش را یکی پس از دیگری اجرا کرد: یک ضربه از بالا، دو ضربه‌ی پایینی به پایین، و دوباره ضربه‌ای بلند از بالا. سپس در پایان، با چرخش مچ، شمشیر را سریع برعکس کرد و با یک دست خیز برداشت و ضربه‌ای رو به جلو وارد کرد.

مایکرو در آخرین لحظه‌ای که می‌توانست دفاع کرد و نوک شمشیر او را منحرف کرد. سپس عقب رفت و نشان داد نوبت تمرین تمام شده. با لحنی تأییدآمیز گفت: «خوب بود. دیگه حرکتی که نشون می‌ده می‌خوای خنجر بزنی رو حذف کردی. مطمئنم تو خلوت تمرینش کرده بودی.»

کاساندرای کمی دلخور گفت: «اما بازم تونستی جلوی حمله‌م رو بگیری.»

مایکرو با لبخندی محو پاسخ داد: «چهل ساله که با کاتانا تمرین می‌کنم، بانوی من. حمله‌ی تو برای اغلب حریف‌ها کشنده است.»

کاساندرا می دانست حق با اوست. اما روحیه‌ای رقابت طلب داشت و در دل آرزو می کرد کاش حداقل یک بار هم که شده می توانست او را در تمرین مغلوب کند. البته مطمئن بود اگر یک بار موفق می شد، دلش می خواست بارها این پیروزی را تکرار کند.

با اکراه دستکش‌های تمرینش را درآورد. می دانست باید به دفتر کارش برگردد. کمی بعد لرزش خفیفی زیر پایش حس کرد و غرش ضعیفی شنید؛ مکانیزم بزرگ دنده‌ها و چرخ‌دنده‌های پل متحرک فعال شده بود. نشانه‌ی اینکه ساعت هشت گذشته و پل طبق معمول پایین داده می شد. این خود مؤید آن بود که باید هرچه زودتر بر سر کارش برگردد.

«پس دیگه وقتشه برم دنبال کارم.»

مایکرو نگاهی دقیق به او انداخت: «خیلی خودت رو خسته می کنی، بانوی من.»

کاساندرا خندید: «اگه من کار نکنم، کارا خودشون انجام نمی شن.»

مایکرو شمشیرهای چوبی و جلیقه‌ها و دستکش‌های تمرین را جمع کرد و پرسید: «هیچ خبری از شمال نیومده؟»

کاساندرا سری تکان داد: «هنوز نه. فکر می کردیم ظرف چند روز برگردن، اما ظاهراً کارشون طول کشیده.» همان لحظه در سالن تمرین باز شد و یکی از پادوهای قلعه، ریچارد، با نگرانی وارد شد. میان کارکنان قلعه شایعاتی عجیب درباره‌ی مایکرو و مهارت وحشتناکش با شمشیر دهان‌به‌دهان می چرخید، و ریچارد با ترس و احترام وارد شد.

کاساندرا با مهربانی پرسید: «چی شده، ریچارد؟»

پسر جوان نگاهش را میان کاساندرا و مایکرو می چرخاند و با صدایی اندکی مضطرب گفت: «سرکار، گروه‌بان گفت بهتون خبر بدم که یه گروه سریاز دارن از پایین قلعه به سمت ما میان.»

کاساندرا اخم کرد: «سریاز؟ ما رو محاصره کردن؟»

ریچارد عجولانه گفت: «نه نه! عذر می خوام اگه نگرانتون کردم. اون‌ها از نیروهای گارد قلعه هستن.» چهره‌ی کاساندرا یک لحظه از شادی روشن شد. رو به مایکرو گفت: «حتماً هوراس و گیلان برگشتن!» اما ریچارد بلافاصله تصحیح کرد: «فکر نمی کنم. از سمت جنوب میان، نه شمال. می گن که فرماندهشون دیمونه.»

کاساندرا ابرو درهم کشید: «دیمون؟ چرا باید با سریازها بره جنوب؟»

ریچارد شانه بالا انداخت. خب، او جز یک پادو نبود و کسی توضیحی به او نمی داد.

کاساندرا قدم تندی برداشت و گفت: «خودم می رم ببینم.» مایکرو هم ساکت و نرم پشت سرش آمد و ریچارد کمی دلخور از اینکه پاسخی نداشت، به دنبالشان راه افتاد.

از حیاط مرکزی گذشتند و به دیواری رسیدند که مشرف به پل متحرک بود. کاساندر را چند پله‌ی سنگی را به سرعت بالا رفت و گروهبانی را دید که منتظرش بود. گروهبان با اشاره‌ی دست نشان داد: «اونجا رو ببینین، بانوی من.»

کاساندر از شکاف دیوار بیرون نگاه کرد و دید گروهی بزرگ از نیروها با یونیفورم سنتی آرالوئن، جلیقه‌ی قرمز روی زره زنجیری و کلاهخود مخروطی با توری فلزی محافظ گردن—در حال بالا آمدن از پارک جنوبی قلعه‌اند. سپرهای به رنگ قرمز با نشان ضربدری زرد در دست داشتند و تیغه‌ی نیزه‌های بلندشان در آفتاب می‌درخشید. افسری سواره پیشاپیش‌شان بود. از این فاصله چهره‌اش قابل تشخیص نبود، اما اسبش که به رنگ شاه‌بلوطی بود به اسب دیمون شباهت داشت و سپرش هم نشانه‌ی جغد، همان نشان اختصاصی دیمون، را داشت.

کاساندر با تردید گفت: «ظاهراً نیروهای خودمونن. ولی اینا از کجا میان؟» بعد به اطراف نگاه کرد و حساب کرد کل نیروهایی که الآن داخل قلعه‌اند، حدود ۲۵ نفر هستند. حداقل نه نفر را همین حالا در حیاط و روی بارو می‌دید؛ بقیه هم احتمالاً در خوابگاه استراحت می‌کردند. اما گروهی که پایین تپه در حرکت بود، نزدیک سی نفر می‌شد. چطور ممکنه؟ در ذهنش پرسید. دیمون چطور با این تعداد نیرو از جنوب می‌آید؟ آن‌هم بی‌خبر؟

کم‌کم حس بدی سراغش آمد. به گروهبان نگاه کرد. او در واقع منتظر دستور بود و ماجرا از حیاطی دهنش فراتر می‌رفت. مایکرو با ذهنی تحلیل‌گر به او نگاه می‌کرد. کاساندر پرسید: «مایکرو، تو چی فکر می‌کنی؟» شمشیرزن ژاپنی تبار بی‌درنگ پاسخ داد: «ما که این همه نیرو نداریم. شاید اون افسری که جلو می‌بینیم دیمون باشه، شاید هم نباشه.»

گروهبان با تعجب گفت: «بانوی من؟ تکلیفمون چیه؟»

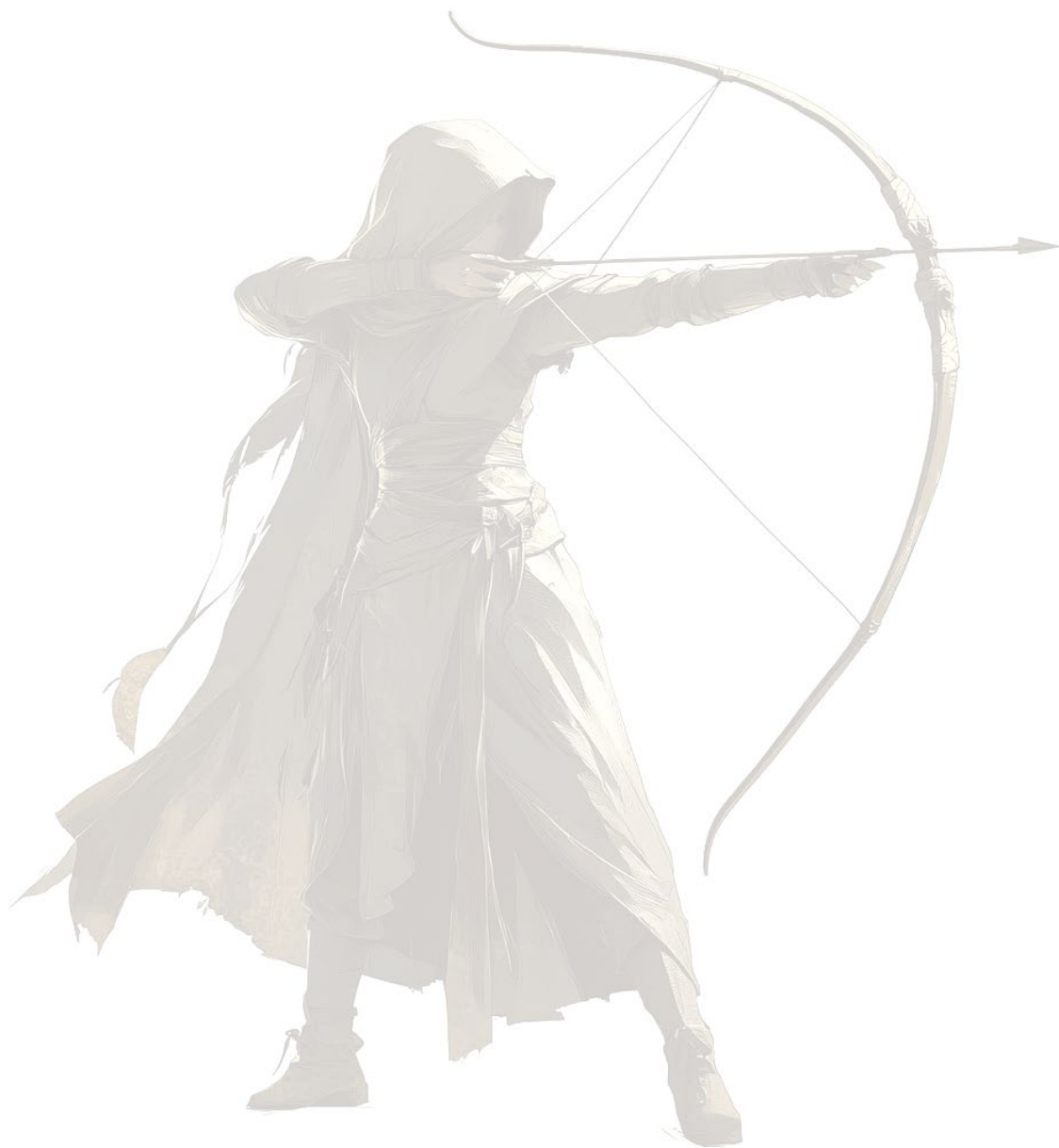
کاساندر این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت: «پل رو بکشین بالا. اگه بعداً دیدیم اشتباهه، دوباره راه می‌دیمشون.»

اما دیر شده بود. افسری که جلوست، چه دیمون باشد چه نه، اسبش را تازانده و تقریباً به پل رسیده بود. نگهبانان دم دروازه به رسم احترام جلو آمدند، اما همان لحظه افسر از غلافش شمشیری برهنه بیرون کشید و دو طرف را با ضرباتی هولناک کنار زد و گشت. بلافاصله به‌داخل ساختمان دروازه تاخت؛ جایی که مکانیزم‌های پل متحرک و حفره‌ی برزن قرار داشت.

بقیه‌ی افراد مهاجم هم با فریادی یکپارچه دویدند و از پل رد شدند. فقط چند لحظه‌ی دیگر طول می‌کشید تا به حیاط مرکزی بریزند. کاساندر برگشت و محکم به گروهبان گفت: «زنگ خطر رو به صدا دربیار! فوری به سربازای خوابگاه خبر بده بیان. همه رو بفرست به داخل قلعه‌ی مرکزی!» و خودش به طرف پله‌ها دوید و فریاد زد از سربازانی که در حیاط بودند کمک بگیرند.

گروهبان مردد ماند و نمی‌دانست چطور باید اقدام کند. مایکرو که دید او مکث کرده، جلو رفت و گفت: «کاری رو که بانوی من دستور دادن انجام بده! ما در معرض حمله‌ایم.»

رنگ صورت گروهبان پرید. با شتاب به سمت زنگ هشدار دوید و در قلعه طنین درهمی از صدای زنگ و فریاد به گوش رسید.





## فصل سی و ششم

کاساندرا با شتاب از میان حیاط گذشت و خود را به قلعه‌ی مرکزی رساند. کنار در ایستاد و به مردانش اشاره کرد که سریع وارد ساختمان بزرگ شوند. هرچند ثانیه نگاهی مضطرب به دروازه‌ی عظیم قلعه و ساختمان متصل به آن می‌انداخت؛ جایی که صدای زدوخورد شدید به گوش می‌رسید. نیم دوجین سرباز او برای نگهداری و کنترل پل متحرک و دروازه آن‌جا بودند و حالا در تنگنایی هولناک، می‌کوشیدند جلوی یورش مهاجمانی را بگیرند که ازدحام کنان از پل می‌گذشتند و وارد ساختمان دروازه می‌شدند.

کاساندرا می‌دانست سرانجام نبرد آن‌جا چه خواهد بود. مدافعانش به‌شدت از نظر تعداد کم بودند و مهم‌ترین برتری آن‌ها، دیوارهای نفوذناپذیر قلعه‌ی آرالوئن، اکنون از دست رفته بود. اما همین مقاومت نومیدانه ممکن بود برای کاساندرا و مابقی نیروهای اندکش فرصت بخرد تا خود را به جایی امن‌تر برسانند. سربازان حاضر در خوابگاه هم با شنیدن آژیر خطر به حیاط سرازیر شده بودند تا به جمع باقی مدافعان بپیوندند. کاساندرا، وقتی مطمئن شد آخرین نفراتش نیز از در عبور کردند، خودش هم از پی‌شان وارد شد و با قدرت در را بست. به گروهبان و یکی دیگر از سربازان اشاره کرد:

«میله‌ی قفل رو جا بندازین!»

دو مرد با زور بازوان، تیرک کلفت بلوطی را در جای مخصوصش نشانند تا در را محکم ببندند. این ممانعت چند دقیقه‌ای دشمن را پشت در نگاه می‌داشت، تا زمانی که یک دژکوب یا جسم سنگینی بیابند و بتوانند در را از جا بکنند. قلعه‌ی مرکزی، درواقع قلب اداری و اقامتی دژ بود و طراحی‌اش به‌گونه‌ای نبود که اگر دشمن تا این‌جا نفوذ می‌کرد، حالت دفاعی مؤثری داشته باشد. برای چنین شرایطی، برج جنوبی قلعه ساخته شده بود.

کاساندرا نگاهی به دو سربازی انداخت که هراسان و گیج به‌نظر می‌رسیدند. با صدایی محکم دستور داد: «شما دو نفر! برین پدرم رو از اتاقش بیارین و ببرین برج جنوبی. عجله کنین!»

«بله، بانوی من!»

سربازها که حالا وظیفه‌ی مشخصی پیدا کرده بودند، سردرگمی‌شان رنگ باخت و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفتند تا دانکن را که در طبقه‌ی چهارم بود، از طریق پل سنگی سرپوشیده‌ای به برج جنوبی منتقل کنند؛ آن‌جا می‌توانستند او را به طبقات بالاتر ببرند.

تعداد کمی از خدمه‌ی قلعه نیز که جا مانده بودند، با نگرانی در ورودی جمع شده بودند و نمی‌دانستند چه بلایی دارد بر سرشان می‌آید. کاساندر را از میانشان اینگرید، ندیمه‌ی مدی، را دید و اشاره کرد نزدیک‌تر بیاید. «برو دخترم رو پیدا کن!»

اینگرید با چهره‌ای آشفته سر تکان داد: «همین حالا اتاقش رو نگاه کردم، خانم. توی تخت نبود. یه کوسن زیر پتو گذاشته بود که فکر کنن توی رختخوابه. احتمالاً مثل شب‌های قبل از قلعه رفته بیرون.»

اینگرید جزو معدود کسانی بود که می‌دانست مدی رنج‌آموز است و این‌که شب‌ها پنهانی از قلعه خارج می‌شود، هرچند دلیل دقیقش را نمی‌دانست و از مسیر مخفی او هم خبر نداشت. در مقام ندیمه حق پرس‌وجوی بیشتر نداشت و می‌دانست مدی می‌تواند هر زمان بخواهد نامرئی و بی‌صدا در قلعه رفت‌وآمد کند.

کاساندر لحظه‌ای مردد شد. غمی عمیق و هراس در دلش پیچید. اما به سرعت به این نتیجه رسید که اگر مدی داخل قلعه نیست، فعلاً دست کم در امان خواهد بود. نفسی کشید و دستور داد: «برو به بقیه ملحق شو. دارم به طبقه‌ی چهارم می‌ریم که از اونجا وارد برج جنوبی بشیم.»

اینگرید که همچنان نگران حال بانوی جوانش بود، سری تکان داد و رفت. صدای مشت و تبر و شمشیرهای دشمن بر در چوبی به گوش می‌رسید که تلاش می‌کردند آن را بشکنند. اما هنوز دستشان به وسیله‌ای سنگین نرسیده بود که بتواند این در کلفت و میله‌ی چوبی‌اش را خرد کند. دقیقاً در همان لحظه، صدایی از پشت در فریاد زد: «شما چهار نفر! اون نیمکت رو بردارین بیارین اینجا! باید در رو از جا بکنیم!»

کاساندر به یاد آورد که در بیرون، کنار دیوار، نیمکتی بلوطی و سنگین قرار داشت. برای دژکوبی بدک نبود. صدای هیاهوی مشت‌ها و تبرها برای چند ثانیه قطع شد. اما دقایقی بعد، صدای قدم‌هایی آمد که با گام‌هایی منظم به سمت در می‌دویدند. سپس ضربه‌ای مهیب بر در فرود آمد و تمام چهارچوب و دیوار اطرافش لرزید. تکه‌هایی از گچ و رنگ طاق بالای در فرو ریخت. آوای خشمناک دیمون پشت در پیچید: «آماده؟ یک، دو، سه!»

کوب!

دومین ضربه با شدتی هولناک وارد شد. گردوخاک بیشتری از آستانه‌ی در پایین ریخت. کاساندر دید یکی از لولاهای آهنی در اثر این ضربه چند سانتی‌متر تکان خورد و ستون سنگی اطرافش ترک برداشت.

مایکرو، استاد شمشیرزنی که کنارش ایستاده بود، با دست آستین کاساندر را لمس کرد و گفت: «بانوی من، باید بریم. این در دوامی نمی‌آره.»

کاساندر که لحظه‌ای خیره‌ی در مانده بود، دانست او درست می‌گوید و دیگر زمانی برای تماشا نیست. «باشه. همه برید طبقه‌ی چهارم! بلافاصله از اونجا به برج جنوبی برین!»

در همان لحظه، ضربه‌ی دیگری بر در فرود آمد. صدایی گوش‌خراش که در تالار ورودی طنین انداخت. نگاهش را از در جدا کرد و پیشاپیش گروهی از سربازان، به سمت پلکان‌های عریض وسط ساختمان دوید. از

آنجا که قلعه‌ی مرکزی ساختار دفاعی نداشت، پلکان‌های وسیع و راحتی در مرکز هر طبقه بود. ولی اگر پایشان به برج جنوبی می‌رسید، از آنجا می‌توانستند از راه پلکان باریک و مارپیچی بالا بروند. آن پلکان، بخش‌هایی جداشونده هم داشت تا دشمن را معطل کند.

وقتی طبقه به طبقه بالا می‌رفتند، صدای ضربات روی در رفته‌رفته ضعیف‌تر شد اما همچنان شنیده می‌شد. صدای خرد شدن الوارها حالا به‌وضوح گواه ازهم‌پاشی در داشت.

کاساندر را فریاد زد: «همه ادامه بدین!» و آن‌ها را به سمت راهروی منتهی به پل قوسی شکل راهنمایی کرد که به برج جنوبی ختم می‌شد. وقتی مطمئن شد بقیه دارند فرمان را اجرا می‌کنند، خودش راهی اتاق شخصی‌اش شد تا چند تکه لباس را در کیفی بریزد. سپس کاتانای گران‌قیمتش را که در غلافی لاک‌ی بود، برداشت و به کمر بست، طوری که دسته‌ی بلندش سمت دست راستش قرار بگیرد. قلاب سنگی که مدی مدت‌ها پیش به او هدیه داده بود، با دقت روی میز جمع شده بود. آن را هم در سوی دیگر کمرش گذاشت و کیسه‌ی کوچکی از ساچمه‌های سربی را که روی میز بود برداشت و روی شانه انداخت. نگاهی کوتاه به اتاقش انداخت. وسایل ارزشمند زیادی این‌جا داشت، اما وقت نبود؛ ناچار همه را رها کرد و به سمت در خروجی دوید. میکرو و گروه‌بانی که پیش‌تر روی بارو بود، دم در منتظرش ایستاده بودند. قیافه‌ی میکرو همچون همیشه خونسرد و غیرقابل‌تشخیص بود. اما گروه‌بان چهره‌ای نگران داشت که نشان می‌داد مراقب امنیت اوست.

کاساندر را برای تشویق سرباز گفت: «برو جلو، راه رو باز کن!» او با اکراه اطاعت کرد و به سمت پل قوسی پیش رفت که راهی به برج جنوبی بود.

کاساندر با لبخندی تلخ رو به میکرو گفت: «بفرما سنسی، شما برین.» از کلمه‌ی احترام‌آمیز «سنسی» (به‌معنای استاد) استفاده کرد که در سرزمین نیهون، جان رایج بود.

میکرو سر تکان داد: «اول شما، بانوی من. امپراتور شیگرو مرا فرستاده تا مراقبتان باشم.» کاساندر می‌خواست پاسخی بدهد که ناگهان فریادی از بالای پله‌های طبقه‌ی پایین‌تر بلند شد: «کاساندر! صبر کن، اونجا نری!»

برگشت و نگاهش به دیمون افتاد که درحالی که شمشیری خونین در دست داشت و پیراهنش هم غرق خون بود، پله‌ها را بالا می‌آمد. تازه حقیقت آشکار شد: امیدش برای اینکه آن افسر سوار ممکن است بدل دیمون باشد، پوچ بود. حالا خائن واقعی در برابر چشمش بود.

میکرو بلافاصله میان او و دیمون قرار گرفت. کاتانایش بی‌صدا از غلاف بیرون آمد و برق مخوفی داشت. کاساندر هم شمشیرش را کشید و طوری کنار میکرو ایستاد که دید روشنی به دیمون داشته باشد. مرد خیانتکار پنج شش متر جلوتر ایستاد و تیزی‌اش به میکرو اجازه نمی‌داد بی‌محابا حمله کند. لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کرد و دید دو نفر از افرادش هم همین حالا به طبقه‌ی چهارم رسیده‌اند.



کاساندرا با صدایی لرزان ولی محکم گفت: «دیمون... داری چه کار می‌کنی؟ چرا دست به چنین کاری زدی؟» چشم‌های او سرد و بی‌روح بود: «چون تاج‌وتخت حق منه. سال‌هاست خانواده‌ی تو منو از حقم محروم کردن. قانون رو تغییر دادن که یه زن بتونه پادشاه بشه و منو کنار زدن. من مجبور شدم تظاهر کنم همه چیز خوبه؛ خم شم، تعظیم کنم، بگم بفرمایید بانوی من. حالم از این تظاهر به هم می‌خوره. حق واقعی تاج‌وتخت، طبق قانون قدیمی، فقط به مرد می‌رسه، و من تنها مرد زنده در خاندان سلطنتیم.»

کاساندرا فریاد زد: «تو هیچ حقی نداری! وارث رسمی منم، بعد از من هم مادی وارثم خواهد بود!» دیمون خشمگین نعره کشید: «من تنها عضو مذکر خاندانم. حتی اگه نسبت دوری داشته باشم، اما طبق قانون قدیمی، منم که باید وارث بشم. قانونیه که قرن‌ها—یا شاید هزاران سال—اعتبار داشته. پدربزرگت حق نداشت اون رو تغییر بده. اون فقط برای منفعت خودش این کار رو کرد تا نسل خودش رو حفظ کنه و تو رو رسماً وارث کنه.»

کاساندرا ناامیدانه گفت: «این حرفا بی‌اساسه. اون موقع من هنوز به دنیا نیومده بودم که پدربزرگم قانون رو عوض کرد. اینکمی می‌گی او می‌دونسته چی می‌شه مضحکه.»

دیمون با حالتی تحقیرآمیز دستش را تکان داد: «اهمیتی نداره. با تغییر اون قانون قصد داشت خانواده‌اش همچنان بر تخت بمونن. اگه دانکن پسر داشت، هیچ مشکلی نبود، اما وقتی دختر آورد (به او اشاره کرد)، این طوری همون قدرت ادامه پیدا می‌کرد. می‌دونم همه‌ی اینا به نفعتونه، ولی من از این خیمه‌شب‌بازی خسته شدم. تو و اون دخترت هم برای حفظ قدرتت هر دروغی می‌گین.»

کاساندرا متوجه شد دیمون به مادی اشاره می‌کند و ظاهراً فکر می‌کند او هم در جمع کسانی است که به برج جنوبی فرار کرده‌اند. خونی از امید در وجودش دوید؛ او نمی‌دانست مادی داخل قلعه نیست.

دیمون قدمی جلو آمد و گفت: «حالا شمشیرت رو بنداز و تسلیم شو. قول می‌دم آسیبی نبینی.» کاساندرا خندید: «تو مجبوری منو بکشی تا به تاج برسی. نمی‌تونی رقیبی برای تاج‌وتخت باقی بذاری.» نگاه دیمون نشان می‌داد کاساندرا درست فکر می‌کند. او برای تحکیم سلطنتش مجبور بود هر وارث قانونی را از بین ببرد. اگر بعد از این همه کشتار، کسی زنده می‌ماند که می‌دانست او چه کرده، می‌توانست مدعی تاج‌وتخت شود یا شر او را آشکار کند.

مایکرو دوباره با صدایی آرام گفت: «بانوی من، باید برید. من از پس این جرثومه برمیانم.» کاساندرا می‌دانست حرفش درست است. اگر می‌خواست زنده بماند و فرصتی برای رهبری مدافعان داشته باشد، باید فرار می‌کرد. اما از خشمش نسبت به دیمون جوش می‌آورد و می‌خواست خودش کار او را تمام کند. با این حال، عقلش می‌گفت این لحظه‌ی مناسبش نیست.

دیمون با خشم فریاد زد: «برو کنار پیرمرد، بذار از جلوت رد شم!»

اما مایکرو بی‌هیچ ترسی وسط پل ایستاده بود و اجازه نزدیک شدن به کاساندرا را نمی‌داد. کاتانا را طوری گرفت که آماده‌ی حمله باشد. تسلط خونسردش، باعث شد دیمون با خشم، ولی همراه با احتیاط، شمشیرش را بالا بیاورد و ضربه‌ای مورب فرود بیاورد. مایکرو به نرمی تیغه را منحرف کرد و صدای زنگ



بلندی از برخورد فولادها برخاست. شمشیر دیمون در همان ضربه‌ی اول لب‌پر شد. سپس میکرو فوراً تیغه را برگرداند و ضربه‌ی کوتاه و سریعی نواخت. دیمون سپرش را بالا گرفت و ضربه را گرفت؛ اما طوفانی از ضربه‌های پی‌درپی میکرو از چپ و راست با سرعتی گیج‌کننده بر او بارید. یکی از ضربه‌ها کلاهخود دیمون را شکافت و نشان جغدش را از آن کند. دیمون در اثر ضربه به عقب پرت شد و پیش از آنکه تعادل یابد، ضربه‌ی بعدی میکرو به شانه‌اش فرود آمد و از زره زنجیری گذشت و زخمی سطحی به جا گذاشت.

دیمون که حیرت کرده بود چطور این مرد مسن می‌تواند چنین قدرت و سرعتی داشته باشد، عقب جهید و به آن دو سربازش که برسیده بودند اشاره کرد: «بکشینش!»

آن دو جلو آمدند، اما در پل باریک فقط یک نفر می‌توانست همزمان حمله کند. یکی‌شان با نوک شمشیر پایین و حرکتی دورانی جلو پرید و امید داشت پیرمرد را غافلگیر کند. اما کاتانای میکرو فوراً آن را منحرف کرد و تیغه را در یک لحظه روی گردن او نشانید. مهاجم با فریادی خفه روی پل افتاد. نفر دوم که مبهوت مانده بود، سپس با حمله‌ی بی‌امان میکرو روبه‌رو شد و او هم کمتر از چند ثانیه از پا در آمد.

میکرو با جدیتی بی‌رحمانه به دیمون خیره شد: «دوباره می‌خوای تلاش کنی؟»

دیمون با وحشت اطراف را پایید. حالا نفرات بیشتری از پله‌ها بالا می‌آمدند و نگاهش روی دو نفری افتاد که کمان کوتاه بر دوش داشتند. با صدایی گرفته فریاد زد: «شما دو تا! بیاین اینجا، کمان‌هاتون رو آماده کنین!»

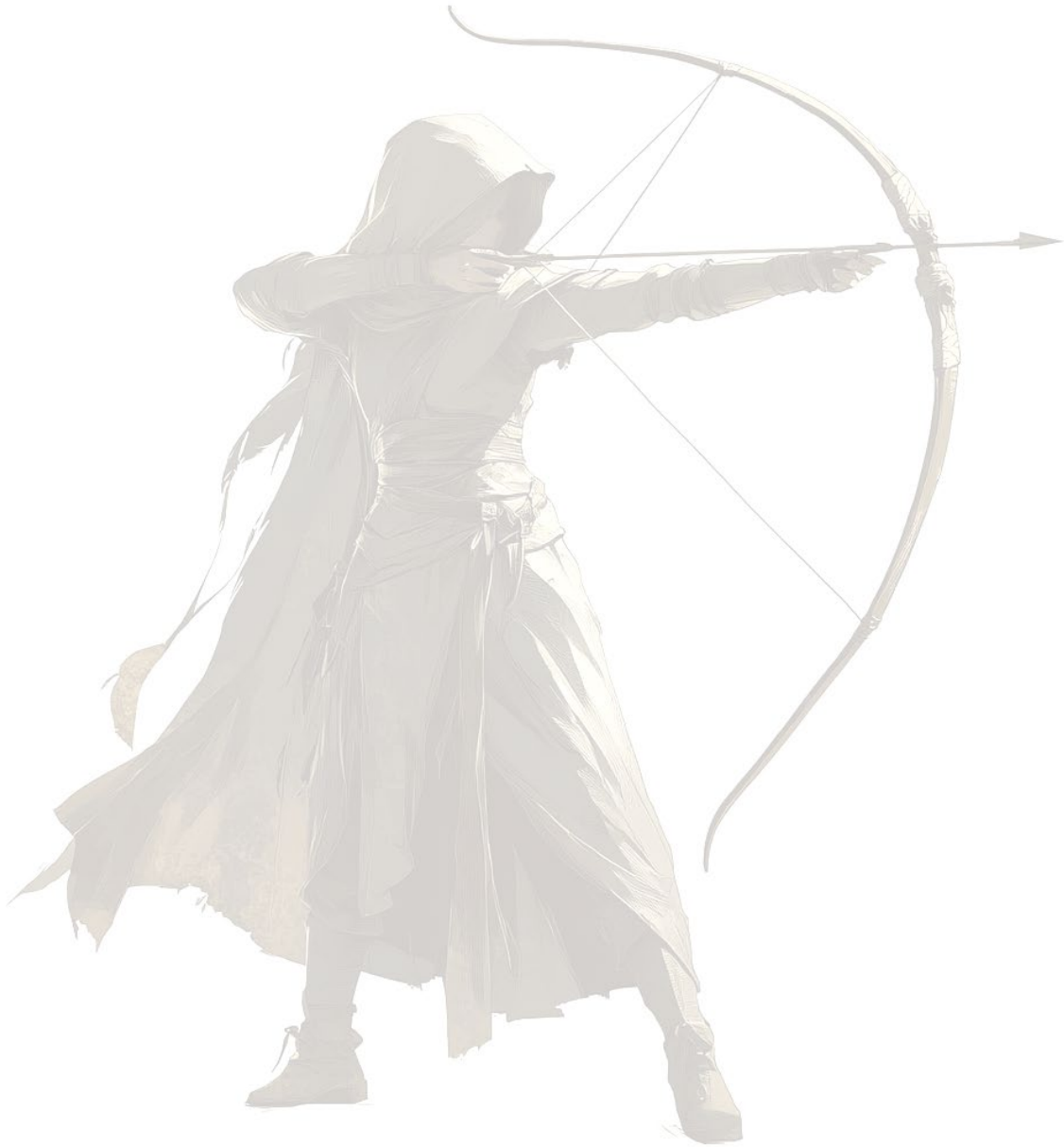
میکرو دید حالا اوضاع تغییر می‌کند. برگشت و به آخر پل نگاه کرد؛ کاساندرای همان‌جا ایستاده بود و با چشم‌هایی نگران او را می‌نگریست. میکرو فریاد زد: «زود باش برو بانوی من! بدو!»

خوشبختانه کاساندرای این بار مردد نماند. به طرف در سنگین برج جنوبی دوید و آن را بست. خیال میکرو راحت شد که او حالا در جای امن‌تری است. دیگر مأموریتش را که امپراتور شیگرو به او واگذار کرده بود انجام داده بود.

دیمون شمشیرش را بالا گرفت و گفت: «شلیک کنین! هدف اون لعنتیه!» یکی از کمان‌دارها تیر را در چله گذاشت و سریع رها کرد. میکرو با چابکی باورناپذیر، تیر را در هوا با تیغه منحرف کرد. دیمون که شگفت‌زده مانده بود، فریاد زد: «هردوتون با هم!»

این بار دو تیر همزمان رها شد. میکرو یکی را باز هم با شمشیر کنار زد، اما تیر دوم در قفسه‌ی سینه‌اش، بالای سمت راست، نشست. از ضربه‌ی تیر به عقب تلو خورد و بدنش به دیواره‌ی سنگی پل برخورد کرد. هنوز شمشیرش در دستش بود، ولی نوک تیغه پایین افتاده بود.

دو کمان‌دار باز هم شلیک کردند و هر دو تیر به نقاط حساس بدنش برخورد کرد. میکرو آرام روی زانو افتاد. تکیه داد به لبه‌ی سنگی پل و شمشیر را رها نکرد. نگاهش رو به تاریکی می‌رفت اما رد سایه‌ی قدبلند دیمون را که نزدیک می‌شد، دید. در واپسین لحظات فکر کرد: «کاساندرای فعلاً در امانه.» نفس آخرش را بیرون داد و با صدایی خفه گفت: «تو باختی...» و جان سپرد.



## فصل سی و هفتم

درون برج جنوبی، کاساندرای فریاد پیروزمندانه‌ای را از مهاجمانی که به دنبالش بودند شنید و قلبش فشرده شد. مایکرو را از دست داده بود.

بی‌درنگ، قفل سنگین در متصل به پل قوسی را چرخاند و به سوی پلکان مارپیچی در گوشه‌ی جنوب شرقی برج دوید. گروهبانی آنجا منتظرش بود و با اشاره‌ی دست او را فرا می‌خواند. پشت سرش صدای قدم‌های هراسان روی پل سنگی و پس از آن پتک‌وار کوبیدن مشتها و سلاح‌ها بر در چوبی را می‌شنید.

با تمام توان دوید. گروهبان، شمشیر به دست، او را به درگاه باریک هدایت کرد. هر دو شروع کردند به بالا رفتن از پلکان. این راه‌پله به عمده بسیار تنگ (حدود دو مترونیم) و مارپیچی بود و به سمت راست می‌پیچید؛ طراحی‌ای که در بسیاری از قلعه‌ها دیده می‌شد تا مدافعان در صورت حمله‌ی نیروهای دشمن، مزیت داشته باشند. چراکه یک مهاجم راست‌دست در حال بالا رفتن مجبور می‌شد خود را بیشتر در معرض دید قرار دهد، درحالی که مدافع در بالا، تنها نیاز داشت بازو و دست راستش را جلو بیاورد.

کاساندرای با سرعت دو پله را همزمان برمی‌داشت و به سرعت بالا می‌رفت. گروهبان که پشت سرش می‌آمد، با سروصدای زیادی نفس می‌زد و فریاد می‌کشید: «راه بدین، شاهزاده! راه بدین برای شاهزاده!» ابتدا کاساندرای تعجب کرد چرا گروهبان نفس خود را بیهوده هدر می‌دهد؛ اما به‌زودی علت را فهمید.

سر پیچ بعدی، ناگهان با سه نفر از سربازان خودش روبه‌رو شد که به حالت آماده‌باش سلاح به دست ایستاده بودند. اگر گروهبان آن‌ها را از دوستانه‌بودن نیروهای در حال صعود باخبر نمی‌کرد، ممکن بود بدون هشدار به آن‌ها حمله کنند. سه سرباز با دیدن کاساندرای کنار رفتند و اجازه دادند رد شود. چند پله پایین‌تر، گروهبان که نفسش سنگین شده بود، از گرد راه رسید. کاساندرای مکث کرد تا او برسد و بعد رو به او گفت: «برو جلوتر! ادامه بده!» سپس نگاهی به سه مرد انداخت و دستور داد: «شما سه نفر هم با ما بیاین!»

همین‌طور که بالا می‌رفتند، کاساندرای از سرگیجه‌ی چرخش دائمی پلکان احساس ناخوشایندی داشت. پیشاپیش، گروهبان مدام کندتر می‌شد و کاساندرای با فریاد به او دستور می‌داد سرعت بگیرد. در همین حال صدایی از طبقات پایین‌تر به گوش می‌رسید. در حال نزدیک شدن بودند. معلوم بود مهاجمان در را شکسته‌اند و حالا دارند از راه‌پله بالا می‌آیند.

وقتی به طبقه‌ی هفتم رسیدند، بخشی سه‌متری از پلکان، الواری بود که می‌شد با طناب بالا کشید. دو سرباز آنجا آماده ایستاده بودند تا همین کار را انجام دهند. کاساندرای و گروه‌بان و سه مرد دیگر از آن عبور کردند و کاساندرای به آن دو سرباز اشاره کرد: «بکشینش بالا!»

طناب‌هایی از قرقره‌هایی در سقف رد می‌شد و به دو سر سکوی چوبی متصل بود. با فرمان کاساندرای، سربازان طناب‌ها را کشیدند و الوار چوبی به‌نرمی بالا آمد و تقریباً مماس با سقف قرار گرفت. آن را با طناب محکم مهار کردند. حالا بین طبقه‌ی هفتم و پایین پلکان، فاصله‌ای سه‌متری ایجاد شده بود و زیر آن هم هفت طبقه ارتفاع وجود داشت.

کاساندرای با شنیدن هیاهوی پایینی گفت: «فعالاً اون‌ها رو نگه می‌داره.» هنوز صدای خشم و دویدن دشمن را می‌شنید اما می‌دانست این مانع، جلوی پیشروی سریعشان را می‌گیرد. یکی از دو سربازی که آن بالا ایستاده بودند، کماندار بود؛ لباس رزم و نشانش نشان می‌داد از گروه تیراندازان قلعه است. کاساندرای به او اشاره کرد و پایین پله‌ها را نشان داد:

«هر کی دور بزنه و بیاد بالا، بزنش.»

کماندار سر تکان داد و تیری از ترکش کمربندش بیرون کشید و روی زه کمان گذاشت. طوری ایستاد که از پهلو و با پاهایی کمی باز بتواند به محض ظاهر شدن دشمن در چندمتری‌اش، تیر را خلاص کند. در این فاصله نیازی به کشیدن کمان نبود؛ فاصله‌ی خیلی کم برای تیراندازی سریع و مرگبار.

کاساندرای به مسیرش ادامه داد تا به در طبقه‌ی هشتم رسید. در را باز کرد و وارد تالاری نسبتاً وسیع شد. ده نفر در آنجا مستقر بودند و با دیدن کاساندرای ناگهان حالت تدافعی به خود گرفتند، اما پس از شناسایی او سلاحشان را پایین آوردند. کاساندرای نگاه گذرایی به همه کرد و بی‌اختیار دنبال مدی گشت. ولی هیچ اثری از او نبود. به ذهنش رسید شاید یک طبقه بالاتر باشد، اما ته دلش مطمئن نبود.

پرسید: «کسی دخترم رو دیده؟ پرنسس مدلین؟»

همه با چهره‌های خالی از پاسخ و سری‌های تکان‌خورده نشان دادند که نه. اینگرید، ندیمه‌ی مدی، هم در جمع بود و او هم با نگاهش نشان داد خبری ندارد. کاساندرای افکار تیره‌ای به ذهنش هجوم آورد: اگر دیمون مدی را بگیرد، از او به‌عنوان وسیله‌ی فشار علیه مادرش استفاده می‌کند تا وادار به تسلیم شود. ولی می‌دانست که هرگز از وظیفه‌اش کوتاه نمی‌آید و این یعنی مدی را به‌خطر می‌انداخت...

گروه‌بان گفت: «شاید یه جایی پنهون شده، بانوی من. قلعه که کوچیک نیست.»

کاساندرای کمی فکر کرد و یادش آمد مدی دوران کودکی را در همین قلعه گذرانده و حتماً مخفیگاه‌های زیادی را می‌شناسد. تازه، مدی هرچند در نظر مادرش هنوز دخترکی بود، اما در واقع یک رنجرآموز چهارم‌ساله محسوب می‌شد؛ یعنی رزمی‌کاری چیره‌دست و توانمند در اختفا و کمین. ضمناً برخلاف برداشت دشمن، مدی اصلاً دختر سبک‌سری نبود.



ناگهان فکری به سرش زد. اگر مدی بیرون قلعه بود، می‌توانست با نشانه‌ای خاص به او هشدار دهد. به اینگرید دستور داد: «برو طبقه‌ی بالا و پرچم من رو روی دکل برافراز؛ اما وارونه!»

اینگرید متعجب پرسید: «وارونه، بانو؟»

کاساندرا با جدیت گفت: «بله، نشانه‌ی خطر. اگر مدی اون بیرون باشه و پرچم رو ببینه، می‌فهمه ما توی برج جنوبی‌ایم و اوضاع خراب شده.»

وقتی اینگرید رفت تا این کار را انجام دهد، کاساندرا شانه راست کرد. فعلاً تنها کاری بود که می‌توانست برای هشدار به دخترش انجام دهد. بعد با لحنی آمیخته به جدیت و خونسردی ساختگی، به گروهبان نگاه کرد. او آماده‌ی دستور بود. چند تن دیگر از سربازها هم همین‌طور.

پرسید: «فقط همین قدر نیرو داریم؟»

گروهبان نگاهی به اطراف انداخت تا آمار بدهد اما یکی از سربازانش که درجه‌ی سرجوخه‌ی کمانداران را داشت پاسخ داد: «ما در مجموع هیجده نفریم، خانم. چند نفر از نیروهای دروازه‌خونه هم وقتی دیمون به قلعه‌ی مرکزی حمله کرد، موفق شدن خودشون رو به طبقه‌ی پایین این برج برسوند.»

کاساندرا سری تکان داد. هیجده نفر... رقم زیادی نبود، اما احتمالاً برای دفاع از برج کافی بود.

«چند نفر کماندار داریم؟»

سرجوخه گفت: «شش نفر، خانم.»

کاساندرا به فکر فرورفت. برای نبرد تن‌به‌تن در راهروهای تنگ، مردان سپردار و نیزه‌دار کارآمدتر بودند، هرچند کمانداران هم آموزش نظامی داشتند و می‌شد رویشان حساب کرد. بالاخره گفت: «بیاین ببینیم از نظر تجهیزات و تدارکات در چه وضعیم.»

طبقه‌ی هشتم نقش یک انبار و زرادخانه را داشت. آن‌جا نیزه و تبرهای بلند در قفسه‌ها ردیف شده بود که برای مقابله با حمله از پایین عالی بودند. ده‌ها سپر از گیره‌های دیواری آویزان بود و به همان اندازه هم زره‌های زنجیری و کلاهخود. حدود پانزده کمان رزمی و سه جعبه بزرگ پر از تیر در گوشه‌ای بود—نزدیک به پانصد تیر.

کمی جلوتر، انبوهی از مواد غذایی انبار شده بود: گوشت خشک و نمک‌سود، بشکه‌هایی از ترشیجات و سبزیجات، و کیسه‌های غلات که تا ارتفاع دو متر روی هم رفته بودند. کاساندرا با خیالی راحت از اینکه احتمال کمبود غذا نیست، به مسیر ادامه داد تا به جایی رسید که فضایی برای خواب سربازان در نظر گرفته شده بود—تختخواب‌هایی چندطبقه، نیمکت‌ها، آبریزگاه‌ها و فضای شست‌وشو. آبریزگاه در واقع معبری رو به بیرون بود که فضولات را به پایین برج می‌ریخت؛ شاید زیبا نبود اما کارآمد بود!

کاساندرا می‌دانست که سلاح و خوراک کافی دارند. اما مسئله‌ای حیاتی‌تر بود: آب. پس رو به پله‌های طبقه‌ی نهم کرد و گفت: «بیاین منبع آب رو بررسی کنیم.»

پلکان میان طبقه‌ی هشتم و نهم چوبی بود، شبیه نردبانی عریض که در صورت نفوذ دشمن به طبقه‌ی پایین می‌شد آن را بالا کشید. از آن بالا رفتند و وارد محیط طبقه‌ی نهم شدند؛ محلی برای فرماندهی و اداری برج بود. نصف محیط را اتاق‌های اقامتی تشکیل می‌داد. سلاح‌های بیشتری در طول دیوارها دیده می‌شد و در مرکز فضا، میزی بزرگ با صندلی‌هایی دورش بود—برای شورا‌های نظامی یا صرف غذا.

در انتهای این سالن، بخش آشپزخانه با تنوری بزرگ و محل تهیه قرار داشت. کاساندرای سال‌ها بود که طراحی و وضعیت این برج را کنترل و به‌روز می‌کرد و جای همه‌چیز را می‌دانست. با اشاره به نردبانی دیگر در کنج راست گفت: «منبع آب اون بالاست.» سپس بالا رفت و دریچه‌ای را در سقف کنار زد.

برج در بالا، زیر شیروانی نوک‌تیزی پوشیده از کاشی‌های مخروطی شکل بود. درون این فضای مثلثی دو مخزن سنگی بزرگ قرار داشت که از باران پر می‌شد. روی پلکانی کوتاه رفت و درپوش یکی از مخزن‌ها را برداشت. آب درست تا چند سانتی‌متری لبه بالا آمده بود و طعمش تازه و شیرین بود. دیگری هم همین وضع را داشت. اغلب بارندگی در این منطقه منظم بود و هرچند وقت یک‌بار مخزن را خالی می‌کردند تا دوباره با باران پر شود و آب نگیرد. بنابراین هیچ کمبودی در این زمینه نداشتند.

وقتی پایین آمدند، سربازی جلو آمد و گفت: «شاه، بانوی من... ما پادشاه رو تو یکی از اتاق‌ها گذاشتیم. تخت مناسبی داره و هوای اونجا رو به بیرونه، حالش هم راحت.»

. «خوبه. می‌رم پیشش.» اما دید تردیدی در صورت مرد است و پرسید: «مشکلی هست؟»

سرباز گفت: «نه، بانو. فقط الان خوابه. شاید نباید بیدارش کنیم.»

کاساندرای با قدردانی بر بازویش زد. رفتار سرباز نشانگر علاقه و احترامی بود که اغلب افراد برخلاف دیمون نسبت به دانکن داشتند. گفت: «باشه. بیدار که شد بهم خبر بده.» مرد احترام نظامی گذاشت و مقابل در اتاق پادشاه ایستاد.

کاساندرای نگاهش را به گروهبان که همراهش آمده بود چرخاند و گفت: «راستی، اسمت چیه؟ نمی‌تونم مدام بگم "گروهبان"!»

او خندید: «هرچی بگین، خانم، اسمم مرلونه. مادرم اینوروم گذاشته!»

«خب، مرلون. من از وضعیت اینجا راضیم. آذوقه و سلاح و آب کم نداریم. پس می‌تونیم مدت‌ها اینجا دووم بیاریم. حداقل تا هوراس و فرماندهی رنجرها برسند.»

مرلون پرسید: «بانوی من، فک می‌کنین کی بیان؟»

کاساندرای مکثی کرد. نمی‌خواست ناامیدی را در دل سربازان ایجاد کند؛ پس با اطمینانی مصنوعی گفت: «احتمالاً بیشتر از یک هفته طول نمی‌کشه. بعید می‌دونم.» یک هفته انتظار برای کسی که می‌داند شرایط مقاومت خوب است، چندان دلهره‌آور نیست.

همان لحظه یکی از کمانداران از پلکان بالا آمد، انگار دنبال کاساندرای می‌گشت. او را صدا زد و سرباز نزدیک آمد و گفت: «دیمون، خانم... رفته دم همون شکاف پله‌ها و درخواست مذاکره کرده.»

## فصل سی و هشتم

کاساندر را رو به گروهبان مرلون کرد و گفت: «بهتره تو هم با من بیای. باید حرف‌های دیمون رو با هم بشنویم.»

هر دو از نردبانی که بین طبقه‌ی نهم و هشتم بود پایین رفتند و وارد طبقه‌ی هشتم شدند. آن‌گاه به سرعت از در سنگین این طبقه به راه‌پله‌ی مارپیچی رسیدند. کمانداری که خبر درخواست مذاکره‌ی دیمون را آورده بود هم همراهشان آمد. کاساندر حالا او را شناخت؛ همان کسی بود که چند دقیقه قبل، طبق دستور، دم آن شکاف چوبی مستقر شده بود تا هرکس سر می‌رسد، بزند. کاساندر پوزخندی زد و با خود گفت احتمالاً دیمون قبل از اینکه وارد دیدگاه شود، بلند فریاد زده تا تیر نخورد.

وقتی به شکاف رسیدند، در قسمت پایین پله‌ها کسی دیده نمی‌شد. کاساندر با نگاهی پرسش‌آمیز رو به دو سربازی که آن‌جا بودند گفت: «کجاست؟»

یکی از آن‌ها شستش را به سمت پایین گرفت و با خنده‌ی کوتاهی گفت: «همون پایینه، بانوی من. سر پیچ پله‌ها. انگار زیادی به ما اعتماد نداره.»

کاساندر پاسخ داد: «احمق نیست که.» بعد صدایش را بلند کرد تا در راه‌پله‌ی سرد و سنگی طنین اندازد: «دیمون؟ اونجایی؟»

لحظه‌ای گذشت و آنگاه صدای او را شنید. به نظر می‌رسید فاصله‌ی چندانی نداشته باشد، احتمالاً فقط پشت پیچ دیوار. «کاساندر؟ یه پرچم آتش بس این‌جاست.»

همان لحظه، یک چوبدستی از پشت منحنی دیوار جلو آمد که پارچه‌ای سفید روی آن آویزان بود و با تکان‌هایی، سعی داشت خودش را به مدافعان نشان بدهد.

کاساندر جواب داد: «می‌بینمش،»

مکثی شد و دیمون با لحنی مردد دوباره صدا زد: «قول می‌دی بهش احترام بذاری؟»

در دل کاساندر از اینکه او احتمال می‌داد وی حرمت پرچم صلح را نگه ندارد، آزرده شد. اما خوب می‌دانست دیمون خودش آدمی بود که می‌توانست چنین نقض عهده‌ای بکند، پس طبیعی بود دیگران را هم مثل خود بپندارد.

«آره، در امانی. تیری در کار نیست. هرچند نمی‌دونم چرا باید این لطف رو در حقت بکنیم.»

«یه قول می‌خوام ازت.»

کاساندرای که کلافه شده بود، با صدای تند گفت: «قولم رو داری. دست از قایم‌شدن بردار و بیا جلو.» آرام آرام، دیمون با پرچم کوچک سفید در دست راستش از پشت پیچ پله ظاهر شد و در مرکز راه پله ایستاد. دست چپش را سپر چشم‌هایش کرد تا بهتر ببیند. راه‌پله در تاریکی بود، نه او و نه کاساندرای مشعلی به‌همراه نداشتند.

گفت: «درست نمی‌تونم ببینمت.»

کاساندرای پاسخ داد: «من دقیق می‌بینمت، حرفتو بزن.»

«اومدم برات یه پیشنهاد داشته باشم. تسلیم شو، تا جانت رو ببخشم. همچنین جان مَدی رو.»

کاساندرای با شنیدن نام دخترش، لحظه‌ای نفس راحت کشید. مدام نگران بود که دیمون مَدی را اسیر کرده باشد و بخواهد از او برای واداشتنش به تسلیم استفاده کند. حالا معلوم شد دیمون هنوز گمان می‌کند مَدی درون برج است و دستش به او نرسیده. پس فعلاً مَدی در امان بود.

با لحنی شکاک پرسید: «منو آزاد می‌ذاری، یعنی؟»

«نه، گفتم زندانی می‌شی تا بعداً بفرستمت بیرون از کشور. فقط باید قسم بخوری که قصد برگشت و ادعای تاج‌وتخت رو نداری.»

«تاج‌وتخت پدرم، فکر کنم منظورت اینه.» وقتی جوابی نشنید، ادامه داد: «چطور شد یه دفعه این قدر سخاوتمند شدی، دیمون؟»

«چیزی رو که می‌خواستم به دست آوردم. طرفدارام می‌خوان دوباره جانشینی مردانه توی این کشور برقرار بشه. وقتی من بر تخت بشینم، این هدف به دست میاد. اونا معتقدن سپردن تاج به یک زن، مخالف عقل و سنت و حتی قانون خداست.»

کاساندرای طعنه زد: «منتظر بودم زودتر اسم خدا رو بیاری.»

«دارم بهت لطف می‌کنم. تضمین می‌کنم زندگی راحتی داشته باشی. تو و مَدی می‌تونین تو گالیکا یا توسکانا خوش بگذرونین... نه البته اسکاندیا. فکر نکنم اراک و افرادش خوششون بیاد که تو رو از تخت پایین کشیده باشم.»

کاساندرای لحظه‌ای تأمل کرد. «ظاهراً یه نکته‌ی مهم رو فراموش کردی. نقشه‌ی قشنگیه، ولی شوهر من وقتی از شمال برگرده، این شوخی‌ها رو تحمل نمی‌کنه. همین‌طور گیلان. فکر نکنی مدت زیادی روی تخت می‌شینم، وقتی بفهمن منو تبعید کردی.»

لحظه‌ای تردید در چشمان دیمون هویدا شد، بعد گفت: «متأسفم کاساندرای، ولی هوراس مرده. همین‌طور گیلان.»



کاساندرا حس کرد انگار دستی یخی قلبش را فشرده. بعید می‌دانست دنیا بدون هوراس چگونه می‌شود. همسر مهربان و قدرتمندی که همیشه تکیه‌گاهش بود. از نظر کاساندرا، شکست‌ناپذیر بود و همیشه مهربان و خندان. حتی تصور مرگش هم او را نابود می‌کرد. اما دیمون ادعا کرد آن شورشیان در شمال در واقع ارتشی صد و پنجاه نفره بودند و دو روز پیش طی نبردی هوراس و گیلان کشته شدند.

کاساندرا با صدایی گرفته گفت: «باور نمی‌کنم.»

دیمون سری تکان داد: «دوست ندارم خبر بدی بهت بدم. اما واقعیت همین‌هاست. واقعاً هوراس رو دوست داشتم. اما اونجا نیروی کوچکی در برابر قدرتی بزرگ به جنگ رفت. اون کشته شد. گیلان هم همین‌طور.» بعد لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «پس امیدوار نباش که اون دوتا از راه می‌رسن و نجات می‌دن. تنها شانست همین پیشنهادمه.»

کاساندرا سکوت کرد. به خودش گفت اگر بلافاصله حرف بزند، لرزش صدایش و تردیدش آشکار می‌شود. باید خونسرد می‌ماند.

سرانجام گفت: «باید بهش فکر کنم.»

دیمون سریع پاسخ داد: «وقت زیادی نداری. این بهترین پیشنهادمه، اما فقط یک روز اعتبار داره. بعد از اون، از این برج بیرون می‌کشیم.»

کاساندرا صدایش را محکم‌تر کرد: «شانسش رو امتحان کنین. ما اینجا غذا، سلاح و آب کافی داریم. می‌تونیم ماه‌ها دووم بیاریم. شاید به مرگ طبیعی بمیری تا بتونی این برج رو تسخیر کنی.»

دیمون تهدید کرد: «می‌تونم بسوزونمتون بیرون.»

کاساندرا خندید، این بار از ته دل: «مثل اینکه تو خیلی از ساختار این برج سر در نمی‌آری. بیشترش از سنگه و اصلاً چوب زیادی نداره که بسوزه.»

«کف و سقفش چوبیه. همونم خوب می‌سوزه.»

نگاهی نگران به مرلون انداخت و او هم با نگرانی نگاهش کرد. با تکان سر به او فهماند که جای نگرانی نیست. رو به دیمون گفت: «اگه واقعاً چیزی از این برج می‌دونستی، خبر داشتی که دوتا منبع بزرگ آب بالای سقفش داریم و یکی از اون‌ها لوله‌هایی داره که آب رو به طبقات پایین‌تر می‌رسونه. چوب‌هاش هم از جنس سخت و مقاومه و خیلی راحت آتیش نمی‌گیره. تازه اگه تو هم آتیش بزنی، می‌تونیم فوری با آب خنکش کنیم.»

مکث کوتاهی برقرار شد. بعد صدای دیمون دوباره آمد اما دیگر مثل قبل محکم نبود: «همین کار رو بکنین و آب آشامیدنی‌تون رو تموم کنین!»

«یادت رفت بارون رو حساب کنی، دیمون. این مخازن با آب بارون پر می‌شن، اون هم توی منطقه‌ای که همیشه بارندگی داره. ممکنه دو سه شب بارندگی کافی باشه تا هرچی مصرف کردیم رو دوباره پر کنه.»

لحظه‌ای خشم بر صورت دیمون سایه انداخت. کاساندرای می‌دانست که برج جنوبی تقریباً نفوذناپذیر است؛ حتی یک گروه کم‌شمار می‌توانست مدت زیادی از آن دفاع کند و دیمون وقت زیادی برای یک محاصره‌ی طولانی نداشت. از طرفی، هوراس و گیلان—علی‌رغم ادعای او—احتمالاً هنوز در آن قلعه‌ی تپه‌ای بر کناره‌ی رود وزل بودند و آن‌طور که دیمون می‌گفت محاصره‌ی آن‌ها چندان هم برایش موفقیت‌آمیز نبود. مزدوران ساندرلندی نمی‌توانستند مدت زیادی بدون غنیمت و پول بجنگند و دیر یا زود عقب‌نشینی می‌کردند.

دیمون امید داشت با شوک خبری که از «مرگ» هوراس و گیلان می‌داد، کاساندرای را بترساند و تسلیم کند. در صورتی که قصدش این بود وقتی کاساندرای و مدی را در چنگ داشت، هردوشان را از سر راه بردارد.

سرانجام با لحنی که نشان می‌داد هنوز نمی‌خواهد عقب بنشیند، گفت: «من فقط یه روز مهلت می‌دم تا فکرات رو بکنی. اگه بعد از اون تصمیم به مقاومت بگیری، عواقبش با خودته.» کاساندرای پاسخ داد: «جوابم رو فردا همین موقع می‌دم.»

دیمون دوباره خواست دستی بالا ببرد و جمله‌ای بگوید که نشان دهد چقدر انتخابش منطقی است. اما پیش از آن، با شتاب به پشت خمیدگی پله برگشت و قدم‌هایش به سرعت دور شد.

کاساندرای رو به مرلون کرد و نفسی طولانی بیرون داد. احساس خستگی می‌کرد. اما نکته‌ی مثبتی هم بود: «حداقل فهمیدیم مدی پیششون نیست.»

مرلون ریشش را خاراند و آرام گفت: «درسته.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «بانوی من، حرفش رو درباره‌ی مرگ سیر هوراس باور می‌کنین؟»

کاساندرای سر تکان داد: «نمی‌دونم مرلون... می‌شه گفت توضیح می‌ده چرا از شمال خبری نداشتیم. اما...» اندکی تردید کرد.

«اما چی، بانوی من؟»

«اما هوراس رو کشتن کار ساده‌ای نیست. خیلی‌ها قبل از این سعی کردن و نتیجه‌ای نگرفتن.»

«پس فکر می‌کنین زنده‌ست؟»

کاساندرای نگاهش را محکم کرد: «آره، همین حس رو دارم. انگار می‌دونم که اگه مرده بود، می‌فهمیدم.» با این حال، در دلش آرزو داشت می‌توانست کاملاً مطمئن باشد.

## فصل سی و نهم

کاساندرا روی بالکنی در طبقه‌ی نهم ایستاده بود که دورتادور برج را فرا می‌گرفت و دیدی پانورامیک به سرزمین‌های اطراف قلعه داشت. چند ساعتی از گفت‌وگویش با دیمون می‌گذشت و ذهنش درگیر موقعیت دشواریش بود.

از آن بالا می‌توانست حیاط قلعه را ببیند. گروهی از مردان پایین می‌رفتند و می‌آمدند؛ بعضی از آن‌ها بین قلعه‌ی مرکزی (کیپ) و ساختمان دروازه و گاه اصطبل‌ها در تردد بودند. روی دیوارها هم سربازانی کشیک می‌دادند.

ظاهر اوضاع عادی به نظر می‌رسید؛ جز اینکه این سربازان و نگهبانان جزو گارد اصلی قلعه‌ی آرالوئن نبودند، بلکه نیروهای دیمون بودند. حالا پشت دیوارهای مستحکم قلعه امن نشسته بودند. حتی اگر هوراس و گیلان هم برمی‌گشتند، بعید بود بتوانند از این دژ شکست‌ناپذیر وارد شوند.

کاساندرا با نگاهی تلخ بر دیواره‌ی سنگی بالکن تکیه داد. او و سربازان اندکش، فعلاً در امان بودند و احتمالاً در آینده‌ی نزدیک نیز همین‌طور، اما هیچ راهی برای بیرون راندن مهاجمان و بازپس‌گیری قلعه نداشتند. تنها دلیل بقایشان، طراحی دفاعی منحصر به فرد برج جنوبی بود.

باز این پرسش در ذهنش تکرار می‌شد: «مَدی کجاست؟» اینگرید فکر می‌کرد شاید او بیرون از قلعه باشد. اما کجا؟ و مشغول چه کاری؟ آیا کاساندرا می‌توانست به هر شکل ممکن پیامی به مَدی برساند؟ اگر مَدی واقعاً بیرون بود، می‌توانست نزد بامپر، اسب رنجر مَدلین، برود؛ بامپر را در مزرعه‌ای دور از قلعه، که گیلان برای نگهداری‌اش ترتیب داده بود، می‌شد پیدا کرد. بعد می‌توانست برای خبر دادن اوضاع به هوراس به سمت رود وزل برود؛ سه روزه آن مسیر طی می‌شد.

این «اگرها» مدام در فکرش چرخ می‌زدند. تازه اگر هم مَدی موفق به رسیدن نزد هوراس می‌شد، اگر حرف دیمون درباره‌ی کشته شدن یا محاصره‌ی سخت هوراس حقیقت داشت، او و گیلان چه می‌توانستند بکنند؟ حتی اگر از دام محاصره هم نجات پیدا می‌کردند، دوباره با مشکل نفوذناپذیری قلعه مواجه می‌شدند.

با این حال، دست‌کم حضور هوراس در حوالی قلعه قوت قلب بود. او می‌توانست سپاهی از رعایا و دهقانان تیول را فراخواند و ارتشی بزرگ شکل دهد. اما باز همان معضل رخ می‌نمود: هیچ مهاجمی در خاطره‌ی معاصران موفق به شکستن دروازه‌های قلعه‌ی آرالوئن نشده بود. حتی مورگارات، دشمن دیرینه، نیز از ورود به قلعه صرف‌نظر کرده بود.

کاساندرا با تلخی خندید. موقعیتی عجیب و دووجهی بود: خودش و نفراتش درون برج جنوبی گیر افتاده ولی تقریباً در امان بودند؛ از سوی دیگر، دیمون و یارانش در قلعه‌ی تسخیرشده گرفتار شده و پشت دیوارهای مستحکم، از هجوم احتمالی در امان بودند.

اما این پرسش بنیادین هنوز حل نشده بود: «مدی کجاست؟» همه‌ی نقشه‌های احتمالی به این بستگی داشت که کاساندرا به هر شکل ممکن بتواند با دخترش تماس بگیرد و چنین راهی به ذهنش نمی‌رسید.

قدم‌های تندی پشت سرش شنید. یکی از کمانداران، در حالی که سلام نظامی می‌داد، سراسیمه به او نزدیک شد.

«بانوی من، گروهبان مرلون می‌گه فوراً باید بیان.»

کاساندرا سری تکان داد و به سرعت به سمت دری که او را به داخل برج می‌برد برگشت.

«چی شده؟»

کماندار با نگرانی گفت: «مرلون مطمئن نیست، اما اون پایین سر و صداییه. صدای جمعیتی میاد که آهسته حرف می‌زنن و ظاهراً دارن چیزی سنگین رو به سمت اون شکاف توی راه‌پله می‌کشن.»

کاساندرا از نردبان بین طبقات نهم و هشتم پایین دوید و مستقیماً وارد راه‌پله‌ی مارپیچ شد؛ همان جایی که مرلون و چهار سرباز دیگر، همگی کماندار، پشت پیچی در پله‌ها پناه گرفته بودند تا سرماخوردن در تیررس دشمن نباشند. به محض نزدیک شدن کاساندرا، مرلون انگشت روی لبش گذاشت و خواست آرام حرف بزنند.

کاساندرا با صدای پنهان گفت: «چه خبر شده، مرلون؟»

گروهبان با اشاره‌ای او را وادار کرد جلوتر برود و گوش کند. پایین شکاف (جایی که الوار چوبی را بالا کشیده بودند و سه متری خالی میان طبقات ایجاد کرده بود) صدای پیچ مردان به گوش می‌رسید که در فضایی تنگ می‌پیچید و بازتاب می‌یافت. گاهی صدایی بالاتر می‌رفت و بقیه با هیس هیس او را ساکت می‌کردند.

کاساندرا ابروی بالا برد و زمزمه کرد: «مشغول یه نقشه‌ان.» سپس دستش را بالا آورد تا مرلون بیشتر از این حرف نزند. حالا صدایی جدید هم توجهش را جلب کرد: صدای کشیده شدن جسمی چوبی بر سنگ، همراه با گام‌هایی آرام و سنگین.

کاساندرا به آرچرها اشاره کرد آماده باشند. آن‌ها همگی تیر بر زه داشتند. با وجود اخطار مرلون، خودش اندکی بیشتر به جلو خم شد تا دید بهتری داشته باشد. پایین پله‌ها هنوز خالی بود؛ سه چهار پله دیده می‌شد که به شکاف می‌رسید و پس از آن هیچی. ولی صدای خراش و کشیده شدن چوب روی سنگ بلندتر می‌شد.

کمی بعد، نخستین نشانه از آنچه می‌کشیدند پدیدار شد: یک دیواره‌ی مستطیلی چوبی، به صورت عمودی بین دیوارهای راه‌پله. تخته‌هایی روی یک اسکلت الواری میخ‌کوب شده بود و کامل فضای پلکان را پر می‌کرد. مردانی پشتش بودند و آن را کج می‌کردند تا در پله‌های مارپیچ جا بگیرد. ارتفاعش در حدود یک متر و نیم



بود و در پایانش بیست سانت فضایی خالی دیده می‌شد. به این ترتیب، افراد پشت آن تقریباً پنهان بودند و تنها گاهی سری بالای این دیواری بدساخت دیده می‌شد.

کاساندرای که سه کمانداری که مانده بودند گفت: «هر وقت کسی رو دیدین، بزینش.»

یکی از سرها برای لحظه‌ای بالا آمد تا ببیند آن بالا چه خبر است. تیرانداز بلافاصله زه را کشید و تیرها شد؛ اما مرد سرش را دوباره پشت دیواره پنهان کرد و تیر بدون آسیب به دیوار سنگی برخورد کرد و با صدای گوش‌خراشی کمانه کرد. فریادی از پایین به گوش رسید که نشان می‌داد طرف حسابی ترسیده است.

کاساندرای با اخم نگاه کرد. این مانع واقعاً می‌توانست تیرها و نیزه‌های مدافعان را بلااستفاده کند. اما هنوز مشخص نبود چطور می‌خواستند از این شکاف بگذرند؛ دیواری کوتاه‌تر از آن بود که فاصله را پر کند. کمی دقت کرد و متوجه شد روی این دیواره لولاهایی نصب شده است. انگار دری داشت که حدود یک متر عرض داشت. احتمالاً می‌خواستند پس از قرار گرفتن در مکان مناسب، آن دریچه را باز کنند. ولی بعدش چه؟

آن‌ها یک متر مانده به لبه‌ی شکاف متوقف شدند. راست آن دیواره، یکی از مردان بی‌دقتی کرد و بخش بالایی کلاهخودش از آن سوی حفاظ دیده شد. تیرهای کمانداران آن قدر قدرت نداشت که از کلاهخود فولادی عبور کنند. اما کاساندرای یک اسلحه‌ی مناسب این کار داشت: قلاب‌سنگی که به کمرش آویزان بود. قطعه‌ی سربی را در کیسه انداخت و با چند چرخش سریع، شلیک کرد. گلوله با صدای «کَلنگ!» به کلاهخود خورد و مرد را متزلزل کرد؛ سپس با صدای بدی به پایین پرت شد. صدای یکی دیگر از مردان شنیده شد که فریاد زد: «بخوابین روی زمین، اون قلاب‌سنگ داره!»

دوباره سکوتی کوتاه حاکم شد تا اینکه صدای خرچ‌خرچ دیگری بلند شد و یک صفحه‌ی چوبی باریک، شبیه پلکانی یا پلی یک‌متری، از زیر آن دیواری دفاعی جلو آمد و به شکاف رسید و روی لبه‌ی بالا افتاد. کاساندرای دید یک تیر افقی در پایانش نصب کرده‌اند که در لبه‌ی پله‌ها گیر می‌کند و مانع پس زدنش می‌شود. هر تلاشی از جانب مدافعان برای عقب راندن آن پل موقت، بی‌نتیجه می‌ماند.

مرلون بازوی کاساندرای را لمس کرد و آرام گفت: «بو میاد، بانوی من. بوی دود.»

کاساندرای نفس کشید و بله، هوای راه‌پله مزه‌ی دود روغنی داشت. سنگ‌ها که نمی‌سوختند؛ پس چه بود؟ ناگهان چیزی از بالای آن دیواره پرتاب شد و با دود کم‌رنگی به سوی بالاترین پله‌ی آن‌ها آمد و به سنگ خورد و خرد شد. دومین و سومین قطعه هم به سرعت از راه رسید. کاساندرای با دیدن تکه‌های سفالین و شعله‌ی ضعیفی که از درونش زبانه می‌کشید، دریافت ظرف‌های گلینی پر از روغن و قیر هستند که با فتیله‌ای درونش آتش گرفته؛ به محض شکستن، محتوای درونشان گر می‌گیرد و دود غلیظ تولید می‌کند. فضای راه‌پله از بوی غلیظ و خفه‌کننده‌ی قیر پر شد و چشمان سربازانش را سوزاند.

کاساندرای فریاد زد: «می‌خوان از لابه‌لای دود رد شن! آماده باشین!»

می دانست پس از پرتاب این بمب‌های دودزا، مهاجمان قصد عبور از پل موقت را دارند. به مرلون که نیزه‌ی بلندی در دست داشت نگاه کرد. برای فشار دادن پل به عقب مفید نبود، اما برای دفاع در فاصله‌ی نزدیک عالی بود.

«در رو باز کنین!» به او دستور داد. «باید دود رو بیرون بدیم.»

درحالی که چشمانش می‌سوخت و اشک می‌ریخت، صدای باز شدن قفل در طبقه‌ی هشتم را شنید. غلیان دود می‌توانست با کمی جریان هوا تخلیه شود. در همان دم، از میان اشک و سوزش چشم، دید که دریچه‌ی کوچک وسط دیواره‌ی چوبی گشوده شد و دستی بیرون آمد. مردی یک سپر را بالای نیم‌تنه‌اش گرفته بود و نیزه‌ای در دست راست.

حمله‌ی دشمن آغاز شده بود.



## فصل چهارم

کاساندر را هنگام پیشروی مهاجم روی پل، نقطه‌ی هدفش را تغییر داد. یک دور دیگر قلاب‌سنگ را چرخاند و درست لحظه‌ای که او با احتیاط روی پل باریک، در آستانه‌ی سقوط از هفت طبقه ارتفاع قرار گرفت، شلیک کرد.

گلوله‌ی سربی با صدای دلخراش به زانوی چپ او خورد؛ صدای شبیه ترکیدن استخوان و پاره‌شدن رباط‌ها به گوش رسید. زانوی مرد تاب نیاورد و زیر بدنش خالی شد. او با ناله‌ای عمیق، نیزه‌اش را رها کرد و به سمت لبه‌ی پل سر خورد و وحشت‌زده سعی کرد با پنجه روی چوب زبر پل چنگ بزند و خودش را نگه دارد. اما دستش سر خورد و سقوط کرد. فریادی مهیب در فضا پیچید و او به درون آن شکاف خالی کنار پلکانی موقت پرت شد. صدای جیغش تا زمانی که در تاریکی عمق هفت طبقه فرو می‌افتاد، ادامه داشت و ناگهان با صدای بهم‌خورنده خاموش شد.

دریچه‌ی چوبی‌ای که در سدّ چوبی نصب کرده بودند، با ضربه بسته شد. انگار سرباز بعدی که پشت سر نفر سقوط کرده بود، با دیدن سرنوشت هم‌رزمش نمی‌خواست بختش را بیازماید. کاساندر صدای فریادهای دستوری را شنید و تشخیص داد که صدای دیمون است:

«ظرف‌های دودزا! ظرف‌های بیشتری بیارین! آگه نتونن ما رو ببینن، نمی‌تونن بهمون شلیک کنن!»

در بخش بالایی راه‌پله، دود داشت کم‌کم پراکنده می‌شد و چشمان مدافعان کمتر می‌سوخت. بازکردن در اتاق مجاور، نوعی جریان هوا ایجاد کرده بود تا ابر خفقان‌آور دود تخلیه شود. برای چند لحظه آرامش نسبی برقرار شد و او صدای پاهایی را شنید که در پله‌های پایین دویده می‌شدند؛ احتمالاً افرادی به دستور دیمون دنبال ظرف‌های دودزای بیشتری می‌گشتند.

مرلون به پل موقت اشاره کرد: «بانوی من، نمی‌شه این پل رو آتیش بزنینم؟»

کاساندر اندیشید و بعد با سر نفی کرد: «خیلی محکم و کلفت‌ه. طول می‌کشه بسوزه و شک ندارم تو اون مدت رهامون نمی‌کنن. ضمن اینکه بعضی از افراد دیمون هم کمان دارن. از این فاصله نزدیک، هدف‌گیری برای اون‌ها هم آسونه.»

در تاریکی سوی دیگر سدّ چوبی، جرقه‌ی سنگ آتش‌زنه بر فولاد را دید.

«دارن فتیله‌ها رو روشن می‌کنن. همه آماده باشین!»

شال گردنش را دور دهان و بینی اش بست و رو به یکی از سربازان جوان گفت: «برو طبقه‌ی بالا شال و دستمال بیار برای همه. یه سطل آب هم بیارین که خیسشون کنیم.»

فکر کرد اگر شال‌های نمودار را دور دهان و بینی بیچند، شاید جلوی خفگی و سوزش گلو را بگیرد. سرباز سر تکان داد و تند از پله‌ها بالا دوید.

دوباره صدای دیمون را شنید: «اون قدر جلو پرت نکنین! نزدیک پل بندازین که وقتی اون بالا پخش می‌شه نتونن مارو ببینن!»

کاساندر را فهمید قصد دارند ابر غلیظ‌تری از دود درست بالای پل بسازند تا مهاجمان بتوانند در پوشش آن پیشروی کنند. او بار دیگر قلاب‌سنگ را پر کرد و آرام در کنار خود تاب می‌داد تا برای ضربه‌ی بعدی آماده باشد.

اولین کوزه‌ی گلی این دور، با دود کم‌رمقی از فراز شکاف گذشت و چهار پله بالاتر از لبه‌ی پل خورد؛ اما پیش از آنکه روغن و قیر داخلش به‌طور کامل مشتعل شود، مرلون با سرنیزه‌ی بلندی که داشت ضربه‌ای زد و کوزه را در دامنه‌ی شکاف هل داد. کوزه در هوا خرد شد و پایین افتاد. کاساندر لحظه‌ای خواست به‌خاطر این حرکت هوشمندانه مرلون را تشویق کند که ناگهان مرلون فریادی کشید و سرنیزه از دستش افتاد. تیراندازی از سوی دشمن — احتمالاً به‌وسیله‌ی کمان زنبورکی (کراس‌بو) — بالای بازویش را سوراخ کرده بود. او با حالتی نامتعادل روی پله نشست. کاساندر بازویش را گرفت و با نیروی از روی ناچاری او را عقب کشید تا پشت دیوار پناه بگیرد؛ همان لحظه تیر دیگری در جایی نزدیک به دیوار سنگی برخورد کرد. مرلون از درد به خود پیچید، اما با صدایی بریده تشکر کرد و فهمید کاساندر جانش را نجات داده است.

کاساندر نفس عمیقی کشید: «چیزی نیست. ما بهت احتیاج داریم.»

در همین اثنا کوزه‌ی دودزای دیگری از فاصله‌ی نامناسبی پرتاب شد و بالای سرشان به دیوار خورد و شکست. دودش بالا رفت و بیشترش را کشش جریان هوا به طبقه‌ی بالاتر برد. سرباز جوانی که رفته بود شال بیاورد، حالا برگشت و دستمال‌ها را که در سطل آبی خیسانده بود میان افراد پخش کرد. کاساندر هم شال گردنش را دوباره خیس کرد تا جلوی دهانش بگیرد. اما هنوز دود در چشمانش می‌پیچید و اشکش را درمی‌آورد.

دو کوزه‌ی دیگر به پله‌ها کوبیدند و انفجار دود تازه‌ای شکل گرفت. یکی از کوزه‌ها خیلی نزدیک کاساندر افتاد و روغن و قیر شعله‌ور شده‌اش داشت دود غلیظ تولید می‌کرد. همان سرباز جوان سطل آب را روی شعله ریخت و برای لحظاتی آن را خاموش کرد.

کاساندر با صدای گرفته گفت: «فکر خوبی بود!» و بعد با اشاره به در بالای: «برو آب بیشتری بیار. زنجیره‌ی سطل درست کنین!»



پسر نگاه گریان ولی مصممش را نشان داد و سریع از پله‌ها بالا رفت. شعله‌ای که کنار کاساندر را خاموش شده بود، فقط برای لحظاتی خوابیده بود و حالا از قیر تغذیه می‌کرد و دوباره زبانه می‌کشید.

از میان اشک‌هایی که دیدش را تار کرده بودند، متوجه شد مرد دیگری از دریچه‌ی سد چوبی بیرون آمد و روی پل پا گذاشت. دست کم عرض پل آن قدر کم بود که فقط یک نفر می‌توانست رد شود. اما اگر یکی از آن‌ها موفق می‌شد روی این طرف جای پا محکم کند، برای کاساندر و مدافعان در دسر بزرگی می‌شد.

قایق‌سنگ را چرخاند و شلیک کرد، اما مرد سپرش را بالا گرفته بود و هدف مناسبی نمی‌داد. گلوله‌ی سرپی با ضربه‌ی محکمی به سپر خورد، لحظه‌ای متوقفش کرد، اما او به پیشروی ادامه داد.

دو کوزه‌ی دودزای دیگر از روی شکاف رد شدند و با شکستن روی پله‌ها صحنه‌ای جهنمی از دود و آتش کوچک ایجاد کردند. سه تیر پیاپی به سپر آن مرد کوبیده شد و ضریانش را کمی کند کرد. با توجه به لرزش پلکانی، جمع کردن حواس برای عبور از آن در این دود و زیر باران تیرها، کار شاقی بود.

صدای خس‌خس کنان پشت سر کاساندر گفت: «کنار برید، بانوی من!»

برگشت و دید یک سرباز تنومند با شانه‌های پهن، درجه‌داری که نشان سرجوخه داشت، یک نیزه‌ی بلند در دست گرفته و چشمانش را با جدیت به آن مهاجم دوخته است که حالا دوسوم مسیر پل را طی کرده و آهسته پیش می‌آمد. کاساندر کناری رفت تا جایش را باز کند. سرجوخه نیزه را بالای شانه‌اش گرفت و با گامی بلند، پرتابش کرد.

نیزه در میان دود تار به سرعت پیش رفت و با قدرت به پای مهاجم خورد. او فریاد زد و زانوانش خم شد. سلاحش را رها کرد و به حالت نیم‌نشسته درآمد. جایی که نیزه با بدنش گیر کرده بود، قسمت انتهایی‌اش روی لبه‌ی پل آویزان شد و تعادل مرد را مختل می‌کرد. می‌خواست نیزه را بیرون بکشد ولی از جای خودش نمی‌توانست و مدام به سمت دره‌ی خالی تکان می‌خورد. تیرها یکی پس از دیگری به سپرش می‌خورد و صدای اصابتشان بلند بود. تیراندازهای دشمن هم از آن سوی شکاف تیر می‌انداختند و یکی از تیرهایشان احتمالاً به بالای پله‌ها خورد و با فریاد دردی از مردی دیگر مشخص شد یکی از مدافعان هم زخمی شده است.

مهاجم جان‌سخت با همان وضعیت، ضمن سپر گرفتن جلوی صورتش، با دست و زانوی سالمش عقب‌عقب روی پل خزید تا به سوی دریچه‌ی سد برگردد. وقتی به لبه رسید، همان دریچه‌ی کوچک باز شد و او را کشیدند داخل. در این حین باران تیرهای کاساندر و مردانش ادامه داشت.

کاساندر چند لحظه به پل چوبی خیره ماند. با نگاهی به سرنیزه‌ی مرلون که رها شده بود و تاکنون تلاششان برای عقب‌راندن پل ناکام مانده بود، فکر تازه‌ای به ذهنش زد. در بخش پایینی پل، یک چوب افقی گذاشته بودند که مانع پس‌زدنش می‌شد، ولی در بخش بالایی چنین نگهدارنده‌ای نبود. اگر موفق می‌شدند پل را از بالا چند سانتی‌متر بکشند، انتهایش از لبه‌ی پله‌های پایینی جدا می‌شد و سقوط می‌کرد.

به پشت سرش نگاه کرد. در هوایی پر از دود، همان سرباز تنومند را دید که نیزه پرتاب کرده بود. صدایش زد و وقتی نزدیک شد، به سرنیزه‌ی مرلون اشاره کرد—سلاحی با تیغه‌ی تبر در یک سو، نوک نیزه در بالا و خاری تیز در سوی دیگر، نصب شده بر چوبی مقاوم به طول دو مترونیم.

«می‌بینی اش؟» سرباز سر تکان داد. کاساندر را به پل اشاره کرد: «وقتی دستور دادم، همون میخ نوک تیز رو فرو کن تو الوار پل و بکشش بالا سمت ما. آگه بتونی به اندازه کافی بالا بیاری، ته‌اش از پله‌ی پایینی جدا می‌شه و سقوط می‌کنه.»

مرد لبخند زد. آماده بود که ایده‌اش را اجرا کند. خواست جلو برود، ولی کاساندر را بازویش را گرفت: «صبر کن، باید واست پوشش فراهم کنیم.»

رو به کماندارها در پله‌های بالاتر فریاد زد: «کماندارها! شلیک سریع! نذارین سرشون رو بالا بیارن!»

بارانی از تیرها به سرعت آغاز شد. هیچ هدف مشخصی دیده نمی‌شد، اما برخورد تیرها با دیوار سنگی و شراره‌های جرقه نشان می‌داد دشمن زیر این حجم تیر مجبور است بخوابد روی زمین یا پناه بگیرد.

کاساندر بازوی مرد را رها کرد: «الان!»

او هم به جلو خزید، سرنیزه‌ی مرلون را قاپید و از حالت نیم‌خیز با تمام نیرو نوک فلزی را در وسط الوار پل کوبید و محکم فرو برد. بعد با تمام قدرت شروع کرد به عقب کشیدن. از سوی دیگر، مدافعان دشمن پشت سد چوبی با جیغ و داد دستانشان را زیر مانع دراز می‌کردند تا پل را نگه دارند. اما کاساندر نیز خودش به کمر سرباز چسبید و او را به عقب می‌کشید. پشت سرش، همان سرباز جوانی که پیش‌تر سطل آب آورده بود، به کمر کاساندر گرفت و نیرویی مضاعف به حرکت اضافه کرد.

کاساندر فریاد زد: «هول بدین! بکشینش بالا!»

تحت فشار جمعی، پل چند سانتی بالا آمد و لبه‌ی پایینی‌اش از پله‌ی زیرین جدا شد. به محض رها شدن، یک‌باره جابه‌جا و تقریباً عمود شد و ناگهان در تاریکی شکاف سقوط کرد. صدای غلتیدن و شکستن چوب در فاصله‌ی طبقات شنیده شد و رفته‌رفته خاموش گشت.

سربازها با دیدن این صحنه فریاد شادی سر دادند. کاساندر با نفس‌بریده روی پله‌ها افتاد و همراه آن دو سرباز لحظه‌ای خوشحالی و نفس‌تنگی را توأمان تجربه کرد.

ناگهان اخم کرد. این همان دیمونی بود که گفته بود یک روز فرصت می‌دهد تا پیشنهادش را بپذیرند. ولی حالا همین چند ساعت بعد، نقشه‌ی خطرناکی برای حمله طرح کرده بود. فهمید که دیگر نمی‌تواند به مهلت ادعایی‌اش اعتماد کند. دیمون نزدیک بود در این غافلگیری موفق شود. حالا کاساندر می‌دانست نباید دوباره به او خوش بین باشد.

## فصل چهل و یکم

نیم‌ساعتی به طلوع آفتاب مانده بود. همان‌طور که عادت هر روز صبحش بود، هوراس روی سکوی چوبی بالای دروازه، خم شده بود و با حالتی گرفته به اردوگاه دشمن در پایین تپه نگاه می‌کرد. آتش‌هایی که شب را روشن نگه داشته بودند، حالا به خاکسترهای سرخ‌رنگ و نیمه‌افروخته تبدیل شده بودند. در تاریکی پیش از سپیده‌دم سوسو می‌زدند و ردیفی از چادرهای خاموش و آرام را نشان می‌دادند؛ جایی که دشمن همچنان در خواب بود. او می‌دانست نگهبانانی در اطراف اردوگاه گماشته‌اند که حواسشان به حمله‌ی احتمالی باشد. درست مثل کاری که او هم این بالا انجام می‌داد.

احساس کرد کسی کنارش تکان خورد. سر برگرداند و دید گیلان به تماشای اردوگاه آمده است.

هوراس گفت: «صبح‌به‌خیر.»

گیلان با صدایی کوتاه جواب داد و افزود: «حدس می‌زدم همین‌جا پیدات کنم.»

هوراس با لبخندی آرام گفت: «این قدر قابل پیش‌بینی‌ام؟»

«خب، بیشتر صبح‌ها همین‌جایی. آگه این یعنی قابل پیش‌بینی هستی، پس هستی.»

هوراس شانه بالا انداخت و اشاره کرد: «فقط اوضاع اون پایین رو زیر نظر دارم.»

گیلان چند لحظه‌ای به صف آتش‌های خاموش و چادرهای تاریک‌شده خیره شد و بعد گفت: «فکر نمی‌کنم دوباره دست به حمله بزنی. دفعه‌ی قبل که خواستن بهمون نزدیک شن، با تلفات عقب‌شون زدیم.» هوراس سر تکان داد: «کنار رود هم همین رو تجربه کردن، لااقل تو و کماندارات حسابی خسارت زدی بهشون.»

گیلان چانه‌اش را به فکر خاراند: «آره، دو هیچ به نفع ما شده. فکر می‌کنی این بار تاکتیکشون رو عوض کنن؟ حمله‌ی از روبه‌رو انگار فایده‌ای نداره براشون.»

«نمی‌دونم چه نقشه‌ی دیگه‌ای می‌تونن داشته باشن. آگه بخوان زود تمومش کنن، باید یه کاری بکنن. شاید بخوان محاصره‌مون کنن و از گرسنگی از پا درمون بیارن.»

گیلان سر تکان داد: «حُب، از لحاظ آب مشکلی نداریم. ولی از نظر غذا چی؟ برای یه محاصره‌ی طولانی تو این قلعه‌ی تپه‌ای ذخیره‌ی زیادی نداریم. دو هفته کافیه که دچار قحطی بشیم. اوضاع برای اسب‌هامونم بدتر می‌شه آگه علوفه‌ی درست و حسابی نداشته باشن. همین‌الآن هم عملاً گیر افتادیم. نه می‌تونیم از قلعه

بزنیم بیرون، نه می‌تونیم بزنیم به دل دشمن. چون تعدادشون خیلی بیشتره و اگه بخوایم از قلعه خارج شیم، تو فضای بازیم و اون‌ها پشت دیوار سپرهایشون و ما در موضع ضعف خواهیم بود.»

هوراس تأیید کرد: «دقیقاً. گاهی ممکنه چندتا نیروی سبک اسلحه بفرستن تا اذیتمون کنن، ولی در کل شاید با خیال راحت منتظر بمونن تا ما خودمون از پا بیفتیم.»

چند ثانیه هر دو ساکت ماندند. بعد هوراس پرسید: «به نظرت می‌تونی تنهایی از بین خطوطشون رد شی و بری بیرون؟»

گیلان با اطمینان گفت: «قطعاً می‌تونم. ولی بعدش چی؟ نمی‌تونم اسبم، بلیز، رو هم همراه ببرم. اگه پیاده برم، رسیدن به قلعه‌ی آرالوئن یه هفته طول می‌کشه. اون وقت اون‌جا هم فقط بیست‌سی نفر تحت فرمان دیمون هستن که زیاد کاری از دستشون برنمی‌آد. تازه نمی‌تونم همشون رو برگردونم این طرف و قلعه رو بی‌دفاع رها کنم.»

هوراس به نشانه‌ی ناامیدی سری تکان داد: «آره، درسته. پس تنها کاری که ازمون برمی‌آد اینه که صبر کنیم ببینیم بعدش چیکار می‌کنن. مگه اینکه تو یه نقشه‌ی درخشان داشته باشی. شنیدم رنجرها توی طرح نقشه‌های زیرکانه تبحر دارن.»

گیلان لب‌هایش را کج کرد: «منم اینو شنیدم. اگه چیزی به ذهنم رسید، خبرت می‌کنم.» هوراس پوفی کرد: «کاش زودتر این اتفاق بیفته.»

\*\*\*

مدی حوالی اواسط صبح به محوطه‌ی پایینی قلعه رسید. بامپر را دوباره در پناهگاه جنگلی‌اش پیدا کرد؛ اسب با هیجان خرناسه می‌کشید.

«نگرانتم بودم.»

مدی دست نوازشی به گردن اسب زد و گفت: «حالم خوب بود. فقط تو جنگل گم شده بودم.»

بامپر با حالتی طعنه‌آمیز به او نگاه کرد «رنجر خوبی هستی، تو!»

مدی خنده‌ای کوتاه کرد: «همین جمله رو خودمم به خودم گفتم.» بعد زینش را برداشت، عرقش را خشک کرد و سطل آب او را پر کرد و مقداری جو درون کیسه‌ی خوراکش ریخت تا اسب با صدای ماغ‌کشان دانه بخورد. وقتی مطمئن شد بامپر راحت است، به لبه‌ی درختان رفت تا اوضاع قلعه را زیر نظر بگیرد.

همه چیز عادی به نظر می‌رسید؛ پل متحرک پایین بود و دو نگهبان در بیرون آن می‌ایستادند. نگهبانانی هم روی دیوارها در حرکت بودند. هیچ صدایی از نبرد نمی‌آمد؛ ظاهراً نه خبری از مقاومت بود و نه حمله. مدی فکر کرد شاید نقشه‌ی دیمون موفق شده باشد و او به سادگی وارد قلعه شده باشد. در آن صورت، درگیری‌ها هم خیلی زود تمام شده‌اند و احتمالاً مادرش، کاساندر، کشته یا اسیر شده است. این فکر تا آستانه‌ی اشک در چشم‌های مدی پیش رفت.



به تنه‌ی درختی تکیه داد و با دقت بیشتری اطراف را پایید. چیزی فرق کرده بود؛ ولی نمی‌توانست بفهمد دقیقاً چه تغییری در قلعه ایجاد شده است. چشم‌هایش را تنگ کرد و دیوارها، برج‌ها و باروهای قلعه را موشکافانه کاوید. قلعه‌ی مرکزی مشکلی نداشت؛ باروها هم مثل قبل؛ ساختمان دروازه نیز همان بود. از برج شمالی به برج جنوبی نگاه کرد... پرچمی افراشته بود! پرچم؟ قبلاً ندیده بود! با دقت چشم دوخت و دید طرح شاهین سرخ‌رنگ روی زمینه‌ی سفید است. پرچم کاساندر!

بعد بهتر که نگاه کرد، دریافت این پرچم وارونه نصب شده بود. علامت بین‌المللی درخواست کمک و وضعیت اضطراری. با این دیدن، همه‌چیز برایش روشن شد: دیمون دست به کودتا زده و تا اندازه‌ای موفق شده، اما کاساندر را قبل از تسلیم یا کشته شدن، خود را به برج جنوبی، آخرین سنگر دفاعی، رسانده است. پس هنوز مادرش زنده است، دست کم فعلاً. امید در دل مدی جوانه زد.

نگاهش را به تپه‌ای انداخت که ورودی تونل مخفی پشت بوته‌ها پنهان شده بود. به نظر دست‌نخورده می‌آمد. خواست بی‌درنگ از درختان خارج شود و پیش برود که یکباره مردد شد. آفتاب تازه بر فضای جلوی قلعه پهن شده بود و دیدبانی‌های روی دیوار قطعاً نگهبانی می‌دادند—نگهبانانی که حالا دشمن بودند. هرچند مهارت پنهان‌کاری داشت، اما محوطه‌ی اطراف قلعه همیشه عاری از پوشش گیاهی انبوه بود تا دشمن نتواند مخفیانه نزدیک شود. چند ساعت تأخیر هم تفاوتی در وضعیت مادرش نمی‌داد؛ مادامی که در برج جنوبی در امان بود. پس صبر تا غروب منطقی‌تر می‌نمود. در این فاصله تصمیم گرفت کمی استراحت کند؛ شب گذشته نخوابیده بود و روز خسته‌کننده‌ای هم پشت سر گذاشته بود.

ساعت‌ها به کندی گذشت. با اینکه خسته بود، خوابش منقطع و کوتاه بود و مدام از ذهنش می‌گذشت چه نقشه‌ای باید بکشد. یاد حرف ویل افتاد که گفته بود: «بخش عمده‌ی زمان ما صرف انتظار می‌شه. بزرگ‌ترین سرمایه‌ی یه رنجر، صبره.»

سرانجام خورشید در افق پایین رفت و سایه‌ها روی محوطه‌ی جلوی قلعه افتاد. همین وقتِ گرگ‌ومیش برای حرکت بهتر بود. مدی دوباره نزد بامپر رفت و با دست به یال اسب کشید: «من می‌رم. منتظرم باش.» آن‌گاه شنلش را محکم دور خود پیچید تا در باد شبانه تکان نخورد و جلب توجه نکند. با گام‌هایی خمیده به سوی چمن‌های کوتاهاپارک قلعه رفت و با هر حرکت در سایه‌ی ابرها و جابه‌جایی تاریکی و روشنائی پیشروی می‌کرد. هیچ فریادی از نگهبانان نیامد. سرانجام وارد بوته‌های ورودی تونل مخفی شد و پشت آن فرورفت.

چراغش را همان‌جا که قبلاً جا گذاشته بود پیدا کرد و تکانش داد. صدای روغن در مخزنش را شنید و خیالش راحت شد که هنوز سوخت دارد. برای احتیاط چند متر درون تونل پیش رفت تا از دید نگهبانان خارج شود؛ بعد سنگ آتش‌زنه را به فولاد زد و فتیله‌ی فانوس شعله گرفت. نور زرد و لرزان روی دیوارهای رسی تونل لغزید. مدی بار دیگر مطمئن شد قلاب‌سنگش همراهش است و خنجر ساکسش هم در غلاف آماده است. آن‌گاه راه افتاد.

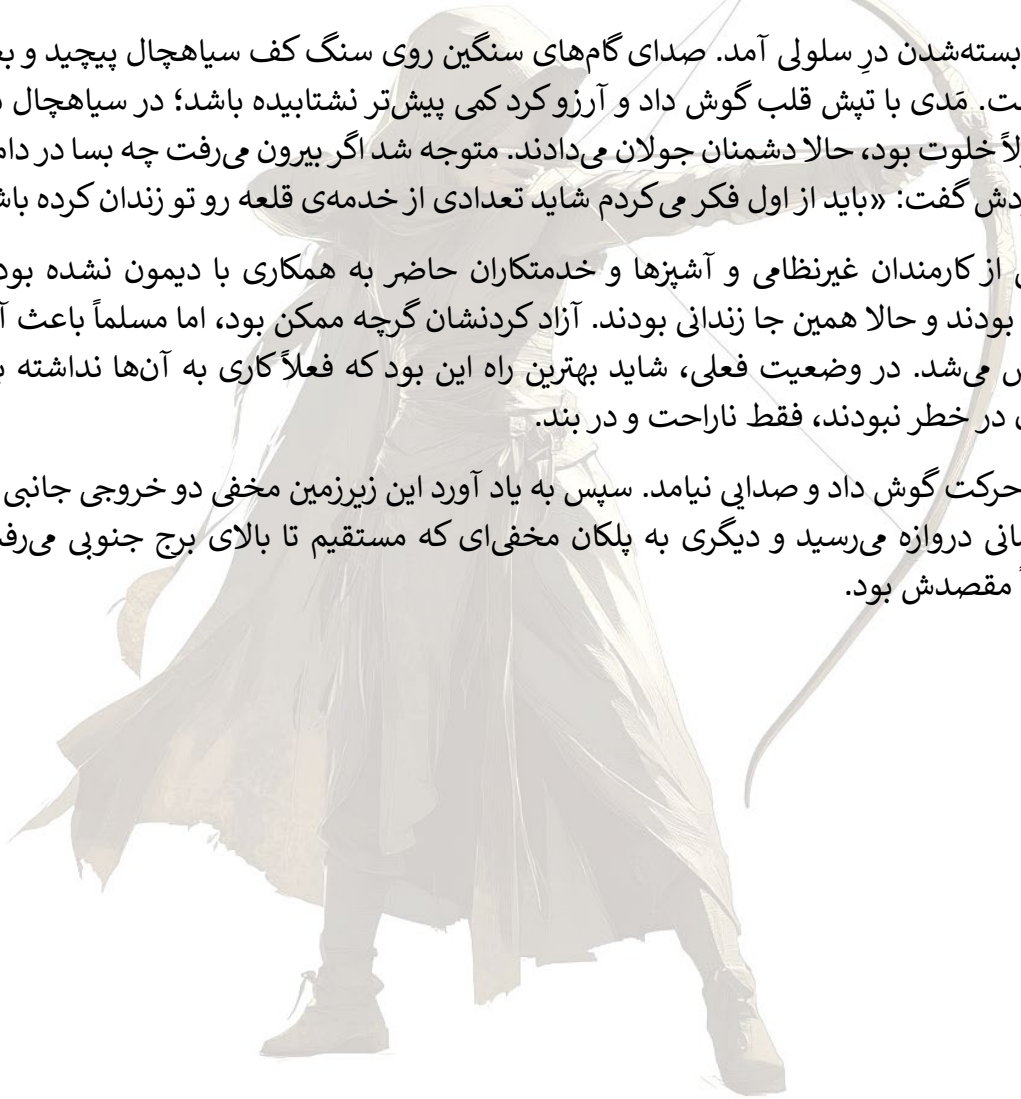
حالا دیگر مسیر تونل برایش آشنا بود و با سرعت خوبی پیش می‌رفت. از زیر خندق گذشت و بعد با کمی شیب بالا رفت. گاهی پاشنه‌ی چکمه‌اش در ناهمواری زمین فرو می‌رفت، اما سرانجام به زیرزمین مخفی در انتهای تونل رسید و به سمت در استتار شده‌ی سنگی رفت.

ناگهان مکث کرد. درست وقتی دستش را دراز کرد تا قفل مکانیکی مخفی را فشار دهد، صدای گنگی از پشت دیوار سنگی شنید. گوشش را به دیوار چسباند اما جز نجوایایی مبهم چیزی نفهمید. باین حال فهمید چند نفر در سیاهچال قدم می‌زنند و صحبت می‌کنند. صدای یکی از آن‌ها که بلندتر حرف می‌زد را واضح‌تر شنید: «... بذاریه شب تو زندون بمونی تا فردا مهربون‌تر شی. شب‌بخیر!»

سپس صدای بسته‌شدن در سلولی آمد. صدای گام‌های سنگین روی سنگ کف سیاهچال پیچید و بعد به سوی پله‌ها رفت. مدی با تپش قلب گوش داد و آرزو کرد کمی پیش‌تر نشتابیده باشد؛ در سیاهچال پایینی قلعه که معمولاً خلوت بود، حالا دشمنان جولان می‌دادند. متوجه شد اگر بیرون می‌رفت چه بسا در دامشان می‌افتاد. به خودش گفت: «باید از اول فکر می‌کردم شاید تعدادی از خدمه‌ی قلعه رو تو زندان کرده باشن.»

احتمالاً گروهی از کارمندان غیرنظامی و آشپزها و خدمتکاران حاضر به همکاری با دیمون نشده بودند یا مقاومت کرده بودند و حالا همین جا زندانی بودند. آزاد کردنشان گرچه ممکن بود، اما مسلماً باعث آشکار شدن حضورش می‌شد. در وضعیت فعلی، شاید بهترین راه این بود که فعلاً کاری به آن‌ها نداشته باشد. احتمالاً چندان در خطر نبودند، فقط ناراحت و در بند.

چند دقیقه بی‌حرکت گوش داد و صدایی نیامد. سپس به یاد آورد این زیرزمین مخفی دو خروجی جانبی دارد: یکی به ساختمانی دروازه می‌رسید و دیگری به پلکان مخفی‌ای که مستقیم تا بالای برج جنوبی می‌رفت. و همان‌جا دقیقاً مقصدش بود.



## فصل چهل و دوم

مدی از در منتهی به زیرزمین فاصله گرفت و به سمت ورودی سمت چپ رفت. طبق شواهد و کاوش‌هایی که قبلاً انجام داده بود، می‌دانست این دالان او را به برج جنوبی می‌رساند.

حالا دیگر به راه رفتن در تونل‌های کم‌نور و ناهموار عادت کرده بود. فانوس را جلو نگه داشت و سریع پیش رفت. دوباره فانوس را تکان داد تا میزان روغن داخلش را بسنجد. وقتی مطمئن شد هنوز مقدار زیادی سوخت دارد، با خودش گفت: «اصلاً خوب نیست وسط این تونل در تاریکی بمونم.» برای احتیاط، کمی فتیله را پایین کشید تا سوخت کمتری بسوزاند.

این تونل، برعکس دوتای قبلی، نسبتاً سراسر است و بدون انحنا بود. پس از مدتی، شیبش رو به بالا شد. مدی حدس زد دیگر به پایه‌ی برج جنوبی نزدیک شده است؛ همان‌جایی که نردبان‌های چوبی تا طبقات بالایی امتداد داشتند. کمی بعد، در نور لرزان فانوس، سایه‌ی نردبان‌ها را جلو دید. پای نردبان اول ایستاد و چند لحظه پله‌ها را واریسی کرد تا مطمئن شود سُست نیستند. بعد با احتیاط شروع به بالا رفتن کرد.

این نردبان‌ها کاملاً عمودی نبودند. با زاویه‌ای در حدود هفتاد درجه بالا می‌رفتند و هر یک شامل پانزده پله‌ی پهن بود. در بالای هر ردیف، می‌شد روی سکوی کوچکی ایستاد و سپس ردیف بعدی را در جهت مخالف طی کرد. هر دو ردیف، معادل یک طبقه از برج را بالا می‌برد. او حساب کرد برای رسیدن به بالاترین طبقه، یعنی طبقه‌ی هجدهم، باید هجده ردیف از این نردبان‌ها را پشت سر بگذارد. از تصورش کمی اخم کرد. هرچند جوان و ورزیده بود و مشکل خاصی نداشت، اما بالا رفتن از هجده ردیف پله کار ساده‌ای نبود. خوشبختانه آن خشکی مختصر در ران پا، وقتی خیلی وقت بی‌حرکت می‌ماند در دسر ایجاد می‌کرد، نه در حین حرکت.

اوایل با احتیاط گام برمی‌داشت و پله‌ها را پیش از گذاشتن تمام وزن بدنش می‌آزمود. یکی دو تا از پله‌ها اندکی غرغر کردند ولی بیشترشان سالم و محکم بودند. وقتی چندین ردیف گذراند و هیچ پله‌ی خطرناکی نیافت، اعتماد به نفسش بالا رفت و کمی تندتر پیش رفت. دقیقاً همین سرعت بیشتر، تقریباً کار دستش داد:

در ردیف پنجم، یکی از پله‌ها در محل اتصال به پایه‌ی عمودی نردبان فاسد شده بود. مدی وقتی پایش را رویش گذاشت و وزنش را منتقل کرد، چوب از هم پاشید و پایش در هوا فرو رفت. با دست آزادش به نرده‌ی کناری چسبید و سعی کرد فانوس را هم نیندازد. لحظه‌ای آویزان ماند اما توانست خودش را بالا بکشد و روی پله‌ی بعدی قرار بدهد. این بار محکم بودن پله را کاملاً آزمایش کرد تا دیگر غافلگیر نشود.

این حادثه‌ی کوچک باعث شد دوباره بااحتیاط حرکت کند و سرعتش را پایین بیاورد. پله‌ی نهم... دهم... یازدهم... دوازدهم. با هر دو ردیف، یک طبقه بالا می‌رفت و اسم هر ردیف را زیر لب می‌گفت. وقتی به ردیف دوازدهم رسید، روی سکوی کوتاه میان آن و ردیف بعدی ایستاد تا کمی زانویش را صاف کند و مفصلش را نرمش دهد. نگاهی به بالا انداخت: از چند منفذ، که ظاهراً برای تهویه یا دیدبان تعبیه شده بود، نوری محو می‌آمد. به پایین هم که نگاه کرد، فقط سیاهی عمیق دید و همین باعث شد سرش کمی گیج برود.

در میانه‌ی ردیف سیزدهم، بویی به مشامش رسید: دود. اما دود چوب نبود—بویی روغنی و قیرمانند داشت. وحشت‌زده فکر کرد نکند دیمون برج را به آتش کشیده باشد؟ نکند مادرش و سربازها شکست خورده یا دستگیر شده باشند؟ اما یک راه برای فهمیدن واقعیت وجود داشت: ادامه‌ی مسیر به سمت بالا.

در ردیف بعدی، صدای ضعیفی شبیه ضربه‌ی چکش به گوشش رسید؛ صدایی منظم که انگار کسی داشت جسم چوبی را می‌کوبید یا می‌ساخت. این صدا مایه‌ی دلگرمی شد. اگر در طبقات بالایی هنوز فعالیت جریانی داشت، یعنی بعید است برج را به تصرف گرفته یا سوزانده باشند. بوی دود همچنان می‌آمد، ولی اثری از شعله یا دود فعال در بالادست نبود.

پله‌های پانزدهم... شانزدهم... حالا صدای کوبیدن چکش بسیار واضح‌تر شده بود. در میانه‌ی ردیف هفدهم، گوشش را روی دیوار سنگی گذاشت. واضح بود که این صدا درست از پشت همان دیوار و تقریباً هم‌تراز او می‌آید. به هر حال ادامه داد تا به انتهای ردیف هجدهم رسید. مقابلش دیوار سنگی بود. فانوس را بالا گرفت و لحظه‌ای نفس تازه کرد. شکل مستطیلی دری را دید که دسته‌ای ساده در وسط داشت. چون این راه‌پله مخفی درون دیوار بود، نیازی به استتار بیشتر نداشتند. درست بالای نگاهش، سوراخ کوچکی بود که نور از آن می‌آمد. خودش را روی پنجه بالا کشید و از آن سوراخ سرک کشید.

قلبش از شادی تپید: مادرش، کاساندر، درست چند متر آن طرف‌تر، پشتش به در مخفی بود. او با گروه‌بانی ریش‌خاکستری—با لباس گارد سلطنتی—صحبت می‌کرد که دستش در بندی آویزان بود. هر دو پشت میزی چوبی در طبقه‌ی نهم نشسته بودند و نور خوبی آن‌جا را روشن می‌کرد. مَدی دست به طرف دسته‌ی در برد.

\*\*\*

کاساندر پشت میز بزرگ طبقه‌ی نهم نشسته بود و فنجان قهوه می‌نوشید که مرلون وارد شد. «بانوی من، اون سد تقریباً حاضره.» با سر اشاره‌ای به پایین کرد تا سر و صدای چکش‌کاری را توضیح دهد. کاساندر سر تکان داد و گفت: «خوبه. با این، دیگه نمی‌تونن سعی کنن مارو با پرتاب کوزه‌های آتش‌زا بسوزونن. بشین مرلون. قهوه بریز.»



او با الهام از شیوهی دیمون، دستور داده بود یک دیواره‌ی چوبی مقابل شکاف در راه‌پله نصب کنند. در این صورت، هر کوزه‌ی قیری که از پایین پرتاب می‌شد، به آن سد می‌خورد و پایین می‌افتاد؛ و قرار بود خود این سد را هم مرتب خیس کنند تا نسوزد.

کاساندر را با خستگی شان‌هایش را چرخاند و گفت: «خب، به گمونم کار دیگه‌ای نمی‌شه...»

یکه‌و صدایی شبیه کلیک از پشت سرش بلند شد. به همان سمت چرخید و ناگهان با صدایی آشنا روبه‌رو شد. «سلام مامان.»

کاساندر با وحشت و بعد شوق فریادی زد. مدی، در لباس و شنل رنجرها، کنار دری باز شده در دیوار ایستاده بود. مرلون هم با دیدن این صحنه‌ی غیرمنتظره صدای تعجب‌آمیزی درآورد. اما کاساندر که سریع‌تر به خود آمد، یک‌باره از جا پرید و دخترش را محکم بغل کرد.

«مدی! خدای من! سالمی! خدا رو شکر!»

مدی از ته دل و با لذتی آمیخته به آرامش خندید. بالاخره از آغوش مادر کمی بیرون آمد. ولی نه آن قدر زیاد. فقط کمی.

کاساندر دستش را روی شان‌های مدی گذاشت و از خود دور کرد تا خوب نگاهش کند؛ اشک شوق روی گونه‌هایش سرازیر شده بود. «از کجا پیدات شد؟ کجا بودی؟ سالمی واقعاً؟»

«خوبم مامان. یه شبکه‌ی تونل و پلکان مخفی زیر قلعه کشف کردم.» با انگشت به دالان تاریکی که پشت سرش بود اشاره کرد. «این یکی از مسیرهاست که می‌رسه به زیرزمین.»

کاساندر گیج پرسید: «زیرزمین؟ اون پایین چیکار می‌کردی؟»

«همه‌ی تونل‌ها از همون زیر شروع می‌شه.» اما البته توضیح مدی پاسخ همه‌ی سؤالات نبود.

«تونل؟ پلکان مخفی؟ چه مدتی درگیر این ماجرا بودی؟»

دید که کاساندر حسابی منقلب شده. از طرفی تازه فهمیده مدی سالم است؛ از طرفی نمی‌دانست کجای ماجراست. مرلون با دیدن اضطراب شاهزاده خانم، سردرگم جلو آمده بود و نمی‌دانست چه کمکی کند. مدی با نگاهی به او گفت: «گروه‌بان، می‌شه لطفاً برامون یه قهوه‌ی دیگه درست کنی؟» سپس مادرش را به سمت صندلی راهنمایی کرد: «بشین مامان جان. آروم باش. همه‌چیز رو برات تعریف می‌کنم.»

پانزده دقیقه صحبت طول کشید و کاساندر مدام میان حرفش سؤال می‌پرسید. در پایان، زمانی که مدی گفت هوراس زنده است. فقط در قلعه‌ی تپه‌ای شمال رود وزل محاصره شده، کاساندر حس کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شد.

«دیمون بهم گفته بود که کشته شده.» چنان گفت که انگار می‌خواست نام دیمون را با نفرت تف کند.

مَدی سری جنباند: «اون زنده است. ولی احتمالاً از قلعه‌ی تپه‌ای نتونه راحت بیرون بیاد. دشمن زیادتره و تمام حرکاتشون رو می‌بینه. عنصر غافلگیری ندارن. با خودم فکر کردم اگه چند نفر نیرو جور کنم و از پشت به اون مهاجما حمله کنم، هوراس می‌تونه از داخل محاصره رو بشکنه و بزنه بیرون.»

کاساندرا به فکر فرو رفت: «ایده‌ی خوبیه. اما این نیرو رو از کجا می‌آری؟»

مَدی شانه بالا انداخت: «با خودم گفتم ارتش قلعه رو بسیج کنم؛ رعایا و کشاورزایی که در صورت جنگ احضار می‌شن. ولی جمع کردنشون وقت می‌گیره و احتمالاً دیمون بو می‌بره.»

کاساندرا شروع به قدم زدن کرد و چهره‌اش نشان می‌داد درگیر محاسبه‌ی نقشه‌هاست: «ما اینجا توی برج می‌تونیم تا هر وقت بخوایم مقاومت کنیم. مهم اینه که یه راهی پیدا بشه تا پدرت و گیلان بتونن از اون قلعه‌ی تپه‌ای خارج شن. اگه بتونن با نیروهاشون برگردن و از پشت به دیمون بزنن، ما هم از این طرف حمله می‌کنیم. تو می‌گی یه تونل تا ساختمان دروازه هم هست؟»

مَدی پاسخ داد: «بله، دقیقاً.»

«پس اگه بتونن بیان نزدیک، تو می‌تونی با اون تونل بری دروازه رو پایین بدی و بذاری بیان تو قلعه. خیلی هم عالی. فقط برای شکستن محاصره‌ی پدرت نیرو لازم داریم. نیروهایی که هم حسابی زنده باشن و هم ترس تو دل این رد فاکس‌ها بندازن.»

حرفش نیمه‌کاره ماند و انگار جرقه‌ای در ذهنش زد. آرام ایستاد و لبخندی بزرگ بر لبش نشست: «فکر کنم می‌دونم چه کسانی رو لازم داری.»

(ادامه دارد)